کُلیات سعدی

مقدّمه‌ها از:

عباس اقبال آشتیانی - محمدعلی فروغی



کلّیات سعدی

ازروی نسخهٔ تصحیح شده

ذکاءالملک فروغی

بانضمام:

هزلیّات و ترجمهٔ قصائد عربی

مقدّمه‌ها از:

عبّاس اقبال آشتیانی - محمّدعلی فروغی

چاپ اول   دیماه   ۱۳۴۵

چاپ دوم   مهرماه   ۱۳۵۱

چاپ سوم   نوروز   ۱۳۵۴

سازمان چاپ و انتشارات جاویدان

مؤسس: محمد حسن علمی

این کتاب بسرمایه سازمان انتشارات جاویدان بطبع رسید

نقل ازروی نسخهٔ کلیات که درحیات
مرحوم فروغی بچاپ رسیده است

مقدمه جامع محمدعلی فروغی
«ذکاء الملک»

۱ـ گلستان :

ارجمندترین کتاب نظم‌فارسی، شاهنامه فردوسی است و زیباترین کتاب نثر ، گلستان سعدی واین هردوکتاب بسبب همینکه پسندیده خاص وعام شده، دردست وپای مردم افتاده و گرفتار دستبرد نویسندگان و خوانندگان گردیده ، چنانکه من چندین سال باندازه‌ای که توانستم جستجو کردم وسرانجام ناامید شدم ازاین که ازاین‌دوکتاب نسخه‌ای بیابم که بتوان گفت مطابق آنست که ازدست مصنف برآمده‌است.

گلستان که اینك منظور نظرماست چنین‌مینماید که ازاوایل امر، شاید از روزگارخود شیخ‌سعدی‌دراستنساخ، دچارتحریف وتصرف شده ودیر گاهیست که‌ادبا باین‌معنی برخورده‌اند. جزاینکه تااین‌اواخرذهنها همواره متوجه‌بود باینکه دراستنساخ، سهووغلط رفته‌است ولیکن تأمل در نسخه‌های فراوان قدیم و جدید معلوم میدارد که بسیاری از تحریفها عمدی بوده و هرکس گلستان‌را نوشته یا نویسانده‌است آنرا موافق ذوق وسلیقه خویش ساخته‌است، چنانکه شاید دونسخه خطی ازاین‌کتاب یافت نشودکه تماماً بایکدیگرمطابق باشند.

اینجانب ازاول عمرمیدیدم ومیشنیدم که مغلوط‌بودن گلستان مورد توجه‌اهل فضل‌وادب گردیده‌وتصحیح‌این کتاب گرانبها ازاموریست که‌آرزوی آنرا دردل میپرورانند، ولیکن غالباً ازاین‌نکته غافل بودند که این‌کار بحدس وقیاس وبقوت فضل وسواد و ذوق وسلیقه میسر نیست وچارهٔ منحصر آنست که نسخه‌های قدیمی که نزدیك بزمان شیخ بزرگوار نوشته شده وکمتر گرفتار دستبرد وتصرف نویسندگان گردیده‌باشد بدست‌آید ومأخذ قرار داده شود.

نخستین و شاید تنها قدم صحیحی که تاکنون دراین راه برداشته شده‌آنست که استاد گرامی‌آقای عبدالعظیم قریب گرکانی برداشته‌اند که گلستانی بخط بسیارخوش، که‌ممکن‌است بقلم میرعماد معروف باشد، بدست‌آورده‌اند ونویسندهٔ آن درسال ۱۰۲۱ درپایان‌کتاب اظهار

کرده‌است که ازروی نسخه‌ای که درسال ۶۶۲ بدست مصنف نوشته شده استنساخ نموده است وآقای قریب از روی آن نسخه بطبع گلستان اقدام کرده، مقدمه‌ای محققانه در ترجمه حال شیخ سعدی ومقام بلند او درسخن‌سرائی وچگونگی احوال گلستان مشتمل برتحقیقات بسیار سودمند، ونیز توضیحاتی درآخر کتاب برآن افزوده‌اندوشك نیست که‌این گلستان صحیح‌ترین نسخه‌ایست که تاکنون بچاپ رسیده وباآن مقدمهٔ نفیس‌وتوضیحات، همیشه باید موردااستفاده دانش‌طلبان باشد.

ولیکن پس‌ازتأمل درآن، ومطابقه بابعضی نسخه‌های کهنهٔ دیگرچنین بنظرمیرسد که آن نیزکاملا مطابق بانسخه اصل گلستان نیست ونویسنده یا خود باز تصرف درعبارات شیخ را روادانسته یا نسخه‌ای که ازآنرونقل کرده بلاواسطه منقول ازخط شیخ نبوده ودرنسخه‌های واسطه تصرفات، بعمل‌آمده وبنابراین هنوزبیافتن نسخهٔ صحیح گلستان باید چشم داشت.

درمسافرت‌هائی که من باروپا نمودم براهنمائی دوست دیرینه گرامی‌دانشمندخودآقای محمد قزوینی که مقامات علمی ایشان برهمهٔ اهل فضل معلومست ومحتاج بشرح وبیان‌نیست آگاه شدم که درکتابخانهٔ ملی پاریس نسخه‌ای ازکلیات سعدی موجود است که درسال ۷۶۸ نوشته شده وبالنسبه صحیح است.

این‌اکتشاف مشوق من‌شد که درامر گلستان بتحقیق پردازم. آقای قزوینی‌لطف‌فرموده ازآن‌گلستان برای من عکس برداشتند. درطهران هم دوستان دانش‌پرور دراین باب یاری کردند و وزارت معارف نیزمساعدت وهمراهی‌فرمود وچندین نسخهٔ‌کهنه گلستان بدست‌آمد که البته نسبت بگلستانهای چاپی ونسخه‌هائی که دراین سیصد چهارصدسال گذشته نوشته‌شده صحیح‌تر بود، اما هیچیك مقصود راکاملا حاصل نمینمود.

عاقبت دراصفهان یك نسخه یافت شدکه بذوق خود اینجانب و بتصدیق بسیاری ازاهل بصیرت میتوان‌آنرا صحیح‌ترین نسخه‌ای‌که تاکنون بنظرآمده دانست. هزارافسوس که یك نقص ویك عیب بزرگ دارد: نقص‌آن اینکه درچند جا چند صفحه ازآن افتاده وباین واسطه قریب‌یك‌خمس‌ازتمام گلستان‌رافاقداست. عیب‌آن‌اینکه دارندگان این کتاب هم مانند بسیاری ازکتّاب مرض دخل‌وتصرف داشته ودربسیاری‌ازمواضع، کلمات وعبارات‌را تراشیده وبسلیقهٔ خود درست کرده‌اند، یا جمله‌هائی برآن درمتن یا حاشیه افزوده‌اند. ونیز این‌نسخه ازغلط کتابتی هم خالی‌نیست ، یعنی‌اغلاطی‌داردکه نویسنده سهواً خطاکرده‌است.

ازاین دوسه فقره عیب ونقص که بگذریم این‌کتاب‌بهترین‌نسخه‌های گلستان بنظرمیرسد وگذشته ازاغلاط کتابتی ومواضعی که درآن قلم برده‌شده‌است، وتشخیص بعضی‌ازآنها بآسانی وبعضی بدشواری ممکن‌است، شاید بتوان گفت که تقریباً مطابق‌است باآنچه ازقلم شیخ سعدی بیرون‌آمده است.

پس چنین بنظررسیدکه اکنون میتوان نسخه‌ای ازگلستان تهیه کردکه نسبتاً صحیح و

بقلم شیخ اجل نزدیك باشد و جناب آقای علی اصغر حکمت وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه که برای نشروترقی علم وادب سری پرشور دارند وازهیچ اقدام و اهتمامی دراین راه فروگذار نمی‌کنند محرك اینجانب دراین امر شده اسبابی که برای حصول مقصود لازم بود فراهم نمودند، یعنی هر نسخه از گلستان که هرجا نشان داده شد بهروسیله بود عین یا عکس آنرا بدست آوردند وباختیار اینجانب گذاشتند. علاوه براین آقای حبیب یغمائی ازاعضای بافضل وزارت معارف‌را که دارای ذوق سلیم وطبع شاعری وعشق مفرط بکارهای ادبی‌میباشند بدستیاری اینجانب گماشتند وایشان‌استنساخ وعملیات مربوط بچاپ وتصحیح وکلیهٔ زحمات را برعهده گرفته درامور مادی ومعنوی اینکار بااینجانب مساعدتی بسزا نمودند وازهیچ‌نوع همکاری دریغ نداشتند. ازاینرو من نظر بعشقی که بکتاب گلستان داشتم و اسبابی که فراهم دیدم باین کار دست بردم و برای اینکه بدرستی معلوم شود که در تهیهٔ این نسخه چه روش اختیار شده‌است توضیحات ذیل‌را مینگارم:

نسخهٔ اصفهان که وصف آن کرده آمد اصل ومتن قرارداده‌شد وکاملا ازآن‌تبعیت‌نمودیم مگردرمواضعی که غلط‌بودن‌آنرا یقین کردیم و دراین موارد تجاوز ازآنرا جایز بلکه واجب شمردیم وآنچه ازروی‌نسخه‌های معتبردیگر یافتیم بجای آن گذاشتیم واین‌مواضع‌هم‌دوقسم‌بود:

یکی آنکه غلط‌بودنش برحسب املایاعیب‌ونقص کلمه وعبارت آشکاربودمانند: «خاطر» بجای «حاضر» و «عمر» بجای «عمرو» و «مشاورالیه» بجای «مشارالیه» و «جهلت» بجای «جاهت» و «مخالفت» بجای «مخافت» وامثال آن.

دیگر مواضعی که غلط بودن‌آنها این‌اندازه‌آشکار نیست و لیکن برحسب سیاق عبارت و ذوق وملاحظه وزن شعر، مخصوصاً بااتفاق یا اکثریت‌نسخه‌های کهنهٔ معتبردیگر، توانستیم مطمئن‌شویم که درآن نسخه غلط واقع شده‌است. مانند اینکه بجای «ارکان دولت پسندیدند» نوشته‌شده‌است «ارکان‌دولت‌پسندید» وبجای «شکر نعمت‌بگفتم وزمین خدمت ببوسیدم» نوشته شده‌است «شکرخدمت‌بگفتم وزمین خدمت ببوسیدم» و بجای «ازنیك وبد اندیشه وازکس غم نیست» نوشته شده‌است «ازنیك وبد واندیشه وازکس غم نیست» وازاین‌قبیل.

معهذا دراین‌قسمت باز ازتجاوز ازمتن تا میتوانستیم خودداری‌کردیم و ذوق و سلیقهٔ خودراحاکم قرارندادیم‌مگردرمواردی که بنظرما آشکار و حتم بودکه نسخه اصل غلط است. باوجود این باحتیاط اینکه مبادا فهم وذوق ما بخطا رفته باشد وبرای اینکه خوانندگان از تمام‌آن متن کاملا آگاه‌باشند وبتوانند حکومت‌کنند هرجاکه ازآن تجاوز کرده‌ایم درحاشیه نسخهٔ اصل‌را بدست داده‌ایم وآنجاکه درحاشیه حرف «ص» گذاشته شده، علامت آنست که در نسخهٔ اصل چنان بوده وما درآن تصرف‌کرده‌ایم.

ازاین‌موارد گذشته تخلف ازنسخه‌ای که‌آنرا اصل قرارداده‌ایم جایز نشمردیم. هرچند گاهی نسخه های دیگر میدیدیم که بنظر بهتر می‌آمد و باآنکه بعضی از دوستان از اینجهت

تأسف میخوردند بلکه سرزنش میکردند از شیوهٔ خود دست برنداشتیم زیرا بنای ما براین نبود که گلستان را مطابق ذوق و سلیقه خود ترتیب دهیم وهیچ نسخه دیگر را هم نیافتیم که بیش‌ازنسخه اصفهان لایق‌اعتماد واتکا باشد تا بتعبد ازآن متابعت‌کنیم، فقط برای‌اینکه خاطر خوانندگان ازاختلاف نسخه‌ها مستحضرباشد وبتوانند حکومت‌کنند ، هرجا نسخه‌ای بنظر ما برنسخهٔ اصل مرجح یا لااقل باآن مساوی بود، خاصه مواردی‌که اکثر نسخه‌های معتبر برآن منوال دیده میشد، درحاشیه نسخه بدل قراردادیم وازتوسعه این‌نسخه بدلها هم پرهیز کردیم زیرا اختلاف نسخ باندازه‌ای فراوانست‌که تعرض همه زیانش بیش‌از فایده ، و فرع زاید براصل مینمود .

واما در قسمتهائی‌که نسخه اصفهان ناقص بود بنسخه‌های‌کهنه دیگر مراجعه‌کردیم و چون هیچیک‌را چنانکه اشاره‌شد قابل‌اعتماد تام نیافتیم درموارد اختلاف بمتابعت ازاتفاق یا اکثرنسخ اکتفاکردیم وذوق وسلیقه خودراکمترحاکم ساختیم .

حاصل اینکه‌کتابی راکه بنظرخوانندگان میرسد نسخهٔ‌صحیح گلستان چنانکه ازقلم شیخ سعدی بدرآمده است معرفی نمی‌کنیم و اصلا نمیدانم بچنین‌آرزوئی میتوان رسید یانه، ولیکن تصورمیکنیم نسبتاً بآن‌آرزو نزدیک‌شده‌ایم وشاید بتوان‌گفت‌آنچه ازقلم شیخ درآمده ازاین متن یا نسخه بدلهائی‌که متعرض‌شده‌ایم بیرون نیست. معهذا همواره باید امیدواربود که نسخه‌های بهتروصحیح‌تربدست‌آید و هرکس مارا بچنین چیزی رهبری‌کندکه ازاین‌پس بتوانیم این نسخه‌را بهبودی دهیم وتکمیل‌کنیم مایهٔ امتنان، وبادبیات فارسی خدمتی بسزا خواهدبود، چنانکه نسبت بهمین متن ونسخه بدلهائی‌که اختیارکرده‌ایم هرکس‌نظرانتقادی بکند اگرچه با تازیانه سرزنش همراه باشد باکمال امتنان نگریسته و با نهایت بیطرفی مورد استفاده قرارخواهیم داد وخوانندگان محترم را متوجه میسازیم‌که ازاقدام بطبع این گلستان، ما نه استفاده مادی در نظر داشتیم نه‌کسب شهرت و اعتبار ، و فقط از راه تعشق بگلستان وبه‌آرزوی رسیدن بنسخه صحیح‌تری‌ازآن، تحمل این زحمت‌را بخود هموارکردیم وبیش‌از خود شیخ سعدی درتصنیف‌کتاب، از عمرگرانمایه برآن خرج نمودیم و امیدواریم کسانی‌که گلستان‌را قابل تعشق میدانند ومیسرشان میشود شخصاً یا بیاری خود ما از اصلاح وتکمیل این‌نسخه برای چاپهای‌آینده دریغ ننمایند.

درصورت ظاهر این‌کتاب هم تصرفی‌کرده‌ایم و آن اینست‌کـه برحسب معمول اشاره به‌بیت ومصرع وقطعه وامثال‌آن نکرده‌ایم زیرا اولا یقین نیست‌که خود شیخ سعدی اینکاررا کرده واحتمال قوی میرودکه این اشارت‌را بعدها استنساخ‌کنندگان افزوده‌باشند وفرضاً‌که چنین نباشد این اشارات زمانی واجب بوده‌که شعرونثررا باهم یکسر مینوشتند و مطالب را ازهم جدا نمی‌ساختند .

دیگر اینکه در دیباچه عناوین مانند : «سبب تألیف‌کتاب» و «عذر تقصیر خدمت» و «ذکر امیرکبیر» و امثـال آنرا ، و در باب هشتم عناوین «حکمت» و «پند» و «نصیحت»

ومانندآنرا حذف کردیم زیرا ازتأمل ومطابقه نسخه‌ها برما یقین شدکه این عناوین‌را شیخ سعدی ننوشته واگرهم چیزی‌نوشته‌غیرازاین بوده‌است_ چنانکه درباره‌اتابك ابوبکروپسراو که هنگام تصنیف کتاب زنده بوده‌اند و سعدی گلستان را بنام ایشان موشح ساخته است «رحمة‌الله‌علیه» ومانندآن نوشته‌اند و درنسخهٔ بسیارکهنه‌ای‌که متأسفانه يك ورق بیشترازآن باقی نمانده‌بود درجائی که معمولا «سبب تألیف کتاب» عنوان کرده‌اند چنین عنوان دیده شد: «پندار پشیمانی‌خوردن ازدنیا» و درهرحال چون این عنوانها اهمیت و فایده ندارد و یقیناً ازقلم شیخ نیست حذف‌آنهارا سزاوارتردانستیم .

***

اینك چند کلمه هم از نسخه‌های مهم‌که در دست داشته‌ایم و دوستانی‌که در این باب مساعدت کرده‌اند مینگاریم :

نسخه اصفهان‌که متن این گلستان قرارداده‌شده متعلق‌بود به‌آقای ابوالحسن‌بزرگزاد وایشان بی‌مضایقه نسخهٔ نفیس‌خودرا مدتی مدید بما تفویض کردند وتوفیق یافتن ما درتنظیم این‌کتاب بمساعدت ایشان‌آسان گردید.

پس‌ازنسخهٔ‌آقای بزرگزاد نسخه‌ای‌که از همه صحیح‌تر بنظر میآمد متعلق بود بآقای مجدالدین نصیری‌که بقاعده درمائه هشتم نوشته‌شده‌باشد. ولیکن متأسفانه‌آن‌نسخه نیزمانند نسخه اصفهان‌هم، ناقص بودهم، دستخوش تصرف وتحریف شده و بسیاری ازکلمات وعبارات آنرا تراشیده وعوض کرده‌اند .

پس‌ازآن بهترین نسخه آن بودکه از روی نسخهٔ‌کتابخانه ملی پاریس عکس برداشته شده وپیش‌ازاین مذکور داشتیم.

آقای صادق انصاری عضو وزارت معارف هم يك نسخه‌کلیات خطی به‌اختیارماگذاشتند که در ۷۹۴ نوشته‌شده وبااینکه ناقص ومغلوط بود ازآن استفاده کردیم.

نسخه‌ای‌که درکتابخانه سلطنتی بخط بسیارخوش وتذهیب عالی وجلدگرانبها موجود است ورقم یاقوت مستعصمی‌دارد نیزمورد استفاده گردیده‌است ودرچگونگی‌این‌نسخه‌تحقیقاتی هست‌که چون مفصل میشود بموقع مناسب‌تری محول مینمائیم.

آقای اسمعیل امیرخیزی‌که ازعاشقان‌گلستانند و درمراجعه بنسخ قدیم اهتمام بسیار ورزیده‌اند راهنمائیها کرده و يك نسخه‌گلستان که بالنسبه کهنه و صحیح بود نیز باختیار ماگذاشتند .

درضمن اینکه مشغول تهیه این نسخه بودیم آگاهی حاصل شدکه دو نسخه ازگلستان درلندن موجود است بسیارکهنه و ممکن‌است مورد استفاده باشد . برای اینکه عمل خودرا تکمیل‌کرده باشیم دستور عکس‌اندازی از آن دونسخه هم داده شد و مقارن اتمام کتاب آن عکس‌ها رسید.

یکی از آن دو نسخه درسال ۷۲۰ نوشته‌شده ومتعلق به‌لرد گرینوی انگلیسی‌بوده وجزء متروکات او میباشد. نسخه دیگر درسال ۷۲۸ نوشته‌شده ومتعلق بکتابخانه ادارهٔ هند است.

مشاهدهٔ این هردونسخه عقیده‌ای را که درصدد این مقدمه اظهار داشته‌ایم که گلستان ازاوایل امر دستخوش تصرفات گردیده، تأیید کرد زیرا هرچند اولی کمتر از سی‌سال ودومی کمتر ازچهل‌سال پس‌ازوفات شیخ سعدی نوشته‌شده‌آن هردو گذشته ازغلطها وسهوهای کتابتی باآنکه فقط هشت سال ازیکدیگر فاصله دارند باهم وبانسخه‌های کهنه دیگراختلافاتی دارند که جز تحریف وتصرف عمدی محمل دیگر برنمیدارد .

در هرحال نسخه لردگرینوی از نسخ گلستان که تاریخ کتابتش معلوم است کهنه‌ترین نسخه‌ایست که تاکنون بنظراینجانب رسیده وهرچند نه خالی ازغلط کتابی است ونه اطمینان میتوان‌داشت که‌ازتحریف وتصرف عمدی مبری بوده‌باشد ازجهت نزدیك‌بودن بقلم شیخ سعدی تقریباً درعرض نسخه‌آقای بزرگزاداست وبنابراین ازاختلافاتی که بااین‌نسخه داردآنچه‌را قابل توجه دانستیم متعرض شدیم.

نسخه کتابخانه‌هندباآنکه یکی‌ازقدیمترین نسخه‌هاست این‌حیثیت‌راندارد وازآن‌کمتر استفاده کردیم و چون این هردونسخه موقعی بدست ماآمدکه چاپ‌کتاب نزدیك به‌اتمام بود نسخه بدلهائی راکه از این دوکتاب اختیارکردیم جداگانه به‌آخرکتاب ضمیمه نمودیم تا مورد استفاده عموم‌گردد و اگر این‌کتاب بتجدید طبع رسید آن اختلافات را هم درپاورقی بنسخه بدلهای دیگرملحق خواهیم ساخت .

ازنسخه بدلهائی که اختیارکرده‌ایم هرکدام درنسخه‌های متعدد یافت شده ذکر مأخذ آنهارا لازم ندانستیم و درآنچه اختصاص بنسخه کتابخانه سلطنتی داشت علامت «س» گذاشتیم ودرآنهاکه نسخه پاریس درآن منفردبود علامت «پا» گذاشتیم ودرنسخه‌های دیگروجوهی که اختصاصی وقابل تعرض باشد نیافتیم .

چون منظور ما از تنظیم این نسخه فقط نزدیك شدن بحقیقت‌گلستان بود و بصورت چندان توجه نداشتیم در رسم‌الخط اهتمامی نورزیدیم وهرچه امروز معمول‌است بکاربردیم و البته اهل فضل میدانندکـه درکتابهای فارسی در مائه هفتم و هشتم میان دال و ذال تفاوت میگذاشتند و«پ» و«چ» را با «ب» و«ج» یکسان: و«که» و«چه» را «کی» و«چی» مینوشتند وبعضی شیوه‌های دیگر ازاین قبیل درتحریر داشتندکه بشرح‌آنها حاجت نیست . چیزی‌که قابل ذکر میدانیم اینست‌که در نسخه اصفهان «توانگر» همه‌جا «تونگر» نوشته شده چنانکه نمی‌توان ساقط‌بودن الف‌را برغفلت وغلط‌کتابتی حمل نمود.

دیگر اینکه‌کاتب درکلماتی مانند «هوی» و «مجری» مقید برسم‌الخط عربی نشده و «هوا» و«مجرا» نوشته‌است چون‌کتاب فارسی‌است این روش‌را بی‌ضرر دانسته پیروی کردیم و چون این‌نسخه متن‌کتاب ما قرار داده‌شده یك صفحه ازآن‌را عکس انداخته‌عیناً به‌این‌مقدمه

ملحق ساختیم وتکمیل آگاهی‌را میگوئیم که آن نسخه بصورت بیاض است.

بتوضیح مشکلات وایراد تحقیقات وتنظیم فهرستها و مانند آن نیز دست نبردیم چه منظور ما تنظیم متن گلستان بود وبس وآن کارهارا که البته مفید ولازم است دیگران بهتر از ماکرده و خواهند کرد فقط از آقای یغمائی خواهش کردیم تحمل زحمت نموده فهرستی از اسامی‌اعلام که در گلستان مذکوراست ترتیب دادند وآن‌را بآخر کتاب ملحق ساختیم.

درخاتمه برای ادای حق‌مینگاریم که سپاسگذاری ما درانجام این‌امر که شاید خدمتی به‌ادبیات‌ایران‌باشد اول بجناب‌آقای وزیرمعارف‌است که درواقع مؤسس‌شدند واسباب فراهم کردند سپس نسبت ببزرگوارانی که اسم بردیم و بتسلیم نسخه های خود ما را در این کار یاری نمودند.

۲ـ بوستان :

همه‌کس میداند که شیخ سعدی شیرازی گذشته ازقصاید و غزلیات بی‌نظیری که از خود بیادگار گذاشته‌است دوکتاب یکی بنثرموسوم بگلستان ویکی بنظم معروف ببوستان بنگارش آورده‌است که شاید بتوان گفت نه‌تنها در زبان فارسی بلکه در هیچ زبانی ازجهت فصاحت و بلاغت و روانی و زیبائی و دلربائی وحکمت ومعرفت مثل ومانند ندارد ومنظورما دراین‌جا این نیست که در ستایش آثار جاویدانی شیخ اجل قلم فرسائی کنیم چه‌گمان داریم که برای ادای این‌وظیفه قدرت بیانی مانندآنکه خود شیخ بزرگوار داشته است باید، وکسی که‌آن توانائی ندارد دست بردنش به‌اینکار نشاید.

غرض اینست که دراین‌سال ۱۳۵۶ هجری قمری که هفتصد سال تمام ازتاریخ تصنیف گلستان گذشته وبوستان‌هم اندکی‌پیش‌از گلستان بنظم درآمده‌است شایسته‌بود که‌فارسی‌زبانان ازظهور این دوکتاب ـ که درتاریخ ادبیات ایران بجزنظم‌کتاب شاهنامه فردوسی و مثنوی مولانا جلال‌الدین هیچ واقعه بآن اهمیت نیست ـ شادیها کنند و سرفرازیها نمایند، والحق آن‌اندازه که‌درتوانائی‌ایرانیان بود کوتاهی‌نکردند وجناب‌آقای علی‌اصغرحکمت وزیرمعارف دولت شاهنشاهی نیز ازتشویق و مساعدت درین‌راه دریغ نفرمودند ومن‌جمله ازاینجانب که خودرا ریزه‌خواران‌نعمت بیدریغ‌سعدی‌میدانم، یعنی بهترین ساعتهای عمرخودرا درمصاحبت آن یگانه سخنور پرمعرفت گذرانیده‌ایم ، تقاضا کردند که بتهیه نسخه معتبری از گلستان دست‌ببرم وسپس‌نسبت‌ببوستان، واگرممکن‌شود برای‌آثاردیگرافصح‌المتکلمین همین‌وظیفه‌را انجام دهم.

این‌جانب این‌وظیفه دلپذیررا بجان ودل برعهده گرفتم ونسخه‌گلستان دربهاراین‌سال بشرحی که دردیباچه‌آن‌کتاب نگاشته‌ایم بپایان رسید وازچاپ درآمد .

اینک‌کتاب بوستان‌را برای ارادتمندان شیخ تحفه می‌آوریم وبرای‌آگاهی‌خاطر نشان میکنیم که درترتیب این نسخه هم تقریباً روش تنظیم گلستان را بکار برده‌ایم با این تفاوت

که چون بوستان مانند گلستان در دست وپای همه کس نیفتاده و مقید بقیود شعری بوده‌است کمتر دستخوش تحریف وتصرفات عمدی گردیده‌است وبه‌این‌واسطه مجبور نبودیم یك نسخه‌را اصل ومبنی قرار دهیم و نسخه بدلها از نسخه‌های مخصوص برآن اختیار نمائیم. نسخه‌های متعدد ازقدیم ومتوسط وجدید درپیش گذاشتیم وازسه‌چهار نسخه که کهنه‌تر ازهمه‌بودند متابعت کردیم، واختلافاتی‌راکه قابل ذکردانستیم درذیل صفحات آوردیم، وآنچه از ذوق و سلیقه خود تصرف جایزدانستیم این بودکه درنسخه‌های کهنه موجودآنچه را باذوق خود موافق‌تر یافتیم متن قرار دادیم و باقی را نسخه بدل کردیم جز در جاهائی‌که مورد اتفاق یا اکثریت نسخه‌های کهنه معتبر بودکه درآن موارد ذوق خودرا حکم نساخته ازآن‌نسخه‌هاکاملا متابعت نمودیم، سپس در مقابله بانسخه‌های درجه دوم اگر نکاتی درخور توجه یافتیم باقید اینکه «درنسخه‌های متأخرچنین‌است»آنهارا درحاشیه‌آوردیم وبرای اینکه از هیچ دقت و اهتمامی فروگذار نشده‌باشد اختلافات قابل توجه‌راکه درنسخه‌های چاپی دیده شده نیز درحاشیه قید کردیم، وبعضی اشعار راکه دربعضی نسخه‌های متأخرمشاهده میشود ودرنسخه‌های کهنه‌نیست باآنکه قریب بیقین‌است‌که الحاقی‌است احتیاطاً درحاشیه‌آوردیم‌که ازمیان نرود.

دریك مورد درترتیب اشعار جزئی تصرفی‌کرده‌ایم‌که امیدواریم تصرف نامعقول‌نباشد وآن درصفحه ۲۳۰ این‌کتابست‌که ازبیت یازدهم تا پانزدهم در نسخه‌های دیگر بعداز بیت آخرآمده، بعبارت دیگرمحل پنج‌بیت‌اول صفحه وشش بیت بعدازآن‌راکه هردوقسمت بعلامت ستاره ممتازاست تغییرداده‌ایم.

تصرف دیگرکه درچگونگی طبع‌کتاب‌کرده‌ایم در عناوین است چون بسیاری ازجاها تنظیم‌کنندگان نسخه‌ها عنوان را حکایت قرار داده‌اند درصورتی‌که قصه و حکایتی نیست، ودرجاهای بسیار دیگرهمین‌قدرکه مطلب اندکی تغییر میکند لازم دانسته‌اند عنوانها درست کنند ازقبیل «گفتار در . .» یا «در این معنی ...» یا «وله ایضاً» و امثال‌آنها. پس چون نه نسخه‌ها درین‌عناوین متفقند ونه میتوان دانست‌که شیخ سعدی خود چه عنوانهاکرده بوده است، وشایدکه اصلا جز بابها هیچ فصل و جدائی در مطالب معین نکرده است، بنابراین گذاشتیم‌که عناوین بابهای ده‌گانه را بهمان عبارات‌که شیخ دردیباچهٔ‌کتاب نظم فرموده‌است اختیارکنیم، ودردرون بابها هرجاکه حقیقاً قصه وداستانی‌است حکایت‌عنوان‌کردیم وهرجا داستان نیست و مطلب تغییرمیکند عنوانی اختیارننموده وبوسیلهٔ ستاره مطالب‌را ازیکدیگر جدا ساختیم.

دراینجا بمناسبت آگاهی میدهیم‌که در هیچیك از نسخه‌های‌کهنه اسم «بوستان» برای این‌کتاب دیده نمی‌شود و همه‌آنرا «سعدی‌نامه» مینامند چنانکه‌گوئی شیخ اجل خود اسمی برای این‌کتاب‌اختیارننموده وباین‌جهت‌نسخه‌کنندگان قدیم آن‌را «سعدی‌نامه» نامیده‌اند.

پس‌از آن اهل ذوق اسم « بوستان » را بقرینهٔ « گلستان » برای این‌کتاب اختیار کرده‌اند و چندان بی‌مناسبت هم نبوده است.

***

اما نسخه هائی که برای تهیه و تنظیم این کتاب در اختیار ما بوده بسیار و از آن جمله است :

نسخه متعلق به‌لرد گرینوی که درموزهٔ انگلستان عکس‌برداری شده و تاریخ کتابت آن سال ۷۰ هجری است و همان است که نسخهٔ گلستان را نیز همراه دارد و در تنظیم آن کتاب هم مورد استفاده بوده‌است. این‌نسخه که بخط نسخ خوانا نوشته شده بااینکه ازاشتباه کتابتی خالی‌نیست تمام وکمال وبی‌عیب ودرنهایت‌اعتبار وصحت‌است ومحل اعتنای تام ما بوده‌است.

کلیات متعلق بدانشمند محترم‌آقای دکتر محمد حسین لقمان ادهم (لقمان‌الدوله) که متضمن قسمتی ازغزلیات وتقریباً دوثلث بوستان است. این نسخه در رمضان ۷۱۸ بخط نسخ کتابت شده وکاتب درپایان طیبات تصریح کرده که ازروی نسخهٔ اصلی شیخ سعدی استنساخ نموده وهرچند اشتباهات کتابتی‌آن بیشتر از نسخهٔ لندن است چون قدیمترین نسخه‌ایست که ما بدان دسترسی یافته‌ایم وکاتب‌آن یقیناً زمان شیخ اجل را درک کرده‌است ، درآن مقدار ازکلیات که شامل‌است ارزش واعتباری بسزا دارد.

نسخهٔ کتابخانهٔ هند انگلستان که در لندن عکس‌برداری شده و تاریخ کتاب آن ۷۲۸ هجریست، اوراق بوستان‌آن تمام واعتبارآن نیز مورد توجه‌است وگلستان نیز همراه این نسخه بوده وازآن استفاده کرده‌ایم .

کلیات سعدی متعلق بکتابخانه دانشمند محترم آقای حاج حسین آقا ملک که تاریخ کتابش معلوم نیست ولی سبك تحریر و طرز تدوین غزلیات مینماید که در حدود نیمه مائه هشتم نوشته‌شده ونسخه‌ایست قدیمی‌ومعتبر. درموقع تنظیم گلستان نیز این‌نسخه مورداستفادهٔ ما بوده وشرمنده‌ایم که اظهار امتنان از مساعدتهای ایشان درآن موقع از قلم افتاد درعوض وظیفهٔ خود میدانیم که ازاقدام معارف پروردانهٔ بزرگی که اخیراً نموده وکتابخانهٔ نفیس‌خود راکه شامل چهل هزارجلد کتاب گرانبها میباشد برای استفادهٔ عامه وقف کرده‌اند یادکرده طالبان دانش‌را ببشارت این جوانمردی مسرور سازیم .

کلیات‌آقای حاج عبدالحسین‌بحرانی که‌بوسیلهٔ وزارت معارف به‌آرامگاه سعدی اهداء کرده‌اند، تاریخ کتابت‌آن معلوم نیست ولی ازقرائن برمی‌آید که دراواخر مائه هشتم نوشته شده . این‌نسخه گلستان را مطلقاً ندارد وازبوستان هم‌که مورد استفاده ومراجعه بوده چنین برمی‌آید که بعضی حکایات واشعار را عمداً حذف کرده‌اند .

کلیات آقای صادق انصاری عضو وزارت معارف که در ۷۹۴ هجری کتابت یافته و در اینجا لازم است باین نکته اشاره شود که بوستان این نسخه صحیح‌تر ازگلستان بود و بیشتر مورد استفاده واقع گشت .

کلیات آقای مجدالدین نصیری که نسبت بآن درمقدمهٔ گلستان اظهار نظر شده‌است.

این نسخه‌ها که برشمردیم درمائه هشتم نوشته شده و غیرازاینها نسخه‌هائی دیگر در اختیار ما بود که اختیار وصحت آنها قابل توجه واز آن جمله‌است:

کلیات خطی که ماده تاریخ کتابت آن «خیرالکلام» است (۹۲۳ هجری).

کلیات خطی که درسال هزارم هجری نوشته شده‌است.

بوستان بخط سلطان علی مشهدی کاتب. واین سه نسخه نیزاز کتابخانهٔ آقای حاج حسین آقا ملك میباشد.

نسخهٔ گراورشدهٔ بوستان بخط میرعماد معروف

گذشته ازاینها بیش‌ازده نسخهٔ خطی وچاپی معتبر (چاپ تبریز وطهران وهندوستان) دردسترس ما بوده ودرمواقع لازم ازمراجعه ومطالعهٔ آنها کوتاهی نشده‌است.

***

ازمراجعهٔ دقیق به‌این نسخه‌ها چنین استنباط میشود که درآغاز که شیخ اجل بوستان را سروده نسخه‌هائی ازآن استنساخ کرده‌اند وانتشاریافته، سپس خوداو دراین کتاب تجدیدنظر فرموده وبعضی اشعار وکلمات‌را تغییروتبدیل داده‌است، و چنین مینماید که نسخه‌های قدیمی معتبر که دردست ماست (گذشته ازاختلافات جزئی که ازتصرفات کتاب‌است) ازروی دو نسخهٔ اصلی استنساخ شده، بافرض‌اینکه نسخهٔ دومی بوستان پس‌ازتجدیدنظر شیخ بزرگوارانتشار یافته‌باشد. ونسخهٔ لردگرینوی و نسخهٔ آقای دکترلقمان ادهم نمایندهٔ این دوتحریر بوستان میتوانند بود واگر آنهارا اصل و در دوطرف قرار دهیم بیشترنسخه‌های دیگر بایکی ازاین دونسخه موافقت دارند. واین‌احتمال که اختلافات مهمی که درنسخه‌های بوستان دیده میشود غالباً ازتصرف خود شیخ باشد این فکررا نیزمیکند که شاید درگلستان نیز چنین واقع شده و بعضی از اختلافات که در نسخه‌های کهنهٔ معتبر آن کتاب دیده میشود بدست شیخ صورت گرفته باشد.

***

درخاتمه باکمال مسرت اظهارمیشود که درتهیهٔ این‌نسخه نیزآقای حبیب یغمائی کـه درمقدمهٔ گلستان شرح مساعی ایشانرا متذکرشده‌ایم بااینجانب دستیاری بسزا کرده وازتحمل هیچگونه زحمت واهتمامی دراین‌راه دریغ ننمودند، وبعلاوه فهرست حکایات واسامی اعلام و جدولی ازلغات و جملات بوستان نیز تهیه نمودند که محض مزید فائدهٔ کتاب به‌آخر آن ملحق ساختیم.

امتنان این‌جانب از آقای حبیب یغمائی و همچنین از معارف پرورانی که نسخه‌های گرانبهای خودرا دراختیارما گذاشتند ومارا به‌انجام این‌کار موفق کردند وظیفه‌ایست که با کمال خرسندی ادا میکنم.

۳- غزلیات :

دوسال پیش یعنی سال ۱۳۵۶ هجری، بسال قمری درست سال هفتصدم تصنیف گلستان شیخ سعدی بود وتوجه به‌این‌امراهل ذوق‌را بجنبش‌آورد که نسبت بشیخ اجل ارادتی بنمایند تا سعادتی ببرند و این‌جانب که ازدیرگاهی در دنبال بودم که وسائل تهیه نسخه صحیحی از گلستان بدست‌آورم برحسب اتفاق همان اوقات اسباب را بالنسبه فراهم دیدم و با مساعدت امنای وزارت فرهنگ دولت شاهنشاهی به‌انجام اینکار دست بردم ونسخه‌ای که ترتیب‌دادیم درآغازآن سال بچاپ رسید و صاحبنظران پسندیدند و بتعقیب این اقدام درآثار دیگر شیخ نیز ترغیب فرمودند. بنابراین درهمان سال کتاب بوستان را نیز برهمان نمط منتشرساختیم واینك نوبت به**غزلیات و قصاید** و آثار دیگر شیخ رسیده و بنارا براین گذاشته‌ایم که‌این جمله‌راهم دردومجلد به‌اتمام‌برسانیم وبرای‌اینکه خاطردانشمندان ازروشی که در گردآوردن این دومجلد پیش گرفته‌ایم آگاه باشد بتوضیحات ذیل میپردازیم:

۱- نخست‌اینکه هریك ازاین‌دومجلد مشتمل برچه‌آثاری ازشیخ بزرگوارخواهدبود. ویکی ازمهمترین تصرف ما دراین‌کتاب همانست‌که دراین‌باب بکاربرده‌ایم براین پایه‌که قصاید و قطعات شیخ اکثرمشتمل برمواعظ و حکم است و از غزلیات ورباعیات هم مقداری همین‌حال‌را دارد وبقیه مغازله ومعاشقه است چنانکه میتوان کلیه‌آثار شیخ‌را به‌این دوقسمت منقسم نمود: یکی موعظه وحکمت، دیگرمغازله و معاشقه . روشی‌که ما درفراهم‌ساختن این دومجلد پیش گرفتیم مبنی براین‌تقسیم‌است. بنابراین‌آنچه ازغزلیات و رباعیات وقطعات را که صورت مغازله دارد دریك مجلد گردآوردیم وآن‌همین کتابی‌است‌که فعلا بنظرخوانندگان میرسد وقصایدراکه اکثراً مشتمل برپند واندرزاست باغزلهائی‌که صرف حکمت وموعظه‌است ورباعیات وقطعاتی‌که این‌حال‌را دارد بمجلد دیگرکه اگرتوفیق انجام‌آنرا یافتیم جلدآخر کلیات خواهدبود محول میداریم. این تقسیم گذشته ازاینکه بنظرما تقسیمی طبیعی ومنطقی است، این‌مزیت‌را هم داردکه اگرکسی معتقدباشدکه خواندن اشعار مغازله برای‌کسانی‌که درآغاز جوانی هستند مناسب نیست میتواند جوانان را ازمطالعه این‌مجلد بازدارد و مجلد دیگررا بی‌دغدغه خاطر دردست‌آنان بگذارد.

۲- تصرف مهم دیگرما اینست‌که درتدوین غزلها وقطعات ازپیروی ترتیب معمول‌که آنهارا بچندین‌مجموعه بنام طیبات وبدایع وخواتیم وغزلیات قدیم وملمعات وصاحبیه قسمت کرده‌اند صرف‌نظر کردیم ومجموعهٔ غزلهای معاشقه‌را دریك‌رشته بترتیب حروف قوافی‌منتظم نمودیم وازقطعات و رباعیات هم‌آنچه براین‌منوال بود دنبالهٔ‌آنها قرار دادیم.

کسانیکه معتقدندکه این‌تقسیمات ازخودشیخ‌است ممکن‌است این‌تصرف مارا نپسندند ولیکن‌آنچه مارابراختیار این‌روش برانگیخت‌این‌بودکه یقین نمیتوان داشت‌که این‌تقسیمات

ازخود شیخ باشد زیرا دلایلی که معتقدان میتوانند اقامه کنند یکی اینست که کس دیگرغیراز شیخ چه داعی داشته‌است براینکه غزلهای اورا به‌این نحو تقسیم کند، دوم اینکه کمترمجموعه‌ای ازغزلیات دیده شده، حتی آنهاکه بسیار قدیمند ،که این تقسیم را نداشته باشند باآنکه در بعضی قید شده که از روی خط شیخ نوشته شده‌است. سوم اینکه ازکلمات خود شیخ میتوان دریافت که او این تقسیم راکرده است چنانکه درپایان یکی ازغزلهای طیبات میگوید «چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد» ودرپایان غزلی ازبدایع میفرماید :

گرت بدایع سعدی نباشد اندربار به‌پیش اهل معانی چه ارمغان آری

ولیکن در جواب دلیل اول میتوان گفت قدیمترین نسخه ازکلیات که تاریخش معلوم است کمترازبیست‌وچهارپنج‌سال ازوفات‌شیخ‌فاصله ندارد ومانمیدانیم‌تدوین کنندهٔ کلیات‌چه کس بوده وبچه‌نظر تدوین کرده‌است وازکجاکه تدوین کننده غیرازخود شیخ‌نبوده وشاید ملاحظات وموجباتی برای این تقسیم داشته‌است که برما مجهول است . و اما اینکه دربعضی نسخ قید کرده‌اندکه ازروی خط شیخ نوشته‌اند اولا به‌این‌سخن اطمینان نمیتوان‌کرد چون دربعضی دیده‌ایم که این ادعا حقیقت ندارد، ثانیاً بااینکه میدانیم‌کتاب ونسخه‌کنندگان مقید نبوده‌اند به‌اینکه دراستنساخ کاملا ازنسخهٔ اصل پیروی کنند، برفرض‌که قبول‌کنیم که ازروی خط شیخ نوشته‌اند ازکجا مطمئن شویم ازخود تصرفی نکرده‌اند ، چنانکه‌کتاب بوستان را می‌بینیم: درنسخه‌های بسیار قدیم به‌این اسم خوانده نشده و مثل اینست‌که اصلا شیخ برای‌آن نامی ننهاده‌است چون می‌بینیم‌نسخه‌های قدیم آن‌را «سعدی‌نامه» مینامند ویقین‌است که «سعدی‌نامه» اسمی نیست‌کـه سعدی بربوستان نهاده باشد ، در اینصورت چگونه میتوانیم یقین‌کنیم کـه
۱۰ مجموعه‌های غزلیات خودرا بنامی خوانده باشد واین نامها مانند نام بوستان جعل دیگران نباشد ؛ خاصه اینکه نسبت بملمعات این فقره را میتوان یقین‌نمود زیراکه درنسخه‌های کهنه ملمعات را ازغزل‌های دیگرجدا نکرده‌اند ومعلوم‌است‌که این‌کار ازخوش‌خیالی‌های دیگران است. درجواب دلیل سوم میگوئیم ازکجا میتوان یقین‌کردکه مقصود شیخ دراشعارمزبور از طیبات وبدایع مجموعهٔ غزلیات موسوم به‌طیبات وبدایع بوده‌است واگر درباب لفظ طیبات اظهارعقیده مشکل‌باشد بواسطهٔ اینکه قرینه دردست ما نیست درباب‌لفظ بدایع هیچ‌بعیدنیست که معنی متعارف‌آن درنظربوده ومن استیحاش ندارم از اینکه فرض‌کنم وجود همین الفاظ دراشعار شیخ بعضی اشخاص‌را محرك شده‌است‌که این اسامی‌را اختیارکنند .

ومانع بزرگ براعتقاد به‌اینکه اشارهٔ شیخ دراین‌شعار بمجموعهٔ طیبات وبدایع است اینست‌که دراینصورت باید قائل باشیم‌که شیخ قبل‌ازآنکه مجموعه‌ها راگردآورده باشد این تقسیم‌راکرده واین نامها راگذاشته است ، بعبارت دیگرباید فرض‌کنیم وقتی شیخ بنا براین گذاشته‌است که مجموعه‌ای ازغزلیات درست‌کند ونامش‌را طیبات بگذارد، ومجموعه‌ای دیگر

ازغزلیات بسازد وآنرا بدایع بخواند. ولیکن این فرض بنظر من معقول نیست و بسیار مستبعد است که شاعر غزلسرا پیش از سرودن غزلها نیت کند که آنها را چند مجموعه بسازد و بهریك نامی بگذارد وخاصه اینکه از تأمل درغزلهای شیخ تقریباً یقین حاصل میشود که ازغزلسرائی مقصودش شاعری وتصنیف کتاب نبوده بلکه هرغزل را بطبیعت بنابرمناسبتی و پیش آمدی و حسب حالی فرموده است، هروقت بوصال میرسیده شادی خودرا بشعرابرازمینموده، وهرزمان بفراق مبتلا میشده بزبان شعرمینالیده است، وهمچنین حالات دیگر، وشعر گفتن برای سعدی کاملا آوازخواندن کسانی است که شغلشان آوازه خوانی نیست و بمقتضای حال آوازشان میآید، یا مرغانی که ازتأثیر آب وهوا وحالات زندگانی سروصدا میکنند ویك سردلچسب بودن اشعار هم همین است.

البته این کیفیت مانع نیست ازاینکه شیخ پس از آنکه مقدار زیادی غزل سروده آنهارا جمع آوری نموده وبنامی خوانده باشد واین احتمال مخصوصاً درتسمیه بغزلیات قدیم وخواتیم بذهن بسیار نزدیك میآید جزاینکه فرضاً این احتمال را قوی بدانیم مشکل دیگری پیش میآید وآن اینست که نسخه‌های کلیات دربن قسمت متفق نیستند بعضی یك غزل را درطیبات گذاشته اند بعضی همان را دربدایع یا قسمت‌های دیگر قرارداده اند چنانکه اگرهم میخواستیم آن تقسیمات را پیروی کنیم دربسیاری ازغزلها سرگردان میماندیم که درچه قسمت بگذاریم.

ملاحظه دیگر اینکه غزلهای شیخ سعدی گذشته از تقسیمی که بمواعظ ومغازله کرده‌ایم ازجهت سنخ مطلب و مناسباتیکه درآنها ملحوظ شود هیچ نوع تفاوتی با یکدیگر ندارند که موجب تقسیم بندی شود، ودرتقسیمی که شده حتی پستی وبلندی اشعار و مزیت بعضی ازغزلها بربعضی نیز رعایت نشده است یعنی درهرقسمت ازقسمت‌های چهارگانه هم غزلهای بسیاربلند دیده میشود هم غزلهائیکه نسبتاً پست تراست پس این ملاحظه را هم نمیتوانیم مأخذ تقسیم بدانیم.

حاصل اینکه این تقسیمات را نه میتوان یقین داشت که خود شیخ کرده باشد نه مبنی برمناسباتی است که بتوانیم موجب قبول فرض کنیم پس جایز دانستیم که آن را کنار بگذاریم ولیکن برای کسانیکه بخواهند بدانند هرغزلی درنسخه‌های چاپی ودرنسخ متأخرجزء چه مجموعه‌ای قرار داده شده درصدر غزل پهلوی شماره علامت «ط» و «ب» و «خ» و «ق» و «م» گذاشته‌ایم که اولی اشاره بطیبات و دومی ببدایع و سومی بخواتیم و چهارمی بغزلیات قدیم و پنجمی بملمعات است.

دراینجا بی‌مناسبت نیست که خاطر نشان کنیم که ازتوجه دقیق ومقایسه نسخ قدیم میتوان قائل شد که تنظیم کنندگان اولی غزلها یکنوع روابط معنوی وسنخیت شعری را منظور داشته‌اند که پس ازاینکه ابوبکر بیستون کلیات را تنظیم کرده است آن جهات ومناسبات ازمیان رفته است.

درآغاز طیبات درنسخ قدیم معمولا اشعار «فضل خدای را که تواند شمار کرد» و «اول دفتر بنام ایزد دانا» در قفای یکدیگر آمده، و پس ازآن غزلهائی که درستایش بزرگانست

واقع شده[1] وازآن پس غزلیات اصلی‌است وچنانکه درصفحه ۸۲۵ بچاپ رسیده نخستین غزل آن «برآمد باد صبح وبوی نوروز» میباشد. غزلیاتی‌هم که درپند واخلاق ومعرفتست درپایان کتاب فراهم‌آمده وباغزلهای عاشقانه‌آمیخته نشده ودراین‌نسخه‌ها نه‌تنها این‌نکات رعایت‌شده که‌آنچه درمدح یا درپند است یکجا باشد بلکه رعایت‌های دقیق دیگری هم شده‌که با نظر تأمل وتوجه باید نگریست.

مثلا بعد از غزل «میروم وزسر حسرت بقفا مینگرم» غزل «سعدی اینك بقدم رفت و بسر بازآمد» واقع شده‌که درنسخه‌های دیگرازخطی وچاپی غزل اول‌را درطیبات و دومی‌را درخواتیم ویا درقصائدآورده‌اند.

همچنین غزل صفحه ۶۳۵ که باین‌بیت تمام میشود.

سعدی ازدست فراقت همه‌روز این‌میگفت　　عهد بشکستی و من برسر پیمان بودم

پیش‌ازغزل صفحه ۶۳۵ است‌که باین‌بیت‌آغازمیشود:

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم　　تا برفتی زبرم صورت بیجان بودم

وباین‌ترتیب مطلع ومقطع این‌دوغزل‌که یکنوع پیوستگی دلپسندی دارند بهم مرتبط میشوند ولی درنسخ دیگر اولی درطیبات و دومی دربدایع (در بعضی نسخ هم درخواتیم) ضبط شده

سه غزل : «صبحی مبارکست نظر برجمال دوست»

و　　«آن‌به‌که‌چون منی‌نرسد دروصال‌دوست»

و　　«گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست»

که هرسه بیك‌وزن وقافیت‌است درنسخ قدیم ازپی‌هم‌است ولی در نسخه‌های دیگر اولی را در «غزلیات قدیم» ودومی‌را در«خواتیم» وسومی را در«بدایع»آورده‌اند وازاین نمونه‌که بدست دادیم ونظائرآن‌هم بسیاراست بخوبی‌آشکارمیشودکه تقسیم غزلیات بکتابهای مختلف مأخذ معتمدی‌ندارد واگرهم شیخ‌سعدی غزلیات خودرا بارعایت جهات ومناسباتی‌بصورت چهار یا پنج‌کتاب درآورده‌باشد بعدازاو کتاب‌نسخ وتنظیم کننده‌فهرست غزلها بطوری‌آنهارا بیکدیگر آمیخته‌اندکه تنظیم‌آن بصورت اول باسانی وبی‌وجود نسخه‌های تمامتروقدیمتر ممکن نیست.

۳ـ تفاوت دیگری‌که تنظیم غزلها دراین‌مجموعه‌ها با مجموعه‌های دیگردارد اینست که درمجموعه‌های دیگرمعمولا حرف‌آخرقافیه یا ردیف غزلهارا گرفته‌آنهارا بترتیب‌حروف هجا مرتب نموده‌اند ضمناً حرف‌اول ازمصراع اول غزل‌را نیز درترتیب رعایت‌کرده‌اند. ما درترتیب غزلها بحرف‌آخر اکتفا نکردیم وبعدازحرف‌آخرحرف ماقبل‌آخر وپس‌ازآن‌حرف قبل‌از اورا هم منظورداشتیم باین‌ترتیب محل هرغزل‌را درمجموعه بهتر وزودترمیتوان پیدا

۱ـ این غزلهاراکه ما درجزو مدایح بشمارآورده‌ایم بدین‌ترتیب است:

۱ـ ماه فروماند ازجمال محمد. ۲ـ بناز ای‌خداوند اقبال سرمد. ۳ـ فلك‌را این همه تمکین نباشد. ۴ـ چه دعاگویمت ای سایهٔ میمون همای. ۵ـ آن روی بین‌که حسن بپوشیده ماه را.

کرد ومابین چند غزل که حروف آخر آنها همه مشترك باشد حرف اول مصراع اول مطلع‌را هم درترتیب میزان تقدیم قرارداديم واین‌ترتیب این‌مزیت‌را هم داردکه غزلهائیکه یك‌ردیف یا یك قافیه دارند دنبال یکدیگر واقع میشوند ومیتوان دانست که در کلیات بفلان ردیف و فلان قافیه چند غزل‌هست و بعلاوه بفهرست جداگانه هم برای غزلیات حاجت‌نیست وهرکس قافیه وردیف غزلی‌رابداند فوراً آن‌را دراین‌مجموعه پیدامیکند. پس دانستن‌مصراع‌اول‌مطلع یا یك مصراع ازمصراعهای دوم هرغزل برای پیداکردن‌آن کافی است و بفهرست و جستجو حاجت نیست وازحسن اتفاق این‌روش بطرز تنظیم کتاب‌های قدیم بیشتر نزدیك‌است چه درآن نسخ‌غالباً غزلهائیکه ردیف وقافیه آنهایکی‌است ویاشبیه ونزدیك‌است‌ازپی‌یکدیگردرآمده‌است.

۴ـ چنانکه درذیل صفحه ۴۰۰ گفتیم دریك یا دونسخه غزلهائی‌یافتیم که گمان بردیم ازشیخ‌نیست پس آنهاراجداگانه‌بنام «ملحقات» درآخر کتاب قرارداديم تا دربارهٔ آنها تحقیق وتوجه بیشتر بشود اینك چنین‌میبابیم که غزل شمارهٔ ۲۸و۱۵۶و۲۲۰و۳۴۴ نیز سزاوار بود ازین‌جمله بشمارآید. درعوض‌اشعار و قطعاتیکه درگلستان‌آمده‌است درجش‌را درین‌مجموعه لازم ندانستیم وآنچه‌را هم‌که مشتمل برالفاظ وعبارات رکیك است شایسته حذف پنداشتیم و ضمناً خوانندگان راآگاه میسازیم‌که قسمتی ازهزلیات‌که بصورت مجالس و به‌نثر است در نسخه‌های معتبر بسیارقدیم دیده‌نمیشود.

۵ـ روش ما درتصحیح غزلیات همان‌روشی‌است‌که درتصحیح بوستان بکاربرده‌ایم یعنی چندنسخه بسیارقدیم معتبرراکه دردست داشتیم پیش گذاشتیم ومتن‌کتاب‌را برطبق‌آنها مدون ساختیم باین‌وجه‌که درمورد اختلاف‌آنچه‌ازآن‌نسخه‌های معتبر پسندیده‌تریافتیم اختیارنمودیم واختلافاتی‌راکه‌قابل‌توجه‌دانستیم نسخه بدل قرارداديم وازآن پس متن مدون‌را بانسخه‌هائی که ازاعتبار وصحت دردرجه دوم وسوم واقع‌است مطابقه و مقابله‌کرده نسخه بدلهائی راکه قابل توجه یافتیم نیز در ذیل صفحات‌آوردیم و در هرمورد توجه تام ما بنسخه نفیس آقای دانش خراسانی بوده‌است که بعدازاین معرفی‌خواهیم کرد. گاه گاه اتفاق‌میافتد که نسخه‌بدلی که درذیل صفحه‌آمده ازمتن صحیح‌تر وبهتر مینماید ولی ما شیوهٔ خودرا از دست ندادیم‌که اتفاق یا اکثریت نسخ‌کهنه معتبررا مناط میدانستیم ودر دوسه مورد هم‌که ازین‌طریقه تجاوز روا داشته‌ایم درذیل صفحه بتصریح یادکرده‌ایم.

ونیز خاطر خوانندگان را متوجه میکنیم‌که درکلیات شیخ مانند بسیاری ازشعرای متقدم اشعاری دیده میشودکه ازجهت زیاده و نقصان یك حرف «ت»و«م»و«ی» باسلیقه ادبای متأخر موافق نیست حتی‌اینکه شاید این‌قبیل اشعاررا خارج ازوزن بدانند ولیکن برحسب تتبع معلوم‌میشودکه قدما این‌فقره‌را منافی وزن شعر نمیدانستند ودرهرحال‌ما متوجه‌این‌معنی بوده‌ایم تعرض آن‌را لازم ندانستیم .

۶ـ درتدوین‌غزلیات گذشته ازنسخه‌های چاپی‌مختلف‌نسخه‌های خطی‌معتبر که دردست

ما بود یك فقره همان نسخه‌هاست که در تصحیح بوستان و گلستان نیزمورد استفادهٔ ما بوده و مختصات هر یك را درمقدمه آن دو کتاب که بچاپ رسیده برشمرده‌ایم ودراینجا فقط چند نسخه معتبر دیگر را که در تصحیح غزلیات نیز از آنها استفادهٔ بسیار کرده‌ایم اجمالا وصف می کنیم:

نسخه متعلق بدانشمند محترم آقای محمد دانش خراسانی که دراعتبار و صحت وقدمت کتابت بی مانند وشاید دردنیا بی نظیر باشد.

این نسخه بوستان و گلستان را ندارد وازبقیه کلیات درحدودیك عشر افتادگی دارد. تاریخ کتابت آن درپایان رساله عقل وعشق بدین عبارتست: «وکتبه العبد عبدالصمد بن محمد بن محمود اصلح الله شانه وغفر له ولوالدی فی شهر رمضان سنه احدی وعشرین وسبعمائه»

وازلطائف اینکه لردگرینوی انگلیسی نسخه‌ای داشته‌است که شامل گلستان وبوستان و کمی ازغزلیاتست وچنانکه درمقدمه بوستان یادکرده‌ایم وبرگهای عکسی آن دراختیار ماست این نسخه هم تاریخ کتابتش چنین نوشته‌شده «وقدفرغ من الانتساخ هذه الکتاب یعرف بالسعدی نامه فی شهر صفر ختم الله بالخیر والظفر سنة عشرین وسبعمائه علی یدی العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی عبدالصمد بن محمد بن خلیفة بن عبدالسلم البیضاوی اصلح الله شانه وغفر لصاحبه ولمن قال امینا» وچون این دو نسخه ازقطع وخط یکسانست وکاتب هردو عبدالصمد بن محمد محمود بوده بطور قطع ویقین یك کتاب ویك دوره بوده که بوستان و گلستان آنرا کاتب درصفر ۷۲۰ وقصائد وغزلیات و مجالس وغیره را دررمضان ۷۲۱ بپایان برده‌است.

باری چنانکه گفته شد این نسخه بسیار معتبر وصحیح است وبقدری مورد توجه واعتماد ما بوده که درواقع آن را اصل ومتن قرارداده‌ایم واگرهم درمواردی از آن عدول کرده‌ایم ومتن را بحاشیه برده‌ایم غالباً از آن به «قدیم ترین نسخه» تعبیر شده‌است.

نسخه دیگر متعلق با قای بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه است که آن نیز اعتباری بسزا دارد وازین جهت بیشتر مورد توجه است که غزلیات آن بترتیب حروف اول هر غزل تنظیم شده بی اینکه حروف آخر غزل رعایت شود وچنانکه درمقدمه نسخ معمول کلیات آمده چون ابوبکر بیستون درسال ۷۲۰ این روش را درتنظیم غزلهای شیخ اختیار کرده وبعدازهفت سال یعنی درسال ۷۲۷ تنظیم فهرست را بحروف آخر هر غزل تبدیل نموده اگراین نسخه تاریخ ندارد بین سنوات ۷۲۰–۷۲۷ کتابت نشده باشد لابد ازروی یکی ازنسخی که دراین تاریخ نوشته شده استنساخ شده‌است و بهرحال گذشته ازنظر تصحیح ومقابله، درانتساب غزلیات شیخ بقسمتهای چهارگانه «طیبات» و «بدایع» و «خواتیم» و «غزلیات قدیم» این کتاب همواره مورد استفاده ما بوده‌است.

این نکته را ناگفته نگذریم که این نسخه بوستان وقصائد فارسی را ندارد وهمچنین بعضی ازبرگهای آن افتاده‌است واتفاقاً درفهرست طیبات غزلی را یادمیکند که بدین مطلع است : «خیز تافتنه برانگیزیم» وما این غزل را درآن نسخه ودرنسخه‌های دیگر نیافتیم.

درمقدمه گلستان نسخه آقای بزرگزاد را وصف کردیم ودراینجا میافزائیم که این نسخه نفیس بیاض مانند گذشته از گلستان که بدون هیچ تغییر متن قرار داده شد و بچاپ رسید تقریباً شامل یك نهم از غزلیات نیز هست ودراینموقع که بتصحیح غزلیات دست بردیم از همان مقدار اندك استفادهٔ بسیار کردیم و بصحت آن بیشتر مطمئن شدیم.

درسال ۱۹۱۸ ، مسیحی یکنفر ایرلندی موسوم به ل. وایت کینگ غزلیات سعدی را ازروی نسخ قدیمه که دردسترس بچاپ رسانده است * ازین دوره کتاب بدایع را مجدداً دربرلن باهمان اسلوب چاپ کرده اند که نسخه آن درطهران بسیاراست ولی طیبات آن را که درطهران نیافتیم از لندن خواستیم ومخصوصاً ازنسخه بدلهائی که درذیل صفحات آمده استفاده کردیم .

نسخه دیگری نیز از کتابخانه دانشمند محترم آقای حاج حسین آقاملك بدست آوردیم که شامل دوثلث ازغزلیات وقسمتی ازقصائدعربیست. هرچند تاریخ کتابت ندارد ولی ظاهراً دراوائل قرن نهم نوشته شده وازنسخ صحیح ومعتبریست که دردسترس ما بوده است.

۷- درپایان سخن واجب میدانیم که تکلیف سپاسگزاری خودرا نسبت بکسانیکه دراین کار باما یاوری کرده اند اداکنیم مخصوصاً آنهاکه نسخه‌های نفیس خودرا مدتها به‌اختیار ما گذاشته اند ونام آن بزرگواران درمقدمه کتاب گلستان و بوستان وهمین مقدمه برده شده است و وظیفه اختصاصی من اینست اززحمات آقای حبیب یغمائی قدردانی کنم که درتهیه این مجموعه در همکاری بامن بوجه اکمل واحسن همواره ازتحمل هیچگونه تعبی خودداری ننمودند چنانکه

---

*- مهمترین نسخه‌هائی که ناشر بدانها دسترسی داشته ازاین قراراست:

۱- نسخه کتابخانه هند که درسال ۷۲۸ هجری نوشته شده (ما نیز گلستان و بوستان این نسخه را ازلندن عکس برداری کرده ودرتصحیح آن دو کتاب دردست داشتیم).

۲- نسخه موزه لندن که تاریخ کتابت آن ۹۷۰ هجریست.

۳- نسخه کتابخانه ملی پاریس که درسال ۷۶۷ کتابت شده (ما نیز گلستان آن را عکس برداری وازآن استفاده کرده‌ایم)

۴- نسخه کتابخانه سلطنتی پتروگراد که تاریخ کتابت آن ۷۸۷ هجری و مورد اعتماد مؤلف بوده است.

۵- نسخه معتبر دیگری که ناشر ازروی نسخه کتابخانه شاهی کابل که درسال ۸۶۰ هجری نوشته شده استنساخ کرده بوده است.

وغیرازاینها ناشر نسخ دیگری ازخطی و چاپی دردست داشت کـه درمقدمه کتاب خود بتفصیل یاد کرده است.

این نکته نیزدرخورتوجه است که این ناشر نیز تقسیم غزلیات را درهمه نسخه‌هائی که در دست داشته بیك ترتیب نیافته است.

شور و ذوق و بردباری ایشان در انجام این کار عامل مؤثر بود، و از این گذشته باید از وزارت فرهنگ دولت شاهنشاهی تشکر کنیم که سلسله‌جنبان این اقدام شدند و هرچند اینجانب در این عمل برای خود نفعی منظور نداشتم و فقط بمقتضای ارادت صادقم بشیخ بزرگوار با کمال رغبت واشتیاق تحمل زحمت و صرف وقت نمودم ولیکن بدون مساعدتی که وزارت فرهنگ درفراهم آوردن نسخ خطی بما فرمودند ومدد مالی که برای چاپ کتاب بآقای یغمائی رسانیدند البته حصول این مقصود باین آسانی میسر نمیگردید .

***

۴ ـ قصائد فارسی و عربی ، مراثی ، قطعات ، رباعیات ، مفردات ، مثلثات ، و رسائل :

خوانندگان محترم بخاطر دارند که چهارسال پیش از این ما بطبع آثار شیخ اجل شیراز بروشی تازه دست بردیم واز کتاب گلستان شروع کرده سپس ببوستان پرداختیم وقسمت اعظم غزلیات شیخ را درجلد سوم قرار دادیم و اینك بقیهٔ آثار آن بزرگوار را از قصائد و غزلیات اخلاقی و قطعات ورباعیات و نثریات وغیرها در این مجلد چهارم جمع کرده این مجموعه را بپایان میرسانیم و برای مزید استحضار خوانندگان میگوئیم :

کلیات شیخ سعدی مطابق نسخه‌های چاپی مشتمل بر بیست‌ودو یا سه کتاب ورساله است.

آنچه پیش از گلستان درج شده شش رساله است از اینقرار:

۱ ـ تقریر دیباچه، ۲ ـ مجالس پنجگانه. ۳ ـ کتاب نصیحة الملوك. ۴ ـ سؤال صاحب دیوان . ۵ ـ رسالهٔ عقل و عشق ۶ ـ تقریرات ثلاثه (حکایات اباقا، رساله انکیانو، رسالهٔ شمس الدین تازیکو).

وکتابهای دیگر از گلستان ببعد از اینقرار:

۱ ـ گلستان ۲ ـ بوستان ۳ ـ قصائد فارسی ومراثی ۴ ـ قصائد عربی ۵ ـ ملمعات و مثلثات ۶ ـ ترجیعات ۷ ـ طیبات ۸ ـ بدایع ۹ ـ خواتیم ۱۰ ـ غزلیات قدیم ۱۱ ـ صاحبیه ۱۲ ـ مقطعات ۱۳ ـ رباعیات ۱۴ ـ مفردات ۱۵ ـ هزلیات ۱۶ ـ خبیثات .

هرچند نسخه‌های بسیار قدیم که اساس کار ما درچاپ وتصحیح کلیات بود هیچیك تمام و منظم نیست ولی از مطالعهٔ مجموع آنها چنین استنباط میشود که طرز تنظیم واز پی هم درآمدن کتابهای کلیات از آغاز بترتیبی بوده که در نسخه‌های چاپی مشاهده میشود ولی اگر ترتیب تنظیم غزلها وقطعات ورباعیات را در نظر بگیریم آمیختگی زیادست و نسخه‌های قدیم وچاپی اختلاف بسیار دارد :

چنانکه درمقدمهٔ منسوب بعلی بن احمد بن ابی بکر بیستون ذکر شده وی درظرف هفت سال دومرتبه غزلهای شیخ را ترتیب داده است واز این عبارت که میگوید: «جمع آورندهٔ دیوان شیخ رحمة الله علیه دراصل وضع بنیاد بر بیست ودو کتاب ورساله کرده بود» مستفاد میشود که بیستون بااینکه سی وچهارسال بعد از شیخ درشیراز میزیسته ظاهراً نسخه‌ای که خودشیخ ترتیب داده باشد

دردست نداشته واین کاریست که «جامع دیوان شیخ» یعنی دیگران کرده‌اند،، و بعد هم گذشته ازاینکه غزلهای هر کتاب‌را برای‌اینکه بترتیب حروف تهجی بنا نهاده شود جابجا کرده‌اند بسیاری ازغزلها ازکتابی بکتابی نقل شده‌است.

ما این‌نکات‌را درمقدمه کتاب غزلیات گوشزد کرده‌ایم ودراینجا مقصوداینست که‌غیر از غزلیات درباره آثاردیگر شیخ‌هم ازترجیعات ورباعیات وقطعات همین‌تصرفات را رواداشته‌اند که ما باتوجه بنسخه‌های‌قدیم باین‌تصرفات اشاره‌میکنیم.

درنسخ قدیم ترتیب‌بندهای ترجیعات‌بانسخ چاپی‌مطابق‌نیست وما غزلهای‌ترجیعات‌را همچنانکه درنسخه‌های قدیم مرتب‌شده بچاپ‌رساندیم.

ملمعات دوقسمت‌شده‌آنچه غزلست درضمن غزلهاآمده وآنچه‌ابیات‌آن بیش‌ازحد غزل ویا درنصیحت‌است پس‌ازقصائد عربی‌آمده ومثلثات هم ازآن‌جمله بشماراست ماهم تقریباً این ترتیب‌را رعایت کردیم.

رباعیات‌شیخ‌بعضی دراخلاق ویا درواقعه‌است واین‌رباعی‌ها درنسخه‌های‌قدیم‌جزوقطعات کتابت‌یافته وآنچه درمغازله‌است جداگانه بنام «رباعیات» خوانده‌شده وترتیب‌آن‌هم‌بحروف تهجی‌نیست. ما رباعیات عشقی‌واخلاقی‌را ازهم‌جداساختیم ومانند غزلها بترتیب‌حروف‌تهجی درآوردیم .

درنسخه‌های قدیم هم مانند بعضی‌ازنسخ چاپی‌قسمتی ازقطعات را «صاحبیه» وقسمتی‌را «مقطعات» خوانده‌اند ولی این‌قطعات‌که بدونام نامیده‌شده مخلوطاست وترتیب‌آنهاهم‌یکسان نیست. ما این‌قطعات‌را بترتیب حروف‌هجاتنظیم کردیم وچون ازکلمه «صاحبیه» مستفادمیشود که بعضی‌ازین‌قطعات درستایش ودربارهٔ صاحبدیوان‌بوده درذیل‌صفحات‌اشاره کردیم.

درپایان‌قطعات بعضی‌حکایات ومثنویهااست‌که درنسخه‌ها ثبت‌شده ولی‌عنوان جداگانه ندارد ما نیز بپیروی‌نسخه‌ها این‌مثنویهارا پس‌ازپایان قطعات‌آوردیم، وچون ابیاتی ازبوستان بشکل‌قطعه‌جداگانه درمیان‌آنهابود چاپ‌مجددآنهارا لازم‌ندانستیم واین‌نکته‌رانیز‌بگوئیم‌که درضمن‌ملمعات‌هم‌بعضی‌ازقطعات گلستان‌آمده‌بودکه تکرارآنهارا بیهوده‌انگاشتیم‌مگرآنجاکه شعر باتغییر نقل‌شده‌بودکه درذیل‌صفحه‌اشاره کردیم.

مفردات‌را نیزکه دراخلاق یا مغازله‌بود ازهم جداکردیم وبترتیب حرف‌تهجی‌مرتب ساختیم (چنانکه درکلیات چاپی‌هم شده‌بود).

***

باری چنانکه درمقدمه غزلیات گفته شده ماکلیه‌آثار شیخ‌را (غیرازبوستان وگلستان) دردوجلد فراهم‌آوردیم:

جلداول آنچه درمغازله ومعاشقه‌است‌ازغزل وقطعه‌رباعی وغیره که بنام «غزلیات‌سعدی» انتشار یافته و این‌کتاب مشتمل است بر **طیبات ، بدایع ، خواتیم ، غزلیات قدیم** (غزلهائیکه درستایش یا موعظه‌است‌ازمیان‌آنهاکشیده‌شده)، **ترجیعات،قطعات،رباعیات**

یا :

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست　　کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

یا :

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق　　ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

همه حقیقت این نکته را بیان فرموده وحیات جاوید خود را پس از مرگ ظاهر پیشگوئی کرده‌اند .

باهمهٔ این احوال ، اصراری که مورخین در تعیین زمان نجومی تولد یا وفات رجال تاریخی دارند بیشتر برای آنست که باتشخیص سال تولد بتوانند پس ازحذف عدهٔ سنین خردسالی وجوانی، ابتدای دوره‌ای را که عقلا وعادتاً ممکن است هر کس ازآن زمان ببعد منشاء اثری بزرگ یا عملی سترگ شود، بحدس وقیاس معین کنند وباتحقیق سال وفات بدانند که درچه تاریخ کارخانهٔ وجود خلاق یا فعال شخص موضوع بحث ازکار ایجاد و ابداع افتاده و دیگر برمیزان مایه ومتاعی که او برای دیگران بوجود میاورده چیزی افزوده نخواهد شد.

اگر درمیان مردان نامی تاریخ طبقهٔ اصحاب فکرورأی وارباب سخن وکلام یعنی آن طبقه ازبزرگان را بگیریم که بوسیلهٔ زبان وبیان محرك نهضتی ادبی یا سیاسی یا مذهبی یا علمی وحکمتی شده‌اند، خواهیم دید که زمان تولد واقعی آنان بامقارن وقتی است که اولین شاهکار فکری وهنری ایشان انتشار یافته و بدست مردم افتاده ویا زمانی که آن شاهکار مورد اقبال عموم شده ودرخواطرونفوس راه رسوخ ونفوذ پیدا کرده‌است.

امرعجیب درباب این قبیل شاهکارهای فکری وهنری اینکه غیرازعدهٔ محدودی که از ابتدای ظهور همه وقت زندهٔ جاوید مانده ودرهرعهد وزمان باوجود توالی حوادث گوناگون مطمح نظرها ومقبول دلها بوده‌اند ، قسمت مهم دیگری یا مدتها بعداز تاریخ انتشار یعنی بعداز زمان حیات موجد ومؤلف خود موفق بجلب توجه وتسخیر قلوب مردم شده‌اند ویا آنکه بعدازیك دوره زندگانی کوتاه درخشان براثر پاره‌ای سوانح ــ از نوع برگشتن ذوق وسلیقهٔ مردم یا انقلاب تاریخی ــ در زوایای مهجوری افتاده وپس ازگذشتن مدتها خمود ــ که گاهی بقرنها نیز کشیده‌است ــ بار دیگر سمندروار زندگی ازسر گرفته ومانند ستاره‌ای نوزاد در افق اذهان مردم بافکندن فروغی تازه پرداخته‌اند . خیام اگرچه درعهد خود ازاجله حکما وعلما وازمشاهیر منجمین ومحترمین زمان ملکشاه وسنجر بوده، لیکن چنانکه قرائن میفهماند ظاهراً معاصرین شعر را کمترین پایه فضل او میشمرده ورباعیات دلاویزاو چندان طرف اعتنا و قبول ایشان نبوده‌است. ازیك قرن قبل که فضلای فرنگ بترجمه ونشر رباعیات او دراروپا و آمریکا اقدام کردند برای این قسمت ازآثار هنری خیام حیاتی دیگر درعالم ظاهر شده وبراثر توجه فرنگیان، هموطنان او نیز بیش ازپیش رباعیات شیرین حکیم نیشابوری را خواندند و

بخاطر سپردند .

تا بیست و پنج سال قبل ، ایرانیان فارسی زبان فقط معدودی بودند که از کتبی مثل چهارمقاله نظامی عروضی والمعجم شمس قیس رازی ومرزبان‌نامه سعد وراوینی اسمی شنیده ویا نسخه‌ای دیده‌بودند درصورتیکه حالیه این کتب در ایران تقریباً مقام کتب درسی یافته و هرادب دوست فارسی‌خوانی آنهارا دم‌دست خود دارد وازاین‌ببعد هر کس تاریخ ادبیات‌فارسی را برشته نگارش آورد، ناچار اسم مؤلفین این کتب راکه تا ربع قرن پیش تقریباً مجهول و گمنام بودند در ردیف منشیان معتبر زمان ما خواهدآورد واین نیست جز ازبرکت نهضت خامی که دراین‌اواخر درادبیات فارسی بروزکرده و بالتبع اهل ادب را متوجه نفایس آثار قدما نموده است .

بعداز ذکر این مقدمه، با توجه بمطالب فوق بتحقیق زمان تولد سعدی و اوایل عهد زندگانی‌او یعنی دوره‌ای که‌آن شاعر استاد درطی‌آن اولین شاهکارهای هنری خودرا بدست مردم داده و باکلام شیوا و سخنان رسای خویش بفریفتن ذوق عامه فارسی‌زبانان و ربودن اختیار دل ایشان شروع کرده می‌پردازیم .

***

سعدی چنانکه شواهد بسیار دردست داریم ازجمله گویندگانی نیست که درزمان حیات خود ازتمتع شهرت وقبول عام بی‌نصیب مانده و در زمرهٔ صاحب سخنانی باشد که شاعر در وصف ایشان گفته است:

چو صاحب‌سخن مردآنگه سخن — به از گوهر و زر کانی بود
خوشا حالت خوب مرد سخن — که مرگش به از زندگانی بود

واینکه خود فرموده‌است که:

منم‌امروز وتوانگشت‌نمای زن ومرد — من بشیرین‌سخنی وتوبخوبی مشهور

یا :

کس ننالیددرین‌عهدچومن برددوست — که بآفاق سخن میرود از شیرازم

یا :

هفت کشور نمی‌کند امروز — بی مقالات سعدی انجمنی

یا :

نماند فتنه درایام شاه جز سعدی — که‌برجمال‌توفتنه‌است‌وخلق‌برسخنش

ادعائی تا حدی مقرون بصواب‌است، چه درهمان زمان حیات‌آن شاعرساحربزرگانی مانند منشی عالیمقدارخواجه شمس‌الدین صاحبدیوان جوینی که سعدی ازمداحان خاص او بود ، درپاره‌ای ازرسائل خود باشعار این گوینده بلندپایه تمثل میکند ومجدالدین همگر یزدی که مثل سعدی ازخواص سعدبن‌ابی بکربن‌سعدبن‌زنگی بوده درباب‌او میگوید:

جزء کدام مجموعه‌است بنابراین گمان نمیکنم ازروشی که‌اختیار کرده‌ایم لطمهٔ جبران ناپذیری به‌آثارشیخ بزرگوار زده‌باشیم فقط نشان داده‌ایم که‌غزلیات‌را این‌قسم نیزمیتوان فراهم‌آورد.

***

پیش‌ازاین گفتیم که ما از انتشار کتاب «هزلیات» و «خبیثات» خودداری کردیم اینك اجمالا لازمست دراین‌باب بگوئیم :

هزلیات عبارتست‌از سه‌مجلس بنثرومشتمل‌است برمطالبی ناپسند و رکیك که حکایاتی هم بنام «المضاحك» به‌این‌سه‌مجلس افزوده‌شده. این کتاب درنسخه‌های‌قدیم که دردست‌ماست نیست ولی‌نمونه‌ای‌از‌آن درنسخه‌پاریس که تاریخ کتابت‌آن درسال۷۶۷هجریست دیده‌میشود.

خبیثات عبارت‌ازحکایات وقطعاتی‌است منظوم که هرچند زنندگی دارد ولی طرزبیان مینماید که ازشیخ است و درنسخه‌های قدیم هم وجود دارد . بهرحال خواه این‌دوکتاب از شیخ باشد یا نباشد ما چاپ‌آنهارا شایسته ندانستیم.

ونیز یادآورمیشویم که دریك‌نسخه خطی که دردست ماست کتابی بنام «معمیات» منسوب بشیخ است . این کتاب مشتمل برسی‌ویك قطعه عربی و فارسی درلغزومعماست وچنانکه‌آقای عبدالعظیم قریب درمقدمهٔ گلستانی که بچاپ رسانده‌اند اشاره فرموده‌اند کلیات متعلق بایشان هم این‌قطعات که شمارهٔ آن‌را ۴۲ قطعه دانسته‌اند وجود دارد .

دیگراز گفتنی‌ها اینکه دربعضی نسخه‌های چاپی مثنوئی ببحرمتقارب دراخلاق شامل دویست ویك بیت بسعدی نسبت داده شده‌که به«کریما» معروفست . این‌ابیات سست وناچیز درهیچیك ازنسخ خطی‌قدیم وجدیدکه ما در دست داریم دیده نمیشود وبظن نزدیك بیقین از شیخ اجل نیست .

دریك‌نسخهٔ خطی‌هم‌که اعتبارآن مورد تصدیق ما نیست قصیده‌ای بسعدی در زبانهای شهرها منسوب‌است وچون بانبودن نسخه‌های متعدد تصحیح‌آن برای ما اشکال‌داشت ولازم‌هم نمیدانستیم بعدآن‌را ترك‌کردیم .

***

نسبت بروشی که ما در تصحیح این دوره کلیات اختیارکرده‌ایم و همچنین در توصیف نسخه‌هائیکه دردست داشته‌ایم گفتنی‌ها راگفته‌ایم ، وتنها چیزی‌که تکرارآنرا لازم میدانیم اینست که ازدانشمندانی‌که چندسال نسخه‌های نفیس خود را دراختیار ماگذاشته‌اند دیگربار سپاسگزاری وامتنان خودرا اظهار داریم .

«محمد علی فروغی»

بقلم : استاد فقید عباس اقبال آشتیانی

نقل ازمجلهٔ تعلیم و تربیت

زمان تولد و اوایل زندگانی سعدی

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

(خطاب سعدی به‌اتابك ابوبکر بن‌سعد)

تولد ومرگ کسانی که در دورهٔ حیات خود دراحوال معاصرین یا حوزه اجتماعیه‌ای که درمیان‌آن میزیسته‌اند منشأ اثری‌بوده ویاآنکه ازخودآثار ویادگارهائی بجاگذاشته‌اند که پس‌ازایشان نیز دراذهان ونفوس مردم مؤثرونافذ افتاده است، چندان شباهتی بطلوع و غروب‌اختران فلکی‌ندارد تا مورخین‌نیزمانند منجمین زمان ظهوروافول کوکب عمرآنان‌را بدقت ریاضی معین‌کرده برصفحهٔ جریده‌ایام ثبت‌نمایند چه، اگردوره زندگی‌مردان‌تاریخی را دوره‌ای بشماریم‌که ایشان درطی‌آن وجود خویش‌را بنحوی ازانحاء بدیگران نمایانده و قدرت فکری یا عملی‌خودرا ظاهر ساخته‌اند ، باید بگوئیم‌که زمان تولد و وفات این‌چنین مردان درغیرازمواقعی‌که رخ داده است‌که عموماً بتصور میآوریم. بعبارة اخری تولد هریك ازرجال تاریخی مقارن دوره‌ایست‌که او اولین‌بار درعرصه‌ای خارج ازوجودخود منشأاثری شده ودرمعاصرین یا درکسانی‌که بعدازاوآمده‌اند نفوذی‌کرده است ومرگ واقعی او زمانی خواهدبودکه نامش‌ازسرزبانها بیفتد ونشان‌او ازخاطرها محوشود وبزرگوارانی‌که گفته‌اند:

نمیرم ازین پس که من زنده‌ام که تخم سخن را پراکنده‌ام

یا :

بعدازوفات تربت ما درزمین مجوی درسینه‌های مردم عارف مزار ماست

مفردات که درمغازله ومعاشقه‌است.

جلد دوم آنچه درستایش ودراخلاق وپند وموعظه ویا واقعه‌است که بنام «مواعظ سعدی» خوانده میشود واین کتاب مشتمل‌است بر دوقسمت:

قسمت اول ـ **قصائد فارسی و مراثی** (غزلهائیکه درستایش بوده در ضمن قصاید گنجانده شده) **قصائد عربی و مثلثات ، غزلهای عرفانی و اخلاقی** (این غزلها ازطیبات وبدایع وخواتیم و غزلیات قدیم گرفته شده است) ، **قطعات** (صاحبیه و مقطعات)، **رباعیات ومفردات** که درپند وموعظه‌است.

قسمت دوم ـ رسائل شش گانه که درکلیات‌های چاپی قبل‌از گلستان درآمده‌است.

درباب این‌رسائل نظرخودرا اجمالا درفهرستی که برآن قرارداده‌ایم گفته‌ایم وتکرار میکنیم که این‌مجموعه‌را بچهاربخش‌میتوان کرد :

۱ـ آنچه بیقین‌میتوان گفت بقلم شیخ‌است وآن کتاب نصیحة‌الملوك است ورساله عقل و عشق ورساله انکیانو. کتاب نصیحة‌الملوك ورساله انکیانو بیك‌روش‌است ومعلوم‌میشود که‌شیخ خواسته‌نکاتی‌را که‌محصوصاً در بوستان بشعرفرموده بازبانی‌ساده‌تر برای‌امرای‌ترك‌زبان‌بگوید.

رساله عقل‌وعشق هم درپاسخ سؤال‌منظوم‌یکی‌ازدانشمندان معاصرسعدی بنام سعدالدین النظریست[1] وبهمین‌مناسبت درنسخه نفیس‌آقای دانش‌خراسانی که‌آن‌را درمقدمه غزلیات‌وصف کرده‌ایم درصدر رساله‌نوشته‌شده «رسالة‌النظریه»، وعباراتیکه درآخر رساله دراین نسخه‌است بعین نقل میشود : «تمت‌الرساله فی‌العقل والعشق فی‌جواب الصدر الکامل المتبحر المحقق ملك‌الشعراء سعدالملة والدین‌النظری‌غفرالله له ولوالدی‌وکتبه‌العبدعبدالصمد بن‌محمد بن‌محمود اصلح‌الله شأنه و غفرله ولوالدی فی‌شهر رمضان احدی وعشرین وسبعمائه»، وباید بگوئیم که دردو نسخه‌بسیارقدیم رساله‌عقل‌وعشق ونصیحة‌الملوك کتابت‌شده ولی‌رساله انکیانو دراین‌نسخه‌ها نیست وممکن‌است سقط شده‌باشد واین‌خود دلیلی‌دیگر برصحت‌انتساب این رسائل است بشیخ سعدی. نکته‌ای که لازم‌است یادکنیم اینست که مندرجات کتاب نصیحة‌الملوك درنسخه‌ها تقدیم وتأخیر داشت وبرای‌اینکه جمله‌ای سقط‌نشود ومقابله نسخ سهل گردد مطالب‌را بوسیله‌اعداد جدا کردیم .

۲ـ پنج مجلس‌است دروعظه که بنظرما اگر ازشیخ هم باشد درمنبر یا مجلسی‌تقریر فرمود ودیگران بنگارش درآورده‌اند. این‌مجالس درنسخه‌های بسیارقدیم که دردسترس‌است وجودندارد وممکن‌است افتاده‌باشد.

۳ـ رسائلی که‌بنام «تقریرات‌ثلاثه» دراحوال شیخ نوشته‌شده ازاینقرار: سؤال‌صاحب دیوان ازشیخ، ملاقات شیخ باآباقا، ورساله شمس‌الدین تازیکو که چنانکه ازمندرجات‌آنها آشکارست دیگران دراحوال شیخ نوشته‌اند وتنها اشعاری که دراین رسائل گنجانده شده از

۱ـ درنسخه‌اصل این کلمه بی‌نقطه‌است وعلیهذا ممکن‌است هم نظری خوانده‌شود وهم نطنزی، وچون نسخه‌ای که این کلمه‌را دارد منحصراست تصحیح‌آن ممکن نشد.

شیخ است ولی مطالب این رسائل بنظر ما مشکوک‌است که از شیخ باشد و در نسخ معتبر و قدیم نیست .

۴ـ ملحقات رسائل که عبارتست ازمقدمه منسوب به‌بیستون ودیباچه که بر کلیات شیخ نوشته‌اند وبدون تردید ازدیگرانست .

ما این‌رسائل‌را باتقدیم وتأخیری که ترتیب آن‌را یادکردیم بااینکه تردید نداریم که بخش‌سوم وچهارم‌آن ازشیخ نیست دراین کتاب‌آوردیم وچون ممکن‌است بعضی بخواهند این دوره کلیات‌را یکجا جلد کنند ورسائل‌را چنانکه درکلیاتهای چاپی‌معمول‌است دراول کلیات پیش‌ازگلستان درآورند آن‌را ازسایر قسمتها جداساختیم.

***

باتوضیحاتیکه داده شده خوانندگان توجه میفرمایند که‌ازکتب ورسائل سعدی که در کلیاتهای چاپی‌آمده (غیراز خبیثات و هزلیات) هیچیك ترك نشده وكلیهٔ آنها درچهار مجلد بروشی که‌بیان‌کردیم بچاپ رسیده واگر بگوئیم این‌دوره ازسایر کلیاتهائیکه تاکنون بچاپ رسیده گذشته‌ازچگونگی‌و کیفیت وصحت تمامتروکاملترهم‌هست‌اغراق‌نگفته‌ایم زیراهم‌غزلیات وقطعاتی‌راکه درنسخه‌های قدیم دیده‌شده ودرنسخه‌های چاپی‌نیست دراین‌دوره ثبت‌کردیم وهم اشعاری راکه در نسخه‌های مختلف خطی و چاپی بشیخ نسبت داده‌اند بنام «ملحقات» بآن افزوده‌ایم .

***

چندتن ازدوستان بما گفته‌اند وشاید کسان دیگرهم‌باشند که طریقه‌ای‌راکه ما درتنظیم کلیات بکاربرده‌ایم نپسندیده‌اند ولی بعقیدهٔ ما ترتیب دادن آثار شیخ اجل بوجوه مختلف بهیچ‌وجه مانعی‌ندارد زیراکلیات را بشکلی‌که ما دردست داریم خود شیخ تنظیم نفرموده که اگرتصرفی درآن میشود ناروا باشد وچنانکه همه میدانند ونسخه‌های قدیم هم گواهی میدهد درموقع تنظیم اشعارشیخ بحروف‌تهجی‌تمام غزلها ورباعیات وقطعات جابجاشده ودراینصورت چه‌اشکال‌دارد که‌آن ترتیب بصورتی‌کاملتر ومنظم‌ترتجدیدشود؟

تصرفی‌هم که ماکرده‌ایم درترتیب غزلیات‌است‌که قدیم‌آنهارا چهار مجموعه قرارداده بودند ولیکن هیچ معلوم‌نیست این‌تقسیم ازچه وجه‌است زیرا غزلهای شیخ‌را فقط چنانکه ما کرده‌ایم بدوقسمت میتوان منقسم‌نمود یکی‌آنهاکه مغازله ومعاشقه‌است ودیگر آنهاکه موعظه ونصیحت‌است ازاین گذشته هرغزل‌منظومهٔ مستقل‌تام وتمامی‌است‌که بهیچوجه ارتباط وبستگی بغزل‌های دیگر ندارد تا تغییر ترتیب آنهاتأثیری درکارداشته‌باشد هیچکس‌هم درمطالعهٔ کلیات مقیدنمیشود بااینکه‌ازآغازطیبات شروع کرده مرتباً بآخرغزلیات قدیم منتهی‌کند واگرمقصود اینست که معلوم‌باشدکدام غزل‌را قدیماً درطیبات قرارداده وکدام‌یك‌را دربدایع یا خواتیم یا غزلیات قدیم آورده‌اند ماهم این مقصود را تأمین‌کرده‌ایم بااینکه درهرغزل نشان داده‌ایم که

از سعدی مشهور سخن شعر روان جوی — کوکبهٔ فضل است ودلش چشمه زمزم

وخواجه همام الدین تبریزی که یکی دیگر ازمدیحه سرایان صاحب دیوان جوینی که گویا از کمال شهرت سعدی درعصر خود و مزید اقبال صاحبدیوان نسبت باو برشگ بوده، بتعریض سعدی گفته است :

همام را سخن دلفریب وشیرین هست — ولی چه سود که بیچاره نسست شیرازی

و وصاف که کتاب تاریخ مشهور خودرا درسال ۶۹۹ یعنی قریب هشت نه سال بعدازفوت سعدی شروع نموده چندبار باتجلیل تمام شعرسعدی را برسبیل تمثیل درکتاب خویش آورده وبعضی از آنهارا نیز بعربی ترجمه کرده است. همچنین سبك شیخ را درغزل ازهمان اواخرعمر یاکمی بعداز وفات او شعرائی مثل سید جمال الدین کاشی و امیرخسرو دهلوی و خواجوی کرمانی شروع بتتبع نموده ومنشیانی مثل مجد خوافی صاحب روضه خلد ومعین الدین جوینی صاحب نگارستان اولی در ۷۳۳ و دومی در ۷۳۵ یعنی قریب چهل سال بعداز فوت سعدی گلستان او را در قسمت شرقی ایران تقلید کرده و مؤلفات مزبور را بروش آن کتاب برشته نگارش درآورده اند.

بنابراین جمله ، سعدی کسی نبوده است که در عهد خود گمنام باشد تا بتعیین دورهٔ شروع نفوذ وانتشار سعدی و گفتار درمیان خلق بعدازوفات او محتاج باشیم چه، تقریباً مسلم است که نگارندهٔ نقشبند گلستان درهمان اوان تألیف آن کتاب یعنی در ۶۵۶ کاملا مشهور بوده واینکه میگوید که «ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که دربسیط زمین رفته وقصب الجیب حدیثش که همچون نیشکر میخورند ورقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند» میفهماند که ازهمان تاریخ زندگی سبك سخن وبلاغت وجزالت بیان، استادی سعدی را برهمه بلیغان وسخن شناسان مسلم کرده بوده ونام وکلام او برسرهمهٔ زبانها میگشته است.

بیشتر غرض نگارنده دراین مقاله بحث درقسمت اول زندگانی سعدی یعنی درباب دوره ایست مقدم بر ۶۵۵-۶۵۶ که مابین تولد و زمان شروع شهرت او واقع شده است و بدون آنکه ادعای حل این مشکل را داشته باشیم، این مسئله را دراین مقاله طرح میکنیم ونکاتی را که بنظر رسیده است خاطرنشان مینمایم تا شاید با رفع شمه ای از اشتباهاتی که تاکنون مورد ابتلای غالب محققین بوده، بقدر وسع درهموارکردن راه تحقیق جهة فضلائی که بعدازاین باقدمی استوارتر دراین طریق سیر خواهند کرد کوشیده باشم.

سال تولد سعدی معلوم نیست وتاکنون درهیچ سندی معتبر بنظر نرسیده است . صد و بیست سال عمرشیخ وماده تاریخهائی که بعدها ازروی همین اشاره ساخته اند همه افسانه است وعلاوه برآنکه متکی بمدرکی قابل اعتماد نیست، ادله وقرائنی نیز بربطلان آن دردست داریم.

درخصوص ایام حیات سعدی امرمحقق اینکه او دریکی ازسنوات ۶۹۰ یا ۶۹۱ یا ۶۹۴ فوت کرده وچنانکه ازقصاید ومدایح او برمی آید، اشعاری ازاو در دست است که در

حدود سال ۶۸۰ برشتهٔ نظم کشیده‌شده. بوستان‌را در۶۵۵ و گلستان‌را در۶۵۶ بانجام رسانده است. سنواتی که برای تاریخ فوت او نقل شده اقوال مورخین و مؤلفین معتبر نزدیك بعهد اوست، ۶۸۰ نیز مستنبط ازنام ومأموریت یکی ازممدوحین شیخ است که برای احتراز از تطویل ازبیان‌آن مطلب میگذریم وتاریخ اتمام بوستان و گلستان‌را هم همچنانکه همه میدانیم خودشیخ دراین دوکتاب بتصریح تمام ذکر نموده‌است.

غیرازاین تواریخ، ذکرهیچ سنه وسالی که قبل‌از ۶۵۵ وبعداز ۶۸۰ باشد درتواریخ وکلیات او راجع بدورهٔ زندگانیش دیده‌نمیشود وآنچه بعضی ازتذکره‌نویسان متأخر وچند تن ازمستشرقین درباب تاریخ تولد سعدی و دورهٔ تحصیل و مسافرتهای او نوشته ویا بحدس وقیاس تعیین کرده ـ وحتی بعضی بصیغهٔ قطع ویقین گفته‌اند که سعدی‌را درسال ۵۹۲ سعدبن زنگی برای تحصیل ببغدادفرستاد ـ چنانکه گفتیم، چون مستند بهیچ سند معتبر نیست وبکلی فرضی وبعضی نیزمسلماً غلط واضح‌است، نمیتواند مورد قبول واعتنا قرار گیرد.

بنابراین برای تحقیق اوایل دورهٔ زندگانی سعدی ـ یعنی از بدو تولد او تا تاریخ نظم‌بوستان ـ راهی‌بجانمی‌ماند جزاستمداد ازپاره‌ای‌اشارات که در گلستان وبوستان‌استطراداً آمده وغالب حدس و قیاسهای مستشرقین و محققین جدید نیز برروی همان‌ها بنا شده است.

اما پیش‌ازآنکه اشارت فوق را مورد بحث قرار دهیم ، بتذکار این نکته بسیار مهم ناگزیرم که درتحقیق مسائل تاریخی یعنی‌آن قسمت از مطالبی‌که اسناد مکتوبه ونوشته‌ها و کتب مؤلفین ومورخین قدیم استنباط میشود، قبل‌ازهرچیز لازم‌است که حتی‌المقدوراطمینان حاصل‌کنیم که‌آیا این‌اسناد وکتب که امروز دردست ماست ومرجع ما درتحقق مطالب‌تاریخی بهمانها انحصار پیدا میکند ازصاحبان اصلی‌آنها هست یانه ودرصورتیکه واقعاً این اسناد و مدارك مجعول‌نیست نسخ چاپی یا خطی‌که ما دراختیارخود داریم عیناً همان نسخه‌های اصلی مؤلفین یا لااقل قریب بآنهاست، یاآنکه براثرجهل‌وتصرفات نساخ وخوانندگان تغییرات وتحریفاتی از نوع افتادگی یا اضافات و یا تبدیل مطالب وکلمات درآنها راه یافته است .
رعایت این‌فصل مهم‌که علمای امروزی تاریخ‌آن‌را «انتقاد داخلی» یعنی تحقیق درحقیقت و صحت وسقم منابع ومدارك تاریخی میخوانند، اولین‌وظیفهٔ هرمحقق ومتتبعی‌است‌که بخواهد درباب گذشته وگذشتگان چیزی بنویسد و مشکلی ازمشکلات تاریخ را حل نماید چه اگر اسناد مجعول یا غیرمعتبر ویا فاسد ومحرف‌باشد طبعاً استنباطات واستدراکات نیز مخدوش و واهی خواهد شد .

برای احتراز ازاین‌عیب امروز دو راه بیشتر نیست:

اول‌آنکه اگرمدرك تحقیق بصورت نسخه‌خطی‌است بایدآن نسخه‌هارا معتبرترشمرد که تاریخ‌کتابت‌آنها بزمان مؤلف نزدیکتراست وبهمین علت قدمت هم ازدستبرد ناسخین و خوانندگان محفوظ‌تر مانده، وچون بهرحال هیچ‌کاتبی ـ ولو معاصرمؤلف باشد ـ درحین

استنساخ ازسهو وخطا مصون نیست وبعلت قلت مایه و کم‌سوادی ممکن‌است حتی درهمان عهد مؤلف هم تصرفات بیجا درنسخه کرده باشد، داشتن نسخ متعدد از یك کتاب و مقابلهٔ آنها با یکدیگر ضروری‌است و پس‌ازاین‌عمل واطمینان باینکه نسخه‌های فراهم‌آمده یا عین یا نزدیك بعین نسخهٔ اصلی است، مقایسهٔ مطالب‌آن بااسناد و مدارك دیگر و سنجش‌آنها بمیزان عقل نیز ازواجبات‌است، چه ممکن‌است‌که خود مؤلف اصلی دربیان مطلب دچارخلط وخبط شده ویا مردی گزافه گو ودرتحقیق صحت وسقم اخبار بی‌اعتنا ولاقید بوده‌باشد.

دوم‌آنکه اگر کتابهائی‌که اساس کار تحقیق برآنها مبتنی است بچاپ رسیده ، باید حتی‌المقدور چاپی ازآنهارا بدست‌آورد که بدست محققین انتشاریافته وناشرین دقتهایی را که درفوق ذکر کردیم درطبع آنها بکاربرده وبعبارة اخری‌ازآن کتابها طبعهائی‌انتقادی‌بدست داده‌اند وبهرحال دراین‌صورت هم ازمراجعه بنسخه‌های خطی‌قدیم معتبرازهمان کتابها نباید غفلت کرد .

ازکلیات حضرت شیخ اجل تاکنون هیچ طبع انتقادی‌که بنای کارآن براساس علمی معمول بین اهل‌ادب فرنگستان نهاده شده‌باشد فراهم نشده‌است یعنی تمام چاپهائیکه‌تابحال ازاین گنجینه ذوق ومعرفت وحدیقه‌لطف وطراوت بعمل‌آمده همه چاپهائی سرسری وبازاری است و خدا داناست‌که درچنین کتابی‌که از عهد خود سعدی تاکنون در دست عموم فارسی-خوانان دنیا ازکاشغروهند تا مصروآلبانی گشته وهرکس بقدر ذوق و سلیقه وفهم خود دستی درآن برده‌است چه دخل و تصرفهای عجیب‌شده وچه جرح وتعدیلهای ناروا درآن راه پیدا کرده‌است واگر ملاك تصرف درنسخ‌را کثرت تداول آنها دردست مردم و روانی‌بازار واتساع دایرهٔ شهرت‌آنها بگیریم باید بگوئیم‌که کلیات سعدی بیش‌ازهر کتاب فارسی‌معروض این‌بلا بوده‌است .

مقایسه مابین چاپهای سابق گلستان با دو طبع انتقادی عالمانه‌ای‌که این اواخر ازآن کتاب یکی بتوسط استاد ارجمند آقای عبدالعظیم قریب گرگانی در ۱۳۱۰ و دیگری بتوسط جناب آقای محمد علی فروغی مدظلهما در همین سال جاری شده میرساند که چه اغلاط فاحشی درچاپهای پیش موجود بوده‌است‌که روح شیخ بزرگوار نیزازآنها خبرنداشته و فقط بیسوادی و تفنن ناسخین و خوانندگان قرون بعدآنهارا بنام سعدی درگلستان وارد کرده‌است.

بدبختانه غالب کسانی‌که خواسته‌اند دراحوال سعدی تحقیقاتی‌کنند وازاشعار وگفتار او نکاتی راجع بدورهٔ زندگانی‌آن گویندهٔ استاد استخراج‌نمایند، یا بهمان مراجعهٔ سطحی بیکی‌ازکلیاتها یاگلستانهای چاپی‌سابق یا نسخی سقیم ازآنها قناعت ورزیده و بنای تحقیق خودرا بنیانی واهی و سست گذاشته‌اند ویا برخلاف چندان اعتنائی بگفتهٔ بعضی ازمورخین قریب‌العهدبشیخ وپاره‌ای‌ازاشارات‌خوداودر کلیاتش‌نکرده وباجتهاد درمقابل‌نص‌پرداخته‌اند.

این نکتهٔ اساسی را نباید ازخاطر دور داشت‌که سعدی‌که بی‌خلاف شیرین‌سخن‌ترین شعرای فارسی و درهمهٔ قولها فصیح‌ترین گویندگان زبان ماست، قبل‌از هرچیز شاعربوده و

طبیعی‌است که ازشاعر نباید زیاد متوقع دقت وضبط درذکر اخبار وثبت تواریخ بود، بخصوص اخبار وتواریخی که غرض خاص شاعر ذکر آنها نیست، وفقط درطی هنر نمائی‌شعری یا اظهار بلاغت وبیان‌نکته‌ای ادبی یا حکمتی، بآنها اشاره میکند وازقوهٔ حافظه خود که درهمه حال وپیش همه کس محل خلط ولغزش‌است یاری میجوید وبمدرك ومنبعی کتبی مراجعه‌نمی‌نماید، مخصوصاً اگر این اخبار وحوادث تاریخی درازمنه‌ای نزدیك بعهد او رخ داده وهنوزکاملا درمتون تواریخ مضبوط ومخلد نشده‌باشد. دراینصورت چون غالب اعتماد بحافظه ومسموعات ازدیگران‌است، انسان اکثراوقات درنقل و روایت گرفتارخلط واشتباه میشود وچندین‌سال‌را بدون تعمد واعتنائی پس وپیش میکند وهمین حال وجود دارد برای شعراو نویسندگانی که عارف باصطلاح ومتخصص درمسائلی علمی و فنی نبوده وفقط ازاین مسائل چیزی بطرز مبهم شنیده ویا وقتی درکتابی‌خوانده بوده‌اند وبهمین‌سبب دراشعار و گفتار ایشان پاره‌ای اوقات اغلاط عجیب علمی‌وفنی دیده میشود که هرخبرهٔ بصیری بزودی نادرستی‌آنها را درمی‌یابد و اگر ازشاعر برخلاف انصاف غیرازهنرشاعری وسخن‌آرائی متوقع چیز دیگر باشد، بناحق براو می‌خندد .

پاره‌ای ازاین‌قبیل خلطهای تاریخی گاهی در گلستان و بوستان سعدی دیده میشود که چون دراقدام نسخ این دوکتاب هم هست، ناچار باید گفت که اصلی است وسبب عمدهٔ جاری شدن‌آنهارا نیز بقلم شیخ اجل باید بهمان محمل مذکور درفوق حمل نمود. ازاین قبیل‌است داستان صلح سلطان محمد خوارزمشاه باختا ومشهوربودن شعرسعدی درآن تاریخ درکاشغر که بهیچ مقیاسی درست درنمی‌آید چه، سلطان خوارزمشاه دولت قراختائیان‌را بسال ۶۰۷ هجری بکلی ازکاشغر برانداخته و دراین‌تاریخ چنانکه خواهیم گفت سعدی یا متولد نشده ویا طفلی خردسال بوده‌است و یکی دوفقرهٔ دیگر از این نوع که بایدآنها را بلغزش حافظه منسوب داشت.

پس این‌قبیل اشارات راکه اماراتی دیگر از خارج برعدم صحت‌آنها دردست داریم بهیچوجه نباید مدرك تحقیق راجع باحوال شیخ قراردهیم، بلکه‌آنهارا چنانکه خاطرنشان کردیم باید حمل برنسیان ولغزش حافظه‌که هیچکس ازآن مصون نیست ــ بنمائیم وبگوییم که شیخ بزرگوار دراین‌موارد چنان‌گرم بازار بلاغت‌نمائی وسخن‌آرائی بوده که‌کمال دقت درنمودن جمال کلام او را از اعتنائی وافی بتشخیص درستی و نادرستی یکی از اجزاء دیبای لطیفی که باسر انگشتان نازك خود می‌بافته غافل‌کرده وتا حدی قافیه‌را باخته‌است.

اما ازاشاراتی که درگلستان وبوستان راجع بپاره‌ای وقایع یا اشخاص تاریخی‌آمده و عده‌ای ازمحققین خواسته‌اند ازروی‌آنها یا نتیجه‌ای راجع بدورهٔ حیات سعدی بگیرند ویا آنهارا هم درعداد سهوالقلمهای او بیاورند، چند فقره ــ چنانکه درفوق گفتیم ــ فقط ناشی ازخراب‌بودن‌نسخه‌های متداول بوستانها و گلستانهای معمولی‌است وصورت آن‌اشارات بشرحی

که ذیلا بیاید درنسخه‌های قدیمی وقابل‌اعتماد ازاین‌دو کتاب بکلی بشکلی دیگراست، بطوری که بامراجعه بآن نسخ قدیمی دیگر نه موردی برای استنباط مطلبی‌راجع بحیات سعدی از اشارات مزبور باقی‌میماند ونه راه اعتراضی برحضرت شیخ .

درتمام‌گلستانهای معمولی حکایت سوم ازباب دوم چنین شروع میشود:

«شیخ عبدالقادر گیلانی‌را رحمةالله‌علیه دیدم درحرم کعبه ... الخ» که موهم‌آن‌است که سعدی شیخ عبدالقادر گیلانی‌را که بسال ۵۶۱ وفات‌کرده درحرم کعبه دیده‌بوده‌است. بنابراین اگرمتن نسخه‌های معمول گلستان درست باشد، باید گفت که سعدی مدتها قبل از سال ۵۶۱ تولد یافته‌بوده ویا درادعای دیدن شیخ عبدالقادر درحرم کعبه مرتکب سهو و خطائی بزرگ شده‌است، درصورتیکه هیچکدام ازاین دوتصور صحیح نیست ومتن نسخه‌های معمول گلستان خراب است . درنسخه‌های قدیم این کتاب ازجمله درنسخی که آقای قریب گرگانی و جناب آقای فروغی در دست داشته‌اند، حکایت فوق باین‌شکل شروع میشود که : «شیخ عبدالقادر گیلانی‌را رحمةالله‌علیه دیدند درحرم کعبه...» ودراین‌صورت حکایت مذکور شامل هیچ‌نوع اشاره تاریخی که بکاراستنباط مطلبی ازآن راجع بسعدی بخورد نخواهد شد.

دربوستانهای چاپی دراوایل باب هفتم این‌حکایت چنین‌آمده‌است:

اگر گوش دارد خداوند هوش   سخن‌های پیرش خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام   در ایام ناصر به دارالسلام
شبی رفته بودم به‌کنجی فراز   به چشمم در آمد سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر   فرو برده دندان بلب هاش در
مرا امر معروف دامن گرفت   فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم ازپیش وپس‌چوب وسنگ   برآن ناخدا ترس بی‌نام و ننگ
زلا حولم آن دیو هیکل بجست   پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش   سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا سالها دل ز کف رفته بود   براین شخص‌و، جان‌بروی‌آشفته‌بود
کنون پخته شد لقمه خام من   که گرمش برون‌کردی ازکام من
تظلم برآورد و فریاد خواند   که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر   که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی   زند دست در ستر نامحرمی... الخ

اگر این‌حکایت چنانکه دربوستانهای چاپی‌آمده است درست وکسیکه در ایام ناصر خلیفه ببغداد سفرکرده و در سن پیری دراین واقعه مداخله نموده خود سعدی باشد، ناچار گوینده بایستی سالها قبل از فوت ناصرکه ۶۲۲ اتفاق افتاده متولد شده باشد - یعنی باقل تخمین پنجاه سال قبل‌ازاین‌تاریخ - بعدازیك مراجعه بنسخ خطی قدیم بوستان واضح میشود که حکایت فوق بطوری‌که دراکثر بوستانهای چاپی‌آمده بکلی ابتراست وکسی‌که در ایام

ناصر ازبیت‌الحرام ببغداد سفر کرده وحکایت سرابا راجع به‌اوست، سعدی نیست بلکه پیری است که سعدی حکایت‌را ازاو نقل قول میکند

دریك نسخه‌خطی بسیارقدیم‌از کلیات سعدی که بتاریخ ۷۶۷ استنساخ شده ودر کتابخانه ملی پاریس بنشانهٔ Supp. Persan 1778 مضبوط است دو بیت اول حکایت فوق چنین آمده :

چنین گفت پیری پسندیده هوش — سخن‌های پیران خوش‌آید بگوش

سفر کرده بودم ز بیت الحرام — درایام ناصر بدارالسلام... الخ

ودراین‌صورت دیگراشکالی برای‌توجیه حکایت مزبورباقی‌نمیماند ومعلوم میشود که داستان فوق بهیچوجه مربوط بسعدی نیست .

اما استنباطی که بعضی‌ازمحققین ازبیتی ازاشعارسعدی مذکور درگلستان راجع بشمار سنین‌اوکرده‌اند یعنی بیت ذیل:

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روزه دریـابی

که برحسب‌آن شیخ بایستی درحدود ۶۰۶=۵۰-۶۵۶ متولد شده‌باشد نیز بنظرنگارنده نمیتواند چندان قطعی شمرده شود چه ، اولا بیت فوق‌که درگلستان درطی قطعه‌ای آمده بهیچوجه معلوم‌نیست‌که درآن روی خطاب شاعر بخصوصه بخود باشد ، بلکه ظاهراً ازنوع اخطار وتنبیه عامی‌است‌که درآن شاعررا روی سخن باصاحبدلان است. ثانیاً این‌بیت مطلع یکی‌ازقصاید سعدی‌است‌که تمام‌آن درکلیات‌او موجوداست وسعدی‌آن‌را بمناسبت درگلستان گنجانده، چنانکه درمواردی دیگرنیزبعین این‌عمل یعنی درج بعضی‌ازگفته‌های سابق خود درگلستان مبادرت ورزیده‌است. ثالثاً اگر بخواهیم این‌قبیل خطابهای مبهم‌را میزان تحقیق قراردهیم، مجبورخواهیم شدکه بگوئیم‌که همان شاعراستاد درموقع نظم بوستان یعنی‌یکسال قبل‌ازتألیف گلستان هفتادسال داشته‌است چه خود دربوستان میگوید :

الا ای کـه عمرت بهفتاد رفت — مگرخفته بودی‌که برباد رفت ؟

واین ناقص استنباط مذکور درفوق خواهدبود و عجب این‌است‌که بعضی‌ازمتتبعین منحصراً این‌بیت وبعضی دیگربیت فوق‌را میزان لستخراج سال تولد سعدی قرار داده و هرطایفه از توجه به‌بیت دیگر چشم پوشیده‌اند وحق اینستکه هیچیك ازاین‌گونه خطابهای عام شاعر را که ابداً راجع بشخص‌اونیست برای بیان‌احوال او مناط اعتبار قراردهیم.

***

مهمترین اشاره‌ای‌که درکلیات‌سعدی راجع ببدایت‌احوال او دردست‌است. وآن‌برای تعیین زمان تخمینی‌تولد وشروع‌کارسعدی اوثق مصادر شمرده میشود. اشارهٔاوست درگلستان بشیخ اجل ابوالفرج ابن‌جوزی دریکی ازحکایات باب دوم‌که درآنجا سعدی ابوالفرج بن جوزی‌را درعنفوان شباب خود مربی وشیخ خویش میخواند ومیگوید:

« چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة‌الله علیـه ترك سماع فرمودی و

عزلت اشارت کردی، عنفوان شبابم غالب آمدی وهوا وهوس طالب، ناچار بخلاف رأی مربی قدمی رفتمی وازسماع ومجالست خطی بر گرفتمی وچون نصیحت شیخم یادآمدی گفتمی:

«قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را   محتسب گرمی خورد معذور دارد مست را... الخ»

غالب محققینی که در باب تولد سعدی و ابتدای احوال او مطالبی نوشته‌اند . این ابوالفرج بن جوزی را همان شیخ جمال‌الدین ابوالفرج عبدالرحمن بن‌الجوزی واعظ وفقیه و مورخ معروف مؤلف کتاب‌المنتظم و کتاب الاذکیاء و تلبیس ابلیس و غیرها دانسته‌اندکه در ۵۱۰ متولدشده ودر۵۹۷ فوت کرده‌است، وازآنرو گفته‌اندکه یا سعدی بایستی لااقل قریب بیست سال قبل‌ازتاریخ فوت عالم مزبور درحدود ۵۷۷ متولد ویاآنکه دراین مورد هم دچار سهو قلمی ولغزش حافظه شده باشد.

حقیقت امر اینست که تطبیق ابوالفرج بن جوزی مذکور در گلستان با مؤلف کتاب المنتظم متوفی در ۵۹۷ درست نیست وحل این‌معمارا ازطریقی‌دیگر باید جست .

مؤلف کتاب المنتظم متوفی در ۵۹۷ نواده‌ای داشته‌است که اسم وکنیه ولقب او عیناً با اسم وکینه ولقب جدش جمال‌الدین ابوالفرج عبدالرحمن بن‌الجوزی یکی‌است و او نیز مثل جد خود دربغداد واعظ ومدتی نیز محتسب دارد الخلافه بوده‌است واین ابوالفرج بن‌جوزی دوم با پدرش محیی‌الدین یوسف بن جمال‌الدین عبدالرحمن بن‌الجوزی اول و دو برادرش شرف‌الدین عبدالله و تاج‌الدین عبدالکریم هرسه در سال ۶۵۶ سال تألیف گلستان در واقعه فتح بغداد بدست مغول بقتل رسیده‌اند.[1]

غرض ازابوالفرج بن‌جوزی مذکور درگلستان بدون هیچ‌شك وشبهه این ابوالفرج بن جوزی دوم‌است که درسال ۶۳۱ زمان بنای مدرسه مستنصریه، دربغداد بنیابت ازپدرش شغل مدرسی‌یافته وازحدود سال ۶۳۳ ببعد محتسب دارالخلافه بوده ودرسال ۶۳۶ بقتل‌رسیده‌است ذکری که سعدی درشعرمذکور فوق از «محتسب» کرده اشارهٔ صریح‌است باینکه غرض او از ابوالفرج بن جوزی همین شخص دوم است که مدتی شغل احتساب بغداد را برعهده داشته ، نه جدش .

برای آنکه عنفوان شباب سعدی مقارن دورهٔ محتسبی شیخ‌ابوالفرج بن‌جوزی دربغداد باشد، بالطبع بایستی درحدود سنوات ۶۳۱-۶۳۳ که اول‌بار ذکر این‌ابوالفرج درتواریخ دیده میشود ودرهمان سالها هم دورهٔ محتسبی او شروع شده، سن سعدی درحوالی بیست یا اندکی کمتر بوده‌باشد تا بتوان ازآن بعنوان شباب تعبیر کرد و سعدی را محتاج نصیحت و اشارت شیخ ومربی شمرد .

اگر این استنباط و تقدیر که ظاهراً عیبی درآن دیده نمیشود صحیح باشد، تولدآن سخنگوی استاد درحدود ۶۱۰-۶۱۵ اتفاق‌افتاده وبنابراین سن او درموقع نظم بوستان و

۱- رجوع شود بمقاله‌ای که نگارنده دراین باب در یکی از شماره‌های سال ۱۳۱۱ روزنامه‌ایران نوشته‌ام وحواشی جلدسوم جهانگشای‌جوینی ص۴۶۳-۴۶۶ بقلم‌آقای قزوینی.

انشاء گلستان مابین چهل وچهل‌وپنج بوده‌است واشارهٔ دیگراو دربوستان بشیخ شهاب‌الدین ابوحفص عمربن‌محمد سهروردی (۵۳۹-۶۳۲) آنجاکه گوید :

مرا شیخ دانای مرشد شهاب　　دواندرز فرمود بر روی آب

نیز میفهماند که سعدی درهمان ایام جوانی که دربغداد تحصیل میکرده و خدمت مرشدین و شیوخ عصرمیرسیده، ازاین‌عارف بزرگ هم که در۶۳۲ فوت‌کرده ودربغداد مردم‌را بمواعظ صوفیانه هدایت مینموده، اندرزشنیده بوده‌است واین‌جمله همه شاهد برآنست که دورهٔ تحصیل وتکمیل سعدی چه‌ایام تعلم‌او درمدارس وچه‌روزگارسیاحت وسیراو درآفاق وانفس، دراوایل ربع دوم قرن هفتم هجری شروع شده ومدت‌آن درتمام این ربع‌قرن طول کشیده‌است وفقط ازاوایل نیمهٔ دوم این‌قرن‌است که ازتراوش نمونه‌هائی‌کامل ازاشعارآبدار وگفته‌های دلفریب خودشروع کرده وبااین‌اظهار وجود طلوع کوکب درخشانی‌را درافق‌ادبیات فارسی بمعاصرین خویش بشارت داده‌است وپنج شش‌سال بعد بانظم‌بوستان وانشاء گلستان کمال قدرت واستادی خودرا بعالمیان نمایانده .

امری‌که مؤید این‌بیان میتواند شد اینکه درسراسر کلیات سعدی نام ومدح هیچیك ازامراء وحکام وسلاطین‌فارس یا غیرفارس قبل‌ازدورهٔ اخیر سلطنت‌اتابك‌مظفرالدین‌ابوبکربن سعدبن‌زنگی[1] (۶۲۳-۶۵۸) نیست ، درصورتیکه برخلاف بعداز این تاریخ تا حدود ۶۸۰ یعنی‌قریب ده‌سال پیش‌ازوفات شیخ نام تمام اتابکان سلغری واکثرامراء وحکام‌مغول‌درفارس درکلیات او دیده میشود واینکه بعضی سعدی را مدح اتابك سعدبن زنگی (۵۹۹-۶۲۳) و تخلص اورا مأخوذ ازنام این اتابك گرفته‌اند خطای محض است ، چه اولا درسراسر کلیات سعدی مدیحه‌ای ازاتابك سعدبن‌زنگی دیده‌نمیشود ثانیاً‌سعدی خود دربوستان‌گوید:

که سعدی که گوی بلاغت ربود　　در ایـام بوبکر بن سعـد بود

یا خطاب بهمو:

هم از بخت فرخنده فرجام تست　　کـه تاریخ سعدی در ایام تست

میفهماند که شهرت سعدی درعهد اتابك‌ابوبکربن‌سعد شروع شده‌بود نه درعهد پدرش سعد، ثالثاًصریح قول حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده‌است که سعدی ازخواص اتابك زادهٔ سعد بن ابی‌بکربن‌سعدبن‌زنگی‌بوده وتخلص او ازنام این سعد دوم گرفته شده نه ازنام جدش سعدبن زنگی. رابعاًسعدی خود دردیباچهٔ گلستان بعداز ذکراتابك ابوبکر نام این‌شاهزاده‌را بتجلیل تمام میبرد وگلستان‌را درحقیقت باو اهدا مینماید ومیگوید :

گـر التفات خداوندیش بیـاراید　　نگارخانهٔ چینـی و نقش ارتنگیست
امیـد هست کـه روی ملال درنکشد　　ازاین‌سخن‌که گلستان‌نه‌جای دلتنگیست
علی‌الخصوص کـه دیباچهٔ همایونش　　بنام سعـد ابوبکر سعد بن زنگیست

ودرتخلص یکی‌ازغزلیات خویش نیز گفته است:

۱ـ مدت اتابکی او سی و چهارسال و ششماه و یازده روز از۲۴ ذیحجهٔ ۶۲۳ تا ۵ جمادی‌الاولی ۶۵۸ .

ورم بلطف ندارد عجب که چون‌سعدی غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

واینکه شاعر تخلص خودرا ازنام یا لقب شاهزاده یا وزیری بگیرد نه از نام پادشاه عصرخود نیزمحل اشکال نیست، چه‌کثرت تعلق شاعر بشاهزاده یا وزیری بخصوص او را براین عمل وامیداشته ونظایر آن درتاریخ ادبیات فارسی بسیار دیده میشود چنانکه تخلص قاآنی ازنام قاآن میرزا وتخلص‌های قوامی ومجیری‌ازشعرای عهد سلطان‌سنجرازلقب قوام‌الدین درگزینی ومجیرالدولهٔ اردستانی دوتن از وزرای سلطان مزبور گرفته شده‌است.

این‌جمله همه اشاراتی است براینکه سعدی حتی در اوایل عهد اتابك ابوبکربن‌سعد (۶۲۳–۶۵۸) نیزلابد به‌علت جوانی– نه به‌علتی دیگر – هیچگونه شهرتی‌نداشته تاچه‌رسد به‌عهد سعدبن‌زنگی (۵۹۹–۶۲۳) ویکی‌دیگرازدلایل این‌نکته‌آنکه درسراسر کتاب‌المعجم فی‌معاییراشعارالعجم که بسال ۶۳۰ بقلم شمس قیس رازی درشیراز بنام اتابك ابوبکربن سعد تألیف‌یافته هیچ‌اشاره یا ذکری ازسعدی نیست، درصورتیکه‌آن مؤلف شعرجمعی‌ازمعاصرین خودراکه ازآن‌جمله‌است کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی متوفی سال ۶۳۵ (پنج‌سال‌بعدازتألیف المعجم) ونظام‌الدین‌محمودقمراصفهانی‌ازمداحان‌اتابك ابوبکربن‌سعد درکتاب خویش‌آورده واگرسعدی دراین‌تاریخ حائزمقام اعتبار و اشعارش درمیان مردم مشهور شده‌بوده هیچ‌علت نداشته‌است که‌شمس‌قیس که قریب‌دوسال دروطن سعدی ودردستگاه خاندانی‌که سعدی‌ازخواص ایشان‌بوده میزیسته، ازذکراو وایراد اشعارش درالمعجم خودداری‌کند، ونظیرهمین‌نکته‌است نبودن ذکری یا شعری از سعدی در دوکتاب جهانگشای جوینی و معیار الاشعار خواجه نصیرالدین‌طوسی‌که اولی در ۶۵۸ ودومی درواخر نیمهٔ اول قرن هفتم تألیف شده واین دو مؤلف هم بااینکه مثل صاحب المعجم باشعارکمال‌الدین اسماعیل اصفهانی استناد جسته‌اند، بهیچوجه بذکرسعدی یا ایراد شعری ازاو نپرداخته واین نیزمیرساند که مقارن تألیف این کتب هنوز سعدی چندان اسم ورسمی پیدانکرده وشهرتش عالمگیرنشده بوده‌است.

خلاصهٔ همهٔ این‌بیانات آنکه تولد سعدی مقدم برحوالی ۶۱۰-۶۱۵ وشروع‌شهرت‌او جلوترازحدود سال ۶۵۰-۶۵۵ نمیتواندباشد بازبه‌عبارةاخری سعدی بااینکه بعدها به‌طراوت غزلیات آبدارخود اشتهاری بسزایافته ونزد همه‌کس‌استاد غزل شناخته‌شده، ظاهراً پیش‌ازنظم بوستان وانشاء گلستان یعنی‌قبل‌ازسالهای ۶۵۵و۶۵۶ هیچگونه آوازه‌ای که‌اورا بر گویندگان دیگرهم عصرش مقام امتیاز وتفوق ذکردهد پیدا نکرده‌بوده واختیار تخلص ازنام سعدبن ابی‌بکرسعدبن‌زنگی که حتی درزمان فوتش در ۶۵۸ هنوز بکلی‌جوان‌بوده نیزحاکی‌است که شروع شاعری سعدی بایستی بادورهٔ رشد وتمیز این‌شاهزادهٔ شعرپرور یعنی درموقعی که اقلا سن‌او بیست‌وبیست‌وپنج‌بوده مقارن شده‌باشد شکایت سعدی درموقع نظم بوستان که گفته:

همانا که در فارس انشای من چو مشکست بی‌قیمت اندر ختن

اشاره دیگری است (براینکه) در تاریخ ۶۵۵ هنوز در فارس انشای سعدی چندان

خریدار نداشته و پاره‌ای قرائن دیگر نیز در دست است که در ایام اتصال سعدی بخدمت اتابکزاده سعدبن‌ابی‌بکر، شعرای دیگری در دستگاه او بوده‌اند که پیش آن شاهزاده بیش از سعدی قرب و منزلت داشته‌اند، چنانکه مجدالدین بن‌همگر در این تاریخ در دستگاه سعدبن‌ابی‌بکر برهمهٔ شعرای او مقدم شمرده میشد و در دربار او سمت ملك‌الشعرائی داشته است[1] و این لابد به‌علت کمال شهرت و سابقهٔ خدمت مجد همگر در آن زمان و جوانی و تازه‌کاری سعدی در شاعری بوده است درصورتیکه همین مجد همگر قریب بیست‌سال بعد یعنی در عهد حکومت انکیانو بر فارس (۶۶۷-۶۷۰) درخطاب بآن امیر سعدی‌را «مشهورسخن» معرفی‌مینماید و بر تقدم او نسبت بخود اقرار میاورد، چه دیگر دراین‌زمان ازاذعان باینکه :

همه گویند سخن گفتن سعدی دگراست | همه خوانند مرا میر نه همچون داود

چاره‌ای نداشته و دراین‌حکم کاملا برنهج صواب وانصاف رفته است.

باری ازبعداز انتشار بوستان و گلستان است که آفتاب شهرت سعدی تمام گویندگان عصررا تحت‌الشعاع خود قرارداده ودر دل دور ونزدیك چنان پرتو جمال وجلال افکنده که باوجود قرب زوال کوکب عمر وانحلال تن، حیات جاویدآن استاد مسلم سخن‌را بعالمیان مژده میداده وبزبان حال میگفته :

خرم تن آن که چون روانش | از تن برود ، سخن روانست

پاریس دیماه ۱۳۱۶

عباس اقبال

۱- رجوع‌شود بهفت‌اقلیم ومجمع‌الفصحا وفارسنامهٔ ناصری .

فهرست

مراثی

ملمعات

مثلثات

عنوان	صفحه

ترجیعات

طیبات (غزلیات)

عنوان	صفحه

خواتیم

مقدمهٔ

ابوبکر بیستون

بر کلیات شیخ سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه ابوبکر بیستون بر کلیات شیخ سعدی

شکر و سپاس بی‌قیاس معبودی را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات عالم‌ست و روزی دهنده بنین و بنات آدم . کریمی که خوان نعمتش بر مطیع وعاصی و بر ادانی و اقاصی کشیده و گسترده ، رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهکار در هر شب تار چندبار این ندا میرسد که :**هل من تائب ، هل من سائل،هل من مستغفر** . بخشاینده‌ای که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد . جباری که نیش پشهٔ ضعیف را تیغ قهر دشمنان گردانید . در فطرت کاینات بوزیر و مشیر و ظهیر و دبیر صاحب تدبیر محتاج نگشت. آدمی را بفضیلت نطق ومزیت عقل، ازدیگر خلق ممتاز گردانید . نه از معصیت عاصیان صمدیت او را نقصان یا آلایشی که: **ان الله لقوی عزیز.** و نه از طاعت مطیعان، احدیت اورا سودی یا آرایشی که : **ان الله لغنی عن العالمین.** و درود بیحدو ثنای بیعد برسید رسل و هادی سبل، سرور کاینات وخلاصهٔ موجودات، پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا **محمدمصطفی** علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات ، که برگزیدهٔ آدمیان و رحمت عالمیان است و بر اصحاب واحباب او باد.

اما بعد بدان ای عزیز : **من اعزك الله فی الدارین** که شبی از شبها اتفاقاً این بندهٔ ضعیف نحیف **اعجز خلق الله و احوجهم رحمته و غفرانه** علی بن احمد بن ابی بکر بیستون احسن الله عاقبته در مجمعی حاضر بود در خدمت جمعی از مخادیم عظام وائمه

اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ' ادام‌الله ایامهم و گوینده‌ای خوش‌الحان گویندگی میکرد، جمعیتی دست داد که خاص وعام آن مجلس هر یك در گوشهٔ بیهوش گشته، چند خرقه تخریق شده، چنانکه حاضران مجلس بعد از فروگذاشت متفق‌القول بودند که در مدت عمر چنین سماعی دست نداده، فی‌الجمله در اثناء سماع قوال ازغزل‌های مولانا شیخ‌الشیوخ فی‌عهده قدوة‌المحققین و زبدة‌العاشقین افصح‌المتکلمین ومفخر‌السالکین شرف‌الملة والحق‌والدین مصلح‌الاسلام والمسلمین شیخ‌سعدی‌شیرازی قدس سره این بیت برخواند که : «نظر خدای بینان زسرهوا نباشد» چهار بیت این غزل برخواند و بغزلی دیگر رفت یکی ازحاضران مجلس بعد از آنکه سماع بآخر رسید تمامی این غزل را ازقوال طلب نمود، یاد نداشت، از این خاکی التماس نمود که نسخهٔ دیوان شیخ رحمة‌الله تعالی شمارا هست اگر تمامی این غزل طلب داری منتی باشد ، بنده برحسب اشارت ایشان روز دیگر درمجموع طیبات وبدایع وخواتیم وغزلیات قدیم نظر کردم برهمه بگذشتم چندنوبت مکرر تا عاقبت بدان رسیدم.

در اثنای آن یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود ، چون بنده را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض از این مطالعه چیست صورت‌حال بخدمتش گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در طلب اینهمه زحمت نبودی و سهولتی داشتی، جمعی عزیزان نیز حاضر بودند وهمه براین اتفاق کردند وگفتند ترا این سعی از برای‌ما می‌باید کرد وفهرستی برآن می‌باید نهاد ، بنده را این معنی در خاطر بنشست وبدان مشغول شدم و مجموع غزلها در این نسخه از گفته‌های شیخ رحمة‌الله‌علیه از قصاید وطیبات وبدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کردم و برحرف اول از هرغزل برطریق تهجی بنهادم و درشهور سنه ست وعشرین وسبعمائه هجری باتمام رسید بعد ازهشت سال که از این تاریخ گذشت وچند نسخه بدین نمط بیرون شد روزی باجمعی عزیزان درگوشهٔ نشسته بودیم شخصی رقعهٔ نوشته بود و این یك بیت بضرب‌المثل پیوسته :

من دروفای عهد چنان کند نیستم کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

یاران التماس باقی این غزل کردند دیوان را طلب داشتم و بعد از جستن بسیار نیافتم، سبب آن بود که فهرست برحروف اول از مطلع هرغزل نهاده بود و این بیت از میانهٔ غزل بود ، یکی از دوستان گفت اگر این فهرست که بحرف اول غزلهاست بحرف آخر

بودی آسانتر بآن توانستی رسیدن ، اگر سعی کنی و بر حروف آخرهم برطریق تهجی فهرستی بنهی ترا یادگاری باشد درایام و یاران را منتی تمام ، برایجاب ملتمس ایشان مدتی سعی نمودم و برحرف آخرهرغزل بطریق حروف تهجی فهرستی نهادمو درآخر رجب سنه اربع وثلثین وسبعمائه باتمام رسید تا خوانندهرا از آن حظی وافر باشدواین بندهرا بدعای خیرمدد فرمایند، باشد که ازروح مبارك شیخ قدس سره همگان رافیضی رسد.

پس بدان ای عزیز **من وفقك الله تعالی مراضیه** که جمع آورندهٔ دیوان شیخ رحمة الله علیه در اصل وضع بنیاد بر بیست و دو کتاب کرده بود شانزده کتاب و شش رساله و بعضی بهفت رساله بنوشتند چنانچه بیست و سه میشد سبب آن که مجلس هزل هم در اول داخل رسائل شش گانه نوشته بودند بنده این رسالهرا از اول بآخر کتاب نقل کرده و داخل مطایبات کردم که در اول کتاب خوش آیند نمی نمود تا بیست و دو شد و باقی را هیچ تصرف نکرده وهم بدان ترتیب گذاشت، ومستظهرم بکرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیدهٔ نظر مبارکشان آید این کمینهرا بدعائی یاد فرمایند واگر قصوری بیابند قلم عفو برجریدهٔ خطای این مسکین کشند (اللهم اختم باالسعادة آجالنا وحقق بالزیادة آمالنا واغفر لنا ولا بائنا ولجمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتك یا ارحم الراحمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین .

فهرست رسالات مشتمل برشش رساله :

رسالهٔ اول

در تقریر دیباچه (۱)

سپاس بی‌عدوغایت وستایش بی‌حد ونهایت، آفریدگاری‌را جل‌جلاله وعمّ نواله که ازکمال موجودات دردریای وجودشخص انسانی سفینهٔ پردفینه‌ای‌پرداخت وهرچه دراوصاف‌واصناف وصور عالم مختلف دنیوی‌واخروی‌تعبیه داشت زبده وخلاصهٔ‌همه در این‌سفینه خزینه ساخت ، و دراین دریا از خصوصیت : **ولقد کرمنا بنی آدم** سیر ترقی جز این سفینه را کرامت نفرمود ، و بساحل دریا جز این راه ننمود ودرود بی‌پایان و تحیت‌فراوان‌ازجهان‌آفرین ، با فراوان ستایش وآفرین‌بر‌پیشوای‌انبیاومقتدای‌اصفیا محمدمصطفی(ص) باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاحست و دریای بی‌منتهای حضرت سبحانی راسباح‌صلوات الله علیه و علی‌آله الطیبین و اصحاب‌التابعین‌اجمعین الی یوم‌الدین .

بدانکه چون سفاین و مراکب دریای عالم صورت را از سفینه مختصر که آنرا زورق خوانند چاره نیست‌که ردیف وحریف او باشد تا بدان حوایج او منقضی‌گردد و اگر سفینهٔ بزرگ از هبوب ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد یا از آن گرانباری بطرفی جنبد بدان سفینهٔ خرد رعایت‌مصلحتی نمایند وتخفیف را از آن‌کاهند ودراین افزایند ، پس سفینهٔ شخص انسانی که گران‌بار کرامت ربانی است و سیر او دردریای معانی، بسفینهٔ مختصر که زورق سازند وغرر دربحور در او پردازند ، حاجتمند تر و اولیتر ، که قرین وهمنشین او باشد خصوصاً آنها که سفاین خزاین ملك وملکوت

(۱) این دیباچه بی هیچ تردید از شیخ سعدی نیست وچون درنسخه‌های قدیم ومعتبر که‌مادر دست داریم نیست ناگزیر ازروی نسخ چاپی و نسخه‌هائی که در حدود قرن دهم کتابت شده تصحیح کردیم. «محمدعلی‌فروغی»

و حمال احمال وانقال عالم جبروتند .

گرانباران اثقال : **انا سنلقی علیك قولا ثقیلا** که حمل ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات و مکنونات بعرض : **انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال** عرضه کردند وهیچ موجودیارای تحمل اعباءآن نداشت وهمه ترسان ولرزان: **فابین ان یحملها** شدند ، سفینهٔ سینهٔ ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمدکه: **وحملها الانسان** ، و بحقیقت این مساکین در تحمل اعباء این که عبور ایشان بر دریای عزت هویت وعظمت الوهیت آنست بسفینه مستحق ترندکه : **واماالسفینةفکانت المساکین یعملون فی البحر** در ضمن این اشارت هزاران بشارتست ، این گدایان با فخر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی آن سالکان طریق طریقت که غواص بحر حقیقت اند اگر چه بدایت حال ایشان اینست که اول بقدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشطرشط طریقت رسند واز آنجا بادبان طلب تابعیت بر صوب صواب : **ان الله فی ایام دهرکم نفحات الافتعر ضوالها** راست کنند و روی بدریای حقیقت اندر آرند اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت را بدست تهمت لشکر تعلقات کونین بتصرف تکلف وبه **تبتل الیه تبتیلا** منقطع گردانند و روی بلجه‌ی **بحر محیط** حقیقت : **الا انه بکل شیئی محیط** آرند و چون بعد بعید ومسافت پرآفت آن دریای بی پایان بخودی خود قطع نتوان کرد و بی‌سفینهٔ پر دفینه بآخر بحر زاخر نشایدرسید که : **الطلب رد والسبیل سد** تا اینها که سلطان وشأن سدهٔ سیادتند دراداراك این سعادت یکی دست موافقت در فتراك مرافقت : **مسکین جاس مسکینا** میزنند و یکی گوهر شب افروز : **آدم و من دونه تحت لوائی** در عقد عقد شبه شبرنگ : **اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین** نظم میدهد .

این چه سر است که سلاطین خودرا طفیل مساکین میسازند باآنکه این مساکین بدان سلاطین میتازند. آری چون ندای : **اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر** در دادند این سلاطین خود را طفیل این مساکین ساختند تاغبار: **وصمت وکان ورائهم ملك یاخذ کل سفینة غصبا** بردامن عصمت ایشان ننشیند و چون حوالتگاه: **انا عند المنکسرة قلوبهم** مراحلی پیدا کردند پاکان گرد معیوبان : **فاردت ان اعیبها** گردند و گویند : **اذکرونی فی صالح دعائکم** و این مساکین خود را بهزار حیله در

بحر بیکرانه بر سفینهٔ : مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح می بندند .

این چه نقشهای بوقلمونست که از پردهٔ غیب می نمایند و این چه طلسمات گوناگونست که میبندند و میگشایند ؟ گاه سلیمان را بموری پند میدهند ، و گاه محمد را بحمایت عنکبوتی میبرند ، گاه نوح را پناهگاه سفینهٔ میسازند. اگر نوح را درعمری بیکی طوفان مبتلا کردند و بسفینه پناه برد عشاق مسکین که همهٔ عمر سروکار ایشان با بحر محبت است و هر نفسی بر سر ایشان هزاران طوفان محنت، چه عجب اگر تمسك بسفینه سازند تا خودرا بساحلی اندازند تا از این میانه برکرانه و از این بحر بلبی یا بکناری رسند .

دل عشق ترا واقعهٔ نوح شمرد ز آنروی سفینه‌ای فراهم آورد
یعنی که ازاین بحر که عمقش عشقست آن جز بسفینه‌ای برون نتوان برد

بلابد دست آویز این مساکین که : **یعملون فی البحر** حرفت وصنعت ایشانست جز سفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم ، پای مردی کند و ایشان را از نکبات نکباء صبا ودبور خوف ورجا . وهبوب شمال وجنوب قبض و بسط، و عواصف عواطف انس وهیبت نجات دهد، وازخلاب وحشت وغرقاب حیرت برهاند .

پس هر کس ازاین طایفه برای تقبیح قبائح و تفریح فوادح[1] ودفع بلیت وجلب جمعیت مجموعه‌ای میسازند و بحار علوم از منثور ومنظوم دروی میبردازند ، وانواع فواید و فراید درآن دفینه میکنند و نامش سفینه مینهند. اما درضمن این سفینه بحرهای مختلفه است که عمان وقلزم درجنب آن غدیر روانست

زانرو که نجات ازسفینه سبب است در بحر غمش دلم سفینه طلبست
در بحر سفینه باشد این نیست عجب در ضمن سفینه بحر باشد عجبست

اگر تجارت بحر و سفینه میخواهی سفینه‌ای که درو بحرها بود اینست
سفینه ایست که گر صدهزار از آن خواهی کنار بحر هرارش روان بیك چینست

هرچندکه از روی صورت سفینه‌را صفت آنست که بمجالست و مؤانست او گاه از غرقاب قبض بساحل بسط می توان رسید ، وگاه از مهلکهٔ بسط بمشرعهٔ قبض

---

۱ ــ دریك نسخهٔ خطی « تنقیح قرائح و تقریح قوارح » است «محمدعلی فروغی»

میتوان خرامید . اما از راه معنی بحقیقت بحریست که از زواهر دلالت معانی ، و جواهر معادن انسانی متمو جست و بگوهر ولالی علوم ربانی متزین ، چون ازروی حقیقت بدیدهٔ بصیرت نظر کنی درشهرستان قالب طالب روح، نوح صفت افتاده است هرچند امت صفات حیوانی و بهیمی وسبعی وشیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت میکنند بروزوشب ونهان وآشکارا که: **انی دعوت قومی لیلاونهاراً ثم انی اعلنت لهم و اسررت لهم اسرارا** نشنوند و تمرد نمایند وهیچگونه بطاعت وبندگی درنمیآیند روح نوح از فراست ملکی روحانی چون از امت صفات جسمانی جز از خصوصیت **اتجعل فیها من یفسدفیها و یسفك الدماء** ملاحظه نمیکند در مقام راز دست نیاز بدعا برمیدارد تا حقتعالی بطوفان بلا یکی را زنده نگذارد ، ودر میخواهد که . **رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا** چه بنظر فراست روحانی می بیند که از کفار صفات جسمانی جز متوالدات نفسانی و شهوانی نخیزد که هریك هزاران فتنه وآشوب انگیزد که . **انك ان تذرهم یضلوا عبادك ولایلدوا والافاجراً کفارا** تا حقتعالی در اجابت دعای نوح روح ازتنورهٔ دل فوارهٔ **وفارالتنور** میگشاید و سیلاب عشق داعیهٔ طلب را که طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانی است و خانه برانداز صفات جسمانی و مغرق متولدات شهوانی روانه میکند ، و از ابر عنایت باران عاطفت میبارند . و در معرض غرقاب طوفانی و سیلاب بلا وابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد که: **واصنع الفلك باعیننا** ای نوح روح سفینهٔ سکینه ساخته کن و خانه دل از تعلقات کونین پرداخته گردان و کنعان نفس اماره را گرچه از ازدواج روح و جسد متولد است که: **انابنی من اهلی** اما چون موصوفست بوصف : **انه عمل غیر صالح** و داغ حرمان : **انه لیس من اهلك** برجبین جان دارد هرچند تو از رحمت پدرانه و کرم کریمانه با او میگوئی : **یابنی ارکب معنا** او از جهل غافلانه و تمرد جاهلانه گوید : **ساوی الی جبل یعصمنی من الماء** و از غایت ظلومی و جهولی از این بی خبر که : **لاعاصم الیوم من امرالله** ای نوح روح دست از این شفقت که نتیجهٔ صفات حیوانیست بدار ، **ولا تکونن من الجاهلین** چه بصوابدید اشارت : **موتوا قبل ان تموتوا** صلاح وقت درآنست که پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی و آیهٔ : **فکان من المغرقین** برخوانی.

عجب حالتی است که اسرار الطاف حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد با هرجان‌که آلودهٔ شهوات ومستغرق بحر غفلات باشد کجا آشنائی‌دهد ؟ یاآثار انوار فیض الهی درهرمشکوة سینه ومصباح دلی‌که زدودهٔ هواوریا و بی‌زیت تحقیق‌وصفاست کی‌روشنائی‌پیداشود؟ یك سرّ از اسرارحق‌بازدان ویك حرف‌از اشارات‌ایزدی‌بخوان.

فی‌الجمله چون جگر سوختگان آتش محبت ، و متحملان بار امانت را آتش اشتیاق بالا گیرد ودود فراق برهودج دماغ کله بندد انشراح صدور و ارتیاح ارواح را مسوداتی‌که مبیض چهرهٔ معانی‌بود تعلیق زنند تا در مکاید زوائد اشواق و مقاسات شدائد فراق از آن تعلیقات مایه و سرمایهٔ تفریح و ترویح سازند **واین المدامة من ریقة اجمام مفکره** و ترفیه خاطر را فهرست خزائن علوم برعذار کاغذ تحریر و جلوهٔ تحسین مدخرگردانند واز نوابت کلك ، صد هزار چنبر از عنبر تر ، بر دیبای ششتر ریزند تا چون آینهٔ طباع از صدء ملالت وضیق حالات مملو شود انجلا و انکساف را لطائف‌کلمات وظرائف حالات گذشتگان‌که از صدورکتب وبطون دفاتر وانفاس پاکان درسفینه مدخرباشند برخوانند، آینهٔ‌طباع اززنك ملالات بصفای‌آن مقالات‌مجلوگردد.

القصه سفینه‌ها سازندکه‌آن خازن عجایب اسرار وحافظ غرائب اخبار وجامع علوم علما ومجموعهٔ حکمت حکما ، وشاهنامهٔ عشاق و کارنامهٔ مشتاق و محرك‌سلسلهٔ طلب وبخور لخلخلهٔ طرب ورفیق شفیق وانیس‌جلیس‌بود .

ایستاده سفینهٔ بر خشك — بحرهای روان در آن بسیار
هم از اوراق کاغذش الواح — همش از نوك کلکها مسمار
کشتیی لنگرش ز عقدهٔ عهد — بادبانش ز همت احرار
از لطائف سکینهٔ ارواح — وز غرائب جهینهٔ اخبار.
کشتیی مملو از عجایب بحر — بحرهائی بطبع گوهر بار
از لطافت بمانده ، بر سرآب — آبش از بحر سینهٔ ابرار

سفینهٔ مشحون ازغرائب فنون و عجایب بوقلمون دروصد هزارابکار افکار که امهات بلاغت وآباء براعت‌اند متوطن،درخفایای زوایای مهوشان فوایدوتنگ‌چشمان فرائد طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفس اشباح از خرمن حال بمنقار قال

آورند متمکن ولالئی که مشاطه فصحا و بلغا بحلی وحلل فصاحت وبلاغت ازعرایس وعوانی اسماع واطباع اکابرواکارم و افاضل وفواضل بیارایند. از لطائف انشاء و انشاد شراب صبوحی وصبوح بهاری از طراوت الفاظ ومعانی ، چون یاقوت رمانی وجواهر عمانی هم مشام ارواح از روایح آن معطر ، وهم‌مسامع قلوب بترقب نفحات‌آن‌معنبر، مضامین ضمایر دراو مضمر، و سوانرسرایر دراو مستتر، منظوماتش‌چون‌جمال معشوقان دلربا، منثوراتش چون حال عاشقان انگشت‌نما ، دراوغث وثمین با هم در کمین و جدوهزل باهم‌همنشین ، عرب و عجم باهم آمیخته ، ترك و هند و درهم‌آویخته‌حبشی‌و قرشی از یك خانه شده وهمه با هم چوانار یکدانه گشته ، قلم برصفحات او رقاصی کرده و ملاح فکردربحور آن غواصی نموده ، گاه فهم‌دراوسباح ، و گاه وهم در او ملاح ، چهرهٔ امید از عکس آن گلشن، و دیدهٔ‌آرزو از ضیاء آن روشن،در سفرقرین ودر حضر همنشین و خیر جلیسی‌فی‌الزمان کتاب اگر همچنین عنان بیان بادهان قلم سپرده آید گرد حصول این فصول و دقایق این حقایق برنیاید و اگر چه ازتیزتازی چوقلم‌بسردرآید لم یبق فی‌الارض قرطاس ولاقلم و لامداد ولاشیئی من‌الورق پس همان بهتر که خیرالکلام ماقل و دل و لم یمر برخوانیم و آتش ازروی این مقالات بآب‌تأمل فرونشانیم که اگر دریاهای عالم مدادگردد و درختان قلم‌شود وزمین قرطاس ونویسنده شوند جملة الناس‌از اول دنیاتا بآخر عقبی شرح‌صفات تأمل لایقال در مابقی‌آن‌نتوانند نوشت. تمت‌الرسالة فی‌تقریردیباچه.

رسالهٔ دوم

در تقریر مجالس پنجگانه

الحمدلله‌الذی خلق‌الوجود من‌العدم　　فبدت علی صفحاته انوار اسرارالقدم
شکر آن‌خدائیرا که‌او، هست‌آفریدست‌ازعدم　　پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم
مازال فی آزاله متعززاً بجلاله　　مستغنیا بکماله لاباالعبید و بالخدم
مأوای‌هرآواره او ، بیچارگان‌راچاره‌او　　دلدار هرغمخواره او، غفار هرصاحب‌ندم
بهرالعقول ظهوره، سحرالقلوب حضوره　　نورالنواظر نوره ، سهرالنفوس بماوسم
دردوغمش مهمان‌دل، نام‌لطیفش‌جان‌دل　　دل‌زان‌او، اوزان‌دل، گرعاشقی در نه قدم
والی علی احبابه، اصناف‌لطف احسابه　　یاسوء کلام بلابه بمراسم الکرم الاعم
درویش‌اورانام‌نه، گرچاشت‌باشد شام‌نه　　واندر دلش آرام‌نه ، ازمهر برجانش رقم
وافی‌الحجی عرفانه ، ماضل فی فردانه　　سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الامم
ازهرچه‌گویم‌برتری ، وزهرچه‌خواهم‌بهتری　　وزآنچه دانم‌مهتری، ای‌جان‌جانها لاجرم
نعت النبی المصطفی لماعفی رسم‌الصفا　　تهدی به اوصافنا برشاده سبل‌الاعم
ای‌قوت‌دلها گفت‌او مهرهدی برگفت او　　مانام قلبی جفت او، فخرعرب نور عجم
صلی‌علیه‌الله ما ضائت مصابیح السما　　بل زاد خیر کانما الحی به خیرالامم
عقل آشنای‌کوی‌او، دل‌خیرباد سوی او　　جانهافدای‌روی او ، او محتشم اومحترم

در خبر است از آن مقتدای زمرهٔ حقیقت و از آن پیشوای لشکر طریقت

و ازآن نگین خاتم جلال ، واز آن‌جوهر عنصر کمال‌وازآن اطلس پوش والضّحی و ازآن‌قصب بند واللیّل‌اذا سجی وازآن طیلسان دارولسوف یعطیك ربك فترضی.

آن صاحب خبر **للاخرةخیرلك‌من‌الاولی** ، آن مهتری که اگر حرمت برکت قدم او نبودی راه دین از خاك کفر پاك نگشتی که : **الیوم اکملت لکم دینکم** . آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاك نگشتی که : **اقتربت الساعة وانشق القمر** . به از این بشنو: آدم‌صفی خلعت صفوت از او یافت ، ادریس باتدریس رفعت ازو گرفت ، روح پر فتوح در غالب نوح بعزت او در آمد ، طیلسان‌سعود بر سر هود او کشید ، کمر شمشیر خلت برمیان خلیل‌او بست ، منشورامارت بنام‌اسمعیل او نبشت ، خاتم مملکت در انگشت سلیمان اوکرد، نعلین قربت درپای‌موسی او کرد عمامهٔ رفعت برسر عیسی او نهاد .

این‌مهتر و این بهترسیدواین‌سرور که شمه‌ای از نعت اوشنیدی‌چنین‌میفرماید: **من‌جاوز اربعین سنة فلم یغلب خیره بشره فلیتجهزالی‌النار** یعنی ،

هرآنکس‌که دراین‌سرای فتور ومتاع غرور که تواورادنیا میخوانی‌سال‌او بچهل برسدوخیراو برشراوغالب‌نگردد وطاعت او برمعصیت‌راجح نیایداورابگوی که رخت برگیز و راه دوزخ گیر . عظیم و عیدی و بزرگ تهدیدی که مرعاصیان امت احمد راست ، عمر عزیز خود را بحبهٔ حرام فروخته ، و خرمن بر آتش معصیت سوخته و بی‌قیمت‌بقیامت‌آمده، دلیل‌این‌کلمه رامثالی بگویم ودرّی‌ثمین‌ازدریای خاطر بجویم.

آن شمع را دیده‌ای که در لگن بر افروخته‌اند ومحبت او در دل اندوخته و طایفهٔ بگرد او درآمد و حاضران مجلس با او خوش‌بر آمده هرکس بمراعات‌اوکمر بسته ، واو بر بالای طشت‌چون سلطان نشسته ، که‌ناگاه صبح‌صادق بدمد،همین‌طایفه بینی‌که دم دردمند و بتیغ وکارد گردنش بزنند ، از ایشان سئوال کنند که ای عجب همه‌شب طاعت اورا داشتید چه شد که امروزش فروگذاشتید ؟ همان‌طایفه گویندکه شمع‌بنزدیك ما چندان عزیز بودکه‌خودرا میسوخت و روشنائی جهت ما میافروخت ، اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم داد ، شمع را دیگر قیمت نباشد و مارا با اونسبت نه .

پس ای عزیز من، این سخن را بمجاز مشنو که خواجگی‌دنیا برمثال‌آن‌شمع

بر افروخته‌است وطایفهٔ که بگرد او درآمده‌اند عیال و اطفال و خدم و حشم اویند . هر یکی بنوعی در مراعات او می‌پویند وسخن برمراد او میگویند که نا گاه صبح صادق اجل بدمد و تند باد قهر مرگ بوزد . خواجه را بینی که در قبضهٔ ملك‌الموت گرفتار گردد ، واز تخت مراد برتختهٔ نامرادی افتد ، چون بگورستانش برند اطفال و عیال و بنده وآزاد بیکباراز وی‌اعراض کنند ، ازایشان پرسند که چرا بیکبارروی‌ازخواجه بگردانیدید؟ گویند خواجه را بنزدیك ما چندان عزت بودکه شمع صفت‌خودرادر لگن دنیا میسوخت‌ودانگانه‌ازحلال وحرام میاندوخت[1] ، عمر نفیس خود را درمعرض تلف میانداخت ، ومال ومنال ازجهت ما خزینه میساخت ، اکنون تندبادخزان‌احزان بیخ عمرش اززمین زندگانی برکند ، ودست خواجه ازگیرو دار کسب وکار فرو ماند مارا با او چه نسبت و اورا با ماچه مصلحت ؟

آورده‌اند که در باغی بلبلی بر شاخ درختی آشیانه داشت اتفاقاً موری ضعیف در زیر آن درخت‌وطن ساخته واز بهرچندروزه مقام ومسکنی پرداخته، بلبل‌شب‌وروز گرد گلستان درپرواز آمده وبربط نغمات دلفریب درساز آورده ، مور بجمع نفقات لیل ونهار مشغول گشته ، وهزار دستان درچمن باغ بآوازخویش غره‌شده، بلبل باگل رمزی میگفت وباد صبا درمیان غمزی میکرد ، چون این مورضعیف‌نازگل ونیاز بلبل مشاهده میکرد ، بزبان حال میگفت ازاین قیل وقال چه گشاید ، کاردر وقت دیگر پدید آید . چون فصل بهار برفت و موسم خزان درآمد ، خارجای گل بگرفت،وزاغ در مقابل بلبل نزول کرد، باد خزان در وزیدن آمد و برگ ازدرختان‌ریزیدن‌گرفت رخسارهٔ برگ زرد شد ، ونفس هوا سردگشت، ازکله ابردر میریخت و از غربیل‌هوا کافور می‌بیخت . ناگاه بلبل درباغ آمد نه رنگ گل‌دیدونه بوی‌سنبل‌شنید. زبانش باهزار دستان لال بماند، نه‌گل‌که جمال اوبیند ونه سبزه‌که در کمال او نگرد . از بی برگی طاقت او طاق شد، و از بینوائی از نوا باز ماند . فرومانده به‌یادش آمدکه آخر نه‌روزی موری درزیر این درخت‌خانه داشت ودانه‌جمع‌میکرد،امروز حاجت‌بدر

---

۱ ــ دریك نسخه این بیت‌اضافه‌است

ای خواجه بفکر خویشتن ننشستی   فردا کندت خمار کامشب‌مستی

« محمد علی فروغی »

اوبرم و بسبب قرب‌دار وحق‌جوار چیزی طلبم بلبل گرسنهٔ ده روزه پیش، مور بدریوزه رفت ، گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاریست و سرمایه کامکاری ، من عمر عزیز بغفلت میگذاشتم ، تو زیرکی میکردی وذخیره میاندوختی چه‌شود اگر امروز نصیبی از آن‌کرامت کنی ، مورگفت تو شب وروز درقال‌بودی‌ومن‌درحال، تولحظه‌ای‌بطراوت گل مشغول بودی ودمی‌بنظارهٔ بهار مغرور، نمیدانستی که هر بهاری را خزانی و هر راهی‌را پایانی باشد .

ای عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید‌وصورت‌حال خود بدان جمله حمل‌کنید وبدانید که هر حیاتی را مماتی ازپی است و هروصالی را فراقی‌درعقب، صاف حیات بی درد نیست ، راطلس بقابی بردفنانه، اگر قدم درراه طاعت می‌نهید **ان الابرار لفی نعیم** برخوانید که جزای شماست ، و اگر رخت درکوی معصیت میکشید **وان‌الفجار لفی جحیم** برخوانیدکه سزای شماست ، در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید ودر مزرعه دنیا بزراعت طاعت اجتهاد نمائید که : **الدنیا مزرعة‌الاخره** تا چون صرصرخزان‌موت دررسد چون مور بادانه‌های عمل‌صالح بسوراخ‌گوردرآئید ، کارتان فرموده‌اند بیکار مباشید تا درآن روزها که شهباز **اذاوقعت‌الواقعه** پرواز کند و پر و بال **لیس‌لوقعتها کاذبه** بازکندو کوس **القارعه** بجنبانند[1] از تبش آفتاب قیامت مغزها درجوش آید واز هیبت‌نفخهٔ صوردلها درخروش، معذورباشی وپشت‌دست‌تحسر بدندان تحیر نبری که‌چنین روزی درپیش داری وجهد کنی‌که دراین‌ده‌روز مهلت زوادهٔ حاصل‌کنی و ذخیرهٔ بنهی که‌روزقیامت روزی باشدکه‌خلایق زمین و ملائکه آسمان متحیر و متفکر باشند وانبیا لرزان و اولیا ترسان و مقربان و حاضران مستعان .

گر بمحشر خطاب قهر کند — انبیا را چه جای معذرتست ؟
پرده از روی لطف گو بردار — کاشقیا را امید مغفرتست

اگر امروز از مزرعهٔ دنیا توشه برداری فردا ببهشت باقی فرودآئی .

کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد

✿✿✿

۱ ـ در یك نسخه خطی افزوده شده : طبل‌ماالقارعه زدن‌گیرد. «محمدعلی‌فروعی»

مجلس دوم

قال‌الله تعالی: **یاایهاالذین آمنوا اتقوالله** ای کسانیکه بوحدانیت حق جل‌وعلا افرارکردید پرهیز کاری کنید ، ایمان را اثبات کرد و بتقوی فرمود تا بدانی که عروس ایمان باآنکه جمالی دارد بی‌زیور تقوی‌کمالی ندارد.

در خبر است از خواجهٔ عالم و خلاصهٔ بنی آدم صلی‌الله علیه و آله وسلم که فرمود از خدای عزوجل شنیدم که : **من شهد لی بالوحدانیة و لك بالرسالة دخل‌الجنة علی ماکان فیه من‌العمل** هر که‌گواهی دهد مرا بخدائی و ترا بپیغمبری ببهشت درآید با هرعملی که دارد . با چندین شرف‌و دولت که‌کلمهٔ اخلاص‌راست‌بوجود تقوی‌مستظهر است که : **یاایهاالذین آمنوا اتقوالله** دراین‌چه‌حکمت‌است‌هماناخداوندسبحانه و تعالی دعوت میکند بندهٔ مؤمن را بمقام اولیا که هرکه کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان درآمد اما هرکه بقدم تقوی رفت غالب آنستکه بمقام اولیا برسد دلیل از قرآن که : **الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون** ولایت را همین دوطرفست‌ایمان وتقوی بیائید ای دوستان‌که ما از این دو طرف‌یکی داریم ایمان ، و آن اصلست ، تابقیت زندگانی چنانکه میسر شود پرهیز کاری کنیم باشدکه از دولت صحبت اولیای‌خدای تعالی که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری عزاسمه .

یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدهٔ پیرایه تقوی کرامت کن **اتقوالله ولتنظر نفس ماقدمت لغد** و بار دیگر فرمود **اتقوالله** تکرار لفظ از فائده و حکمتی خالی نباشد، گفته‌اند تأکید است **الکلام اذا تکرر تقرر** ولیکن بدین‌قدر اختصار وقتی افتد

که معنی ازین بلیغ‌تر نتوان یافت .

بدانکه تقوی بردو نوع است: تقوی صالحان و تقوی عارفان . تقوی صالحان از اندیشه روز قیامت در مستقبل **ولتنظر نفس ما قدمت لغد** و تقوی عارفان از حیاء رب‌العالمین در حال که **واتقوالله ان‌الله خبیر بما تعملون** وقتی‌که صالحان را شیطان عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس و طبیعت مایل آن کند اندیشه کنند از روز قیامت و حساب که عرصهٔ عرض اولین‌وآخرین باشد ، نیکبختان را تاج‌کرامت برسر وقبای سلامت دربر ، برتخت‌ملك‌ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده،وآن‌گنه‌کاران پریشان روزگار، دل از داغ ملامت پریش ، و سراز بار خجالت در پیش ، پس‌ازننگ چنین موقف بترسند و دست از گناهان بدارند ، انشاءالله‌که توفیق بخشد .

مثل وقوفك عندالله فی ملاء یوم التغابن و استقیظ لمزدجر
یا غافر الذنب هل‌ترضی لنفسك‌فی قیدالاساری و اخوان علی سرر؟

گدایان بینی اندر روز محشر بتخت ملك همچون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت که گوئی آفتابانند و ماهان
توخودچون ازخجالت سربرآری که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی‌که بد کردی و بد رفت بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

این بیان‌که کردیم‌تقوی‌صالحانست، امابیان تقوی عارفان آنکه اگرعیاذاً بالله گوشهٔ خاطر ایشان بعملی ناکردنی التفات‌کند نه‌ازعذاب روزقیامت ترسند بلکه‌درآن حالشان از خدای عزوجل شرم‌آید که واقفست و مطلع ، وروا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح .

آورده‌اندکه یکی ازبزرگان را زانو درد کردی گفتندش زمانی پای دراز کن چون تنهائی گفت تنها نیستم‌که خداوند جل‌وعلاحاضراست و شرم‌میدارم که‌درخدمت حضرت خداوندگار ترك ادب باشد . پس ای زمرهٔ صالحان **اتقوالله ولتنظر نفس ما قدمت لغد، واتقوالله** پرهیزکاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده و چه ذخیره نهاده‌اید . وای حلقهٔ عارفان **ان الله خبیر بما تعملون** دامن ازگرد ذلت نگاه داریدکه خداوند تعالی حاضر است و بینا .

نقلست که بندهٔ حبشی پیش پیغمبر ﷺ رفت و گفت یا رسول‌الله **انی ابیت فاحشة فهل لی توبة؟** عملی ناکردنی کرده‌ام هیچ مرا توبه باشد؟ گفت باشد **و هوالذی یقبل التوبة عن عباده**، حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول‌الله **کان‌الله یرانی علی ذلك** در آن حالت مذموم حق تعالی و تقدس مرا میدید؟ گفت، خاموش چرا نمیدید؟ **یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور** چشمی درابرو نگردد بخیانت و خاطری در سینه نگذرد بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی داناست برآن و بینا **ان تك مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة اوفی السموات و فی الارض یات بهاالله** حبشی چون این سخن بشنید بنالید و بزارید و آب حسرت و ندامت ازچهره ببارید، آورده‌اند که نفسی از سینهٔ پردرد برآورد وجان بحق تسلیم کرد.

صالح از دشمن اندیشه کند که نباید فردای قیامت بر حال تباه او بخندد و عارف از دوست شرم دارد که همین دم نپسندد کـه قیامت بعیـد است و حق ملازم حبل‌الورید.

رضای دوست بدست آرودیگران بگذار — هزارفتنه چه غم باشد ار برانگیزند؟
مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد — رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند

تعالوا نطب عیشاً و نرتع عادة — وان لم یکن عیش‌العذول یطیب
اذا ما تراضینا و صولح بیننا — دع‌الناس یرضوا تارة و یعیب

یا ایهاالذین آمنوا اتقوالله ای دوستان، خدای تعالی بتقوی میفرماید و نشان دوستی فرمان بردنست، تو که دعوی دوستی خدای عزوجل کنی پرهیزکاری کن چنان که فرموده است، نکنی دعوی بی‌بینت آورده باشی ترسم که‌ثابت نشود.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — کاین‌ره که تو میروی بترکستانست

مخالفت صفت دشمنانست ازدوستان نپسندند **ولا تکونوا کالذین نسوالله فانسیهم انفسهم** همچون‌کسانی مباشیدکه کلمهٔ توحید ترك دادند و فرمان خدای‌تعالی‌فراموش کردند لاجرم در معرفة باری عزاسمه برایشان بسته شد که: **من‌عرف نفسه فقدعرف ربه** خویشتن شناسی نردبان بام معرفت الهیست هر که خویشتن نشناس است شناسای حضرت عزت چون گردد؟ نتیجهٔ نافرمانی‌بین که چه مذموم است، برتو باد ای برادر

که تا توانی تن بخدمت و طاعت در دهی و سر برخط فرمان ارادت نهی که بنور ذکر و عبادت درون مؤمنان روشن میگردد ، پس بوسیلت این روشنائی بسا مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی دست میدهد .

خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله وسلم میفرماید : **من اخلص الله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه** یعنی هر که چهل بامداد باخلاص بر خیزد حق تعالی چشمه‌های حکمت ازدل او بر زبان او روانه کند ، این نتیجهٔ فرمان برداریست تاقیمت اوقات عزیز بدانی و بخیره ضایع نگذرانی که ترك فرمان تاریکی آورد ودرآئینهٔ تاریك چیزی نتوان دید.

سعدی حجاب نیست تو آئینه پاك دار زنگارخورده چون بنمایدجمال دوست؟

ولا تکونوا کالذین نسوالله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که سر بگفتار نصیحت کنان فرو نیاوردند و قول علما و صلحا گوش نکردند وفرمان خداو رسول نبردندپاداش این معامله چه دیدند و این عمل با ایشان چه کرد ؟**فانسیهم انفسهم والفعل ینسب الی السبب** بقوله تعالی **و ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم فاردیکم فاصبحتم من الخاسرین** ازحکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان فرودوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند، و در ظلمات حیرت بماندند، و راه بسر این آیت نبردند که : **انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة** و از دولت این معرفت محروم ماندند که : **ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغه عظاما فکسونا العظام لحمائم انشآناه خلقا آخر فتبارك الله احسن الخالقین** این علم خویشتن شناسی است و آنکس را که در این علم نظر نیست دربیان وجود ، حکم **فانسیهم انفسهم** در شأن اوواقعست وجای دیگر فرمود: **قل سیروافی الارض فانظروا کیف بدء الخلق ثم الله ینشئی النشاة الاخرة** بگو ای محمد سفر کنید درزمین و نظر کنید تا چگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه بانتها میرساند ؟ کمینه دانهٔ که بقدرت او در زمین پرورش مییابد چگونه بیخ و شاخ و برگ باز میکند؟ تخم خرمائی خرما بنی میگردد ، اینهم بگذار که حکم ظاهر است ومحققان

گفته‌اند **سیروافی الارض** یعنی درزمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود برآئی از آن فاضلتر که بپای ، عالم را بپیمائی، اگرچه فرموده است: **سنریهم آیاتنافی الافاق** ولی جای دیگر میفرماید: **وفی انفسکم افلاتبصرون**

عمرها درپی مقصود بجان گردیدیم — دوست در خانه و ماگرد جهان گردیدیم
خودسراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود — آنکه ما درطلبش کون و مکان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردند — بامیان آمد و بی‌عقل و زبان‌گردیدیم
همچو بلبل همه‌شب نعره‌زنان تاخورشید — روی بنمود ، چو خفاش نهان گردیدیم

با اول سخن آئیم تا مقصود فوت نشود **ولا تکونوا کاالذین نسوالله فانسیهم انفسهم** کافر از ترك عبادت غم‌نخورد و از معصیت باك ندارد ، اصل، اعتقادست چون اصل ندارد فرع بچه کار آید؟ الله الله تو که مؤمنی در ادای عبادت تقصیر وتهاون روا مدار تا بصفتی از صفت بیگانگان موسوم نشوی که‌از توقبیح‌تروناخوب‌ترآید.

دشمن که جفائی کندآن شیوهٔ اوست — باری تو جفامکن که معشوقی ودوست

ولا تکونوا کاالذین نسوالله فانسیهم انفسهم اولئك هم‌الفاسقون برون شدند یعنی بیگانگانند ، رقم بیگانگی برایشان‌کشندتاثبات آشنائی‌ترا، **فبضدهاتبین‌الاشیاء** مراد از این سخن آنست که کافران از دایرهٔ انتباه بیرونند طاعت و معصیت تفاوتی نکند ایشان‌را، توکه در حرم امن ایمانی عزت خود نگاهدار وحرمت‌خودبجای‌آر، که با چنین منقبت و حرمت که ترا دادند بدیگری نمانی **لایستوی اصحاب النار و اصحاب‌الجنته** اهل‌بهشت و دوزخ برابر نباشند، اسفل‌السافلین چه ماند به اعلی‌علیین؟ نعیم‌مقیم‌کی بود چون عذاب‌الیم ؟ محنت‌ایشان که درخازنان دوزخ همی نالند که : **ادعوا ربکم یخفف عنایوما من‌العذاب** بدولت آنان چه‌ماندکه : **والملائکة یدخلون‌علیهم من‌کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی‌الدار ؟**

الهم اجعلنا من عبادك‌الصالحین و فواضل المقربین‌الهادین المهدین وانزلناحظیرة قدسك من اهل انسك‌من‌الانبیاء والمرسلین، الذین قال‌الله لهم لاخوف‌علیهم ولاهم یحزنون و اختم‌لناولایة محمد صلی‌الله علیه و آله و سلم خاتم‌النبیین و رسول رب‌العالمین .

✩ ✩ ✩

مجلس سوم

قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم : **من اصبح و هومه هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا والاخرة ومن تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای وادهلك** .

مهتر عالم وسید بنی آدم صلی الله علیه وسلم چنین میفرماید که هر کس که بامداد سر از جامهٔ خواب بردارد وغم دین بود که در دل او بود، واندوه اسلام بود که در سینهٔ او بود وعشق حقتعالی بود که درجان او باشد، حق جل وعلا بحکم کرم و فضل ، عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند وهر که راسودائی دیگر دردل بود. یا اندوهی دیگر درسینهٔ اوجای گرفته باشد لشکر قهر را بفرستد تا برنهاد او شبیخون کند وبتیغ سطوات عزت خود، سرسرکش اورا بردارد و کس را نرسد که گوید که آن چراست و این چونست .

بردر که عزّت همه خلق زبون   کس را نرسد که این چرا و آن چون

ای مردی که هر نااهلی را دردرون خود عشقی اندوختهٔ این پراکندگی تاکی؟

ای مردی که دل خودرا بهزار بازار عشق دیگران بفروختهٔ این آشفتگی تاچند؟

دل ببازار من آورده و بفروختهای   دل بفروخته مفروش ببازاردگر

ای مردی که حدیث ما برزبان نداری این خاموشی تاکی ؟ ای یاری که هرگز یارخود را یاد نیاری این فراموشی تاکی ؟ ای که با هر کس بازاری برساختهٔ این رسوائی تاکی ؟ ای کسیکه ترا با همهٔ کسان رأی بود این ناهمواری تاکی ؟ ای شخصی که ترا نزد همهٔ خسان جای بود این خواری تاکی ؟ هر که فراموشی

شغل ما پیشهٔ خودسازد و جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگذارد، ما نیز از راه عدل وداد خود ندا در عالم ملك و ملکوت دردهیم که : **نسوا الله فانسیهم ان المنافقین هم الفاسقون** و از لشکر شیطانش گردانیم که : **استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم اذکر الله اولئك حزب الشیطان**

این صفت بیگانگان وسمت راندگان است . بیا تا نشان آشنایان دهیم و حدیث مردان گوئیم ای مردی که بامداد سراز بالش برداری و شربت عشق ما نوشی نوشت باد ، ای مردی که هرشب دل را برآتش عشق ما کباب کنی وجگراز شوق ماخوناب مبارکت باد، ای یاری که تنت در دردما میسوزد و جانت از محبت ما می افروزد، این سوختن برمزیدت باد .

جوانمردا هرگز گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید **الدنیا والاخره ضرتان اذا رضیت احدیهما سخطت الاخری** یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را ، یا هوا را توانی یا خدا را اما آنکه هم دنیا خواهی و هم آخرت را آن بکاری نیاید، چه دوستی او سلطانیست که با کسی نسازد « اندر ره عشق باتو گنجی یامن » ازعشق او آتشی برافروز آنگاه بدان آتش دنیا را بسوز ، پس عقبی را . چون دنیاوعقبی سوختی خود را بسوز که درراه اوهمچنانکه دنیا و عقبی زحمت اند، نهاد توهم زحمتست وتازحمت وجود تو بود سلطان شهوداو درحجاب عزت خویش متواری بود . عشق برموسی علیه‌السلام تاختن آورد بر طور بر آمد و بقدم صدق بایستاد و گفت: **ارنی** خطاب آمد که ای موسی خودی خود باخود داری که اضافه بخود میکنی؟ **ارنی** این حدیث زحمت وجود تو برنتابد یاتو خود را توانی بود یا ما را ، **لن ترانی** سلطان اشهود ما برنهادی سایه افکند که او نیست شده باشد و درکنم عدم خود راجای داده، پس زآن ما خود تجلی کنیم. یاموسی خود رابگذاروهم بما مارا ببین که هرکه مارا بیند هم بما بیند. ازامیر المؤمنین علی رضی الله عنه پرسیدند که: **بم عرفت ربك؟** قال **عرفت ربی بربی** اورا بدو شناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز بسرادقات مجد ومعرفت او راه نیافتمی **اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله** .

طاوس عارفان بایزید بسطامی قدس الله روحه یك شب درخلوتخانهٔ مکاشفات کمند شوق را برکنگره کبریای او در انداخت ، و آتش عشق در نهاد خود

بر افروخت و زبان را از در عجز و درماندگی بگشاد و گفت : **یارب متی اصل الیك ؟** بار خدایا تاکی در آتش هجران تو سوزم کی‌مراشربت وصال دهی ؟ بسرش ندا آمد که با یزید هنوز توئی تو همراه تست اگر خواهی که بما رسی **دع نفسك و تعالی** خودرا بر در بگذار و درآی .

زهی مهتر عالم و بهتر بنی آدم که هم تو توانی گفتن که **لوکان موسی حیالما وسعه الااتباعی** موسی و غیر موسی را عشقبازی از تو باید آموختن که او گوید **ارنی** گویند توئی تو همراه‌تست چون‌دور دولت بتو رسد که سید کائناتی‌وسرورموجودات گوئی **اما انا فلا اقول انا** اما من هرگز نگویم که‌من ، باوجودمحبوب‌ماراجزعدم‌نزیبد، چون هستی اورا باشد مارا جز نیستی رخت‌فرو ننهد **الم‌ترالی‌ربك** ندانم‌که‌الف‌الم‌تر چه لطافت باخوددارد وبا جان‌عاشقان چه غمزه‌هامیکند؟ جوانمردا کدام‌عاشق‌است‌که استحقاق آن دارد که بر معشوق‌حکم کند اگر معشوق‌از راه کرم‌دست فضلی‌برسرکسی فرود آورد آن دیگر بود ، اما عاشق از همه تصرفی معزول‌باشد واگرتصرف کندآن تصرف نامقبول بود . محمد رسول‌الله‌صلی‌الله علیه وآله‌وسلم‌چون‌بشرط ادب‌درراه‌آمد و بی‌استحقاقی خویش بدید که او را ازین صفت میباید که حلیت و پیرایه او بود . **مازاغ البصر و ماطغی** چون **مازاغ البصر** صفت اوبود گفتند : **الم ترالی ربك** بازچون موسی برلم یزل و لایزال حکمی کرد که او را استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین طمع او نهادند و از لن ترانی میخی ساختند وبراحداق اشواق او زدند تا دیدهٔ او مؤدب‌گردد .

جوانمردا معشوق همه‌عزت و کبریا وعظمت بود وعاشق همه انقیـاد و تواضع و مذلت . عاشق همه این گوید : **ارنی انظر الیهی** ، معشوق همه‌این ندا کندردملك و ملکوت که **لن ترانی** و افتادگان بادیه محبت این فریاد کنند که : **یاایهاالعزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین** .

✿ ✿ ✿

مجلس چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا پردهٔ گل نشکفاند و باد گیسوی شمشاد، نجنباند ، بی حکم او زمرد غنچه بیجاده نشود، بی صنع اولاله پرژاله نگردد . نام ملکیست که بدست عملهٔ صبا قامت سرو پیراسته است وزیر سرزلف شاخ چهرهٔ گل آراسته است . نام ذوالجلالیست که طیران ملکی ودوران فلکی بی خواست او نیست ، جنبش ریشه و گردش پشه بی حکم او نیست هر دیدهٔ که نه در جمال آن نام نگرد بر دوخته باد ، و هردل که نه در محبت این نام قرارگیرد سوخته باد ، هرقدمی که نه درراه موافقت حق پوید بتیغ قطعیت پی کرده باد .

یحیی بن معان رازی قدس الله روحه گفتی : **الهی جعلت الدنیامیدانا وجعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا مع اسمك و جعلت العقبی میدانا و جعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا بقربتك** خداوندا همه دنیارا بکلیت میدانی ساختم ودل خود را در آن میدان گوئی ساختم وآن گوی را هر جای انداختم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا بنام تو، وهمه عقبی را بتمامها میدانی کردم ودل خود را درآن میدان گوی نمودم و بهرطرف که زدم باهیچ چیز قرار وآرام نگرفت الا با دیدار تو ، پس گفت ملکا مرا ازهمه دنیا نام تو بس، وازهمه عقبی مرا جمال تو بس ، جان وجهان من از عالم نام بعالم پیغام آی اگر برگ آن داری که بتیغ جلال ما شهید شوی بگو الله ، و جان فدا کن تا سعید شوی و بر خوان : **اعملوا انما الحیوة الدنیا لعب ولهو و زینة**

خداوند زمین و آسمان چه میفرماید؟ ای بندگان من بدانید ، بارخدایا چه‌بدانیم؟ **انما الحیوة الدنیا لعب و لهو وزینة** بدرستی‌وراستی که زندگانی دنیا بازی است‌وبازی کارکودکان بود و زینت و آرایش‌کار زنان‌است،**وتفاخر بینکم‌وتکاثر فی‌الاموال‌والاولاد** و فخرکردن بیکدیگر به‌بسیاری مال و فرزندان و این‌کار بیگانگان است بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست ؟ **کمثل‌غیث‌اعجب‌الکفار نباته** بارانی است که بر زمین آید وگیاهی سبز برویاند و روزی چند بماند و خرم باشد و خلق را بشگفتی می‌آرد **ثم‌یهیج فتراه مصفرا** پس باندك روزگار خشك کرده شود و زرد شود **ثم یکون حطاما** پس خاك‌گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند **وفی‌الاخرة عذاب شدید ومغفرة من‌الله و رضوان** در آخرت حال دواست ومنزل دو ،دوزخ بدبختان راست و بهشت نیکبختان را **وماالحیوة‌الدنیاالامتاع الغرور**وزندگانی دنیانیست‌الاچیزی که‌بدان‌انتفاع گیرند و مغرور و فریفته‌گردند .

جان من ، باسرآیت آی **اعلموا انماالحیوة الدنیا لعب و لهو وزینة** پادشاه‌عالم عیب دنیا پیدا میکند و بی‌قدری او بخلق مینماید، تا مؤمن دل بدو ندهد و بطلب او مشغول‌نگردد تا ببهشت و مغفرت مستحق گردد جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقا نیست ودل در خلق مبند که خلق را وفا نیست، دل در خدا بند که بنده را به از خدا نیست **هل تحس منهم من‌احداوتسمع‌لهم رکزا** جوانمردا دنیا چـون تو معشوق بسیار داشت وباکسی وفا نکرد ، با تو هم نکند. کس را از آدمیان عمر چون‌لقمان حکیم‌نبوده است سه هزار سال عمر وی بود . چون عمرش بآخر رسید و ملك‌الموت بیامد او را دید در میان نیستان نشسته و زنبیل میبافت . ملك‌الموت گفت ای لقمان سه‌هزارسال عمر یافتی چرا خانهٔ نساختی؟ گفت‌ای‌عزرائیل الله‌کسی‌که اوراچون‌توئی دربی بود و اورا پروای خانه ساختن بود.

انما الدنیا کظل زائل	**اوکضیف بات یومافار تحل**
اوکحلم قدر آها نائم	**فاذا ما ذهب اللیل بطل**

نوح علیه‌السلام را هزارودویست سال عمربود او را پرسیدندکه **یااطول‌الانبیاءعمرا کیف وجدت‌الدنیا قال کدارلها بابان دخلت من‌الاول وخرجت من‌الاخر** این‌دنیاراهمچون خانه‌ای یافتم دو در ، ازدری‌درآمدم‌وبدیگری‌بیرون‌شدم .

روزی ابراهیم ادهم نورالله قبره بر در سرای خود نشسته‌بود و غلامان صف‌زده ناگاه درویشی درآمد با دلقی و انبانی وعصائی ا خواست که در سرای ابن ادهم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی ؟ گفت در این خان میروم ، گفتند این سرای پادشاه بلخ است گفت این کاروانسرا است ابراهیم بفرمود تا او را بیارند . گفت ای درویش این سرای منست نه خانست گفت ای ابراهیم این سرای اول از آن که بود ؟ گفت از آن جدم گفت چو او درگذشت؟ گفت از آن پدرم، گفت چواو در گذشت کرا شد؟ گفت، مرا گفت چون تو بمیری کرا شود؟ گفت پسرم را ؟ گفت‌ای ابراهیم جائیکه یکی درشود و یکی بیرون آید خانی باشد نه سرائی .

جوانمردا عبدالله عمر روایت میکند که روزی با پدر خویش بربام‌سرای خود عمارتی میکردم محمد مصطفی ﷺ بر ما بگذشت و گفت یا عبدالله پدر خویش را بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است که‌تو می‌پنداری‌وعمارت‌سرای‌میکنی.

عزیزمن‌عشق‌دنیا دامیست استوار ، و نعمت دنیا جیفه‌ایست روشن و شیرین ، و ابلیس صیادیست استاد! عاشق دنیا مرغیست کور و غافل اگر این مرغ‌غافل مخلب و منقار از این دام وسوسه نگهدارد و دل از این دانهٔ وحشت عشق برهاند، و گردن از کمندآن‌صیاداستادبجهانداز بطنان عرش‌ندا آید **واماالذین سعد وافغی الجنة خالدین فیها** و اگر عیاذاباالله خار این متاع غرور در دامن رداعاوآویزدوحلاوت این‌جیفهٔ‌شیطان و دستمال فرعون وهامان‌بحلق اورسدوقدمش در کوی معاملت توحیدبلغزد نباید که‌از آن‌قوم باشد که : **واماالذین شقوافغی النارلهم فیها زفیر.**

جوانمرداعروس‌ایمان‌داری‌ولیکن‌حلیت‌معاملت‌نداری،درخت‌توحیدداری‌ولیکن ثمرهٔ طاعت نداری، خاتم اقرار داری لیکن نگین خدمت نداری . ندانستی که‌عروس بی‌زیورگذاشتن را شاید، ودرخت بی‌میوه بریدن را شاید، و خاتم بی‌نگین گداختن را شاید و بندهٔ بی‌معنی سوختن را شاید، هان تا عقبهٔ مرگ را باز پس ، نگذاری سربگریبان امن وسکون برنیاری که‌بسیارکشتی‌بود که بساحل غرقه شود بس کاروان باشد که در منزل برده شود ، ای مستمند مسکین چه ایمانی بود که بحبهٔ‌قلب‌بفروشی؟ چه اسلامی بود که برجحان ترازوئی واگذاری ، چه معرفتی بود که بدردسری سنگ

بر آسمان اندازی؟ چه توکلی بود که بلقمهٔ اورا باور نداری؟ چه دینی بود که بثنای ظالمی یا بدرمی حرام بر باد دهی؟

ای مردی که بهر ذره از ذرات وجود خود قبلهٔ ساختهٔ بت پرستان را عیب مکن و زناردارن را نکوهش مکن. اگر ایشان عبدالصنم‌اند تو عبدالدینار والدرهمی.

عزیزا کار از دو بیرون نیست: یا خلعت وصال دوخته‌اند یا کسوت فراق. یا داغ مهجوری برجبین تو کشیده‌اند یا تاج مقبولی بر سر تو نهاده‌اند. اگر از غیب نصیب تو صدرهٔ وصال آمد از شکر میاسا. جوانمردا چکنی سرائی را که اولش سستی، میانش پستی، و آخرش نیستی است؟ سرائی که یک حد بفنا دارد و دوم بزوال و سوم بوبال، چنانکه استماع دارم که وقتی سیدعالم صلی الله علیه وسلم بعبادت زهرا (س) شد او را دید بر بوریائی خفته وار لیف و پوست گوسفندی بالین کرده و بقدر یک ارش شال درشت از پشم شتر بجای مقنعه بر سر افکنده. زهرا بعضی از شدت فاقه برسید عالم علیه السلام عرضه کرد سیدعالم تعریض و تصریح فرمود که ای جان پدر **فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم** بر آن اعتماد نکنی که من دختر پیغمبرم و جفت حیدرم. و مادر شبیر و شبرم، بعزت آن خدای که امر و نهی وقبض و بسط از اوست که فردا در عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم برگیری تا از عهدهٔ این شال درشت بیرون نیائی.

مهران میمون گوید وقتی بسلام عمر بن عبدالعزیز شدم در عهد خلافت، او را دیدم بر خاک نشسته، نه بالش و نه نهالی و نه مسند و نه قالی، مرقعه بدست و تعهد میکرد سه بار سلام گفتم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت. کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت یا میمون بدان که اجل من نزدیک آمد، و کشتی عمرم بغرقه گاه رسید و مرکب رحیل بدر خانه آوردند، و میوهٔ قوت و راحت از درخت عمر فرو ریخت. هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات را شاید مگر ظن نیکو بفضل و رحمت حق. ای میمون سه وصیت از من بشنو و بقلم نیاز بر تختهٔ جان نقش کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات و شرف و عزت در آنست.

در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان قیمت نیست. و با هیچ ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت نیست، و خدا را بوعدهٔ آن استوار بدار که همت برزق ایمان ببرد.

جوانمردا اگر مؤمنی طاعت پیشه‌دار که بهشت خرم بوستانیست ، و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست ، ودل و جان بحق تسلیم کن که کریم سبحانیست اگر عاشقی دل نشانهٔ بلا کن و اگر عارفی جان سپر محنت و قضا کن ، اگر بندهٔ بهر چه او کند رضا کن و درهمهٔ مهمات اعتماد بر خدا کن . تاج احتیاج بر سر نه ، شهد شهادت درزبان گیر ،شکر شکر دردهان نه، کمر کرامت بر میان بند ، پیراهن درد ، درپوش ، شرر شوق درسینه برافروز ، رونق و طراوت عمر بآب بیدولتی غرق کن در حضرتش همیشه زیروزبرباش ، پیراهن بی سعادتی از سر برکن ، صدرهٔ جفا چاك ساز، خبث وحسدوبغض بدریای نصیحت فروگذار. هرچه داری بیکبار بذل کن تامجرد شوی، هرچه درسینه توازریاو عجب است بجاروب فقر فروروب،خواجگی ورعونت وکرته وعمامه وطیلسان ونقش کاشانه‌را جمله‌آتش درزن چون بدین صفت شدی ما کدخداوندیم بسرمهٔ سعادت دیدهٔ ترا بارادت مکتحل گردانیم و بصر بصیرت بر گشائیم،قوله تعالی : **فکشفنا عنك غطاءك فبصرك اليوم حديد.**

مجلس پنجم

ملکا ، ما را از همهٔ معاصی نگاهدار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار یا اله‌العالمین غفرانك ربنا و الیك المصیر.

ای عزیز ، خلق عالم دوگروه‌اند: گروهی بیادحق مشغولند، وگروهی بیادخود. آنکه بحق مشغول است از خلق بیگانه است، و آنکه بیاد خود مشغول است بحق نپردازد ، هرچه درون وی است همه حجابست . اگر نفس تست و اگر اسباب وعیال تست تا از همه دست نشوئی‌گرد درگاه‌حق نپوئی.

یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی‌رفت‌وگفت یاشیخ همه‌عمردرجستجوی حق بسربردم و چند بار حج پیاده بگذاردم و چند دشمنان دین را در غزا سر از تن برداشتم ، وچند مجاهده‌ها کشیدم ، وچندخون جگرها خوردم، هیچ مقصودی حاصل نمیشود، هرچند بیشتر میجویم کمتر میبابم هیچ توانی گفت که کی بمقصود برسم ؟ شیخ گفت جوانمردا این جا دوقدم گاه است : اول قدم خلق است و دوم قدم‌حق،قدمی برگیر از خلق که بحق رسیدی مادام‌که تو در بندآن باشی‌که‌چه‌خورم‌که‌حلقم‌راخوش آید وچه‌گویم که خلق را از من خوش آید از تو حدیث حق نیاید.

جوانمردا هر بازارگانی‌که با خلق‌کنی زیان‌کنی، بازارگانی با حق کن تاهمه سود کنی. حق‌تعالی می‌فرماید بندهٔ بیچاره بقطرهٔ و خطرهٔ با تو بازرگانی کنم . قطرهٔ از سربر و خطرهٔ از ضمیر بیار وگنج سعادت ازحضرت عزت ما بردار . آن قطره که از سرت آید آنرا اشك گویند و خطرهٔ که از دلت آید آنرا رشك‌خوانند. اشکی بچشم آر که چرا حق نشناختم، و رشکی بدل کارکه چرا نافرمانی‌کردم، از اشك سر

ورشك‌سر، دلت بتوبت آید ، توبت بنیت آید، نیت بعزیمت آید ، عزیمت بحضرت آید و ازحضرت نداءرحمت آید، دل گوید توبت کردم،سر گوید حسرت خوردم ، ملك گوید رحمت کردم .

جوانمردا آتش دواست: آتش‌معیشت و آتش معصیت. آتش معیشت‌راآب آسمان کشد و آتش‌معصیت‌را آب دیدگان کشد و نیز آتش معصیت را بدو چیز توان کشت : بخاك و آب ، بخاك پیشانی وبآب پشیمانی ، خاك پیشانی در سجود و آب پشیمانی گریه از ترس خداوند ودود .

جوانمردا هر دیده‌که نه از خوف حق گریانست آن دیده بر او تاوانست وهر دل که نه‌وصل‌حق‌را جویانست آن‌دل ویرانست، آن‌پیر گفتادریغاکه‌خلقان درمیگذرند وخوشترین‌چیزی ناچشیده‌اند، گفتند آن چیز کدامست ؟ گفت یك ذره اخلاص که او می‌فرماید : **فاعبد والله مخلصین له‌الدین** بندهٔ درویش اگر یك‌ذره اخلاص چشیده بودی پروای‌کونین و عالمین و اعراض و اعتراض نداشتی .

جوانمردارقم قبول بدان طاعت کشند که اخلاص مقارن وی بود .

بشر حافی را پرسیدند که اخلاص چیست ؟ گفت : **الاخلاص هوالافلاس**اخلاص افلاس وبیچارگی و عجز و درماندگی است.

عزیز من اگر سرخی‌روی معشوقان‌نداری زردی‌روی عاشقان باید که‌بیاری ، اگر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید که بیاری ، اگر عجز مطیعان نداری نالهٔ درماندگان باید که‌بیاری، سیدعالم علیه‌السلام می‌فرماید**ماصوت احب الی الله من‌صوت‌عبدلهان.** هیچ‌آوازی نیست عزیزتر بدرگاه خدای‌تعالی از آواز بندهٔ‌عاصی که ازسردرماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد وگوید : خداوندا بد کردم و ظلم بر خودکردم ، ازحضرت عزت ندا آید عبدی انگار خود نکردی ، **ادعونی استجب لکم** مرا بخوانید تا اجابت کنم . هر چه جوئید از ما جوئید کار خود با ما گذارید که خدائیم ، مائیم که بی‌چون و چرائیم ، در پادشاهی بی‌همتائیم در وعده با وفائیم، اجابت‌کنندهٔ‌هردعائیم ، شنوندهٔ هر ثنائیم ، هر ثنائـی را سزائیـم ، صد هـزار خانمـان در جستجـوی ما بـر انداختنـد ، صد هـزار تنهـای عزیـز در طلب ما بگـداختند ، صد هزار

جانهای مقدس در بادیهٔ شوق ما واله بماندند ، وصد هزار روندگان درگاه‌جلال‌ماسر در زیر سنگ مجاهدت بکوفتند ، صدهزار طالبان حضرت جلال ، دربوته‌های‌ریاضت بسوختند ، عرش ازکرسی می‌پرسد : **هل عندك من خبر؟** کرسی ازعرش‌سؤال میکند: **هل‌عندك من‌امر؟** زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند پندارند که‌آسمان‌دردد دل ایشان را شفائی دارد ، آسمانیان که حاجت خواهند روی بسوی زمین آرند گمان برند که زمین‌علت ایشان را دوائی دارد . هر روز که‌آفتاب فروشودفرشتگان که بروی موکلند گویند ای آفتاب امروز بر هیچکس تافتی‌که ازوی خبری داشت ؟ آفتاب گوید **یالیت** اگر دانستمی که آنکس کیست خاك اقدام او را فلـك خود ساختمی ، آری جوانمردا **ماللتراب و رب الا رباب** آب وخاك را با ذات پاك چه کار ؟ **لم یکن** را با **لم یزل** چه پیوند ؟ ظلوم جهول را با سبوح قدوس چه‌اتصال ؟ عجبا‌کارا پارسایان‌دردعاگویند یارب زما بمبر . ای دون همت کی پیوسته بودم تـا ببرم ؟ یا کی بریدم تا بپیوندم ؟ امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد ؟ نه اتصال و نه انفصال ، نه قرب و نه بعد ، نه ایمنی و نه نا امیدی ، نه روی گـفتار نه جای خاموشی ، نه روی رسیدن‌نه راه باز گشتن ، نه اندیشهٔ صبر کردن. نه‌فکرفریادکردن، نه مکانی که‌وهم آنجا فرود آید ، نه زمانی که فهم آنجا رسد. بدست علماجز گفت‌ـ و گوئی نه ، در میان فقهاجزجست وجوئی، نه،اگر بکعبه روی جز سنگی نه ،واگر بمسجد آئی جز دیواری نه ،اگر درزمین نگری جز مصیبتی‌نه، اگردرآسمان‌نگری جز حیرتی نه ، در دماغها جز صفرائی نه، درسرها جز سودائی نه ، ازروشنائی روز جزآتشی‌نه، واز ظلمت شب‌جز وحشتی نه ، از توحید موحدان‌جزآرایشی‌نه،وازالحاد ملحدان جز آلایشی نه ، از موسی کلیم سودی‌نه، و ازفرعون رجیم‌زیانی‌نه،اگربیائی بیا که دربانی‌نه،وگر بروی بروکه پاسبانی نه،سلطان محققان ابراهیم‌خواص‌رحمةالله علیه پیوسته با مریدان خود گفتی کاشکی من خاك قدم آن سر پوشیده‌بودمی. گفتند ای شیخ پیوسته ذکر ومدح او میکنی ومارااز‌حال او خبر ندهی. گفت‌روزی‌وقتم‌خوش شد قدم در بیابان نهادم ودروجد میرفتم تا بدیار کفر رسیدم قصری دیدم سیصد دانه سر از کنگره‌های آن در آویخته، متعجب بماندم پرسیدم که این چیست و قصر آن کیست ؟ گفتند آن ملکیست واورا دختریست دیوانه شده واین سرآن‌حکیمانست

که از تجربهٔ او عاجز آمده‌اند در سویدای سینه گذر کرد که قصد آن دختر کنم، چون قدم در قصر نهادم مرا در قصر بردند نزدیك ملك ، چون بنشستم ملك بسیار انعام و اکرام در حق من بکرد ، پس گفت ای جوانمرد ترا اینجا چه‌حاجت؟ گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمدم اورا معالجت کنم ،مرا گفت بر کنگره‌های قصر نگاه کن گفتم نگاه کردم و پس در آمدم گفت این سرهای کسانیست که دعوی طبیبی کرده اند و از معالجت عاجز شده‌اند تو نیز بدانکه اگر معالجت نتوانی کرد سر تو هم اینجا بود. پس بفرمود تا مرا نزدیك دختر بردند چون قدم در آن سرای نهادم دختر کنیزك را گفت مقنعه‌را بیار تاخود را بپوشم ، گفت ای ملکه چندت‌مرد طبیب آمدند و از هیچکس خودرا نپوشانیدی‌چونست که‌از وی‌میپوشی؟ گفت آنها‌مرد نبودند مرد اینست که اکنون درآمد گفتم : السلام علیکم گفت علیك السلام‌ای‌پسر خواص، گفتم چون دانستی که من پسر خواصم؟ گفت آنکه ترا بما راه نمودمرا الهام‌دادتاترا بشناختم ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آئینه چون بی زنگ باشد هر نقشی‌درو بنماید؟ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که دل بدان تسلی یابد . این آیت برزبانم گذشت

الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله چون این آیت بشنید آهی کرد و بیهوش شد ، چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر بر خیز تا ترا بدیاراسلام‌برم گفت یا شیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست گفتم‌درآنجا کعبه‌ایست معظم . گفت‌ای ساده دل اگر کعبه را بینی بشناسی ؟ گفتم بلی ، گفت بربالای سر من نگاه‌کن‌چون نگریستم کعبه را دیدم که گرد سردختر طواف میکردمراگفت یا سلیم القلب‌اینقدر ندانی که هر که بپای بکعبه رود او کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه او را طواف کند **فاینما تولو افثم وجه الله**

جوانمردا از تو تا خدا یك قدم راهست دانی چه‌کنی بگویم یانه ؟ خود را فراموش کن و با لطف حق دست در آغوش کن

من تقرب الی شبراً تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعاً تقربت الیه باعا عنایت او ترا بخود رسانیده است زیراکه‌دردرون تو گوهری تعبیه است که‌آن عبارت از اینست **و نفخت فیه من‌روحی،** مثال این‌آنست که مرغی را تیری زدند مرغ باز پس نگریست و به‌زبان حال با تیر گفت تو چون‌بمن‌رسیدی؟ گفت از تو چیزی در ما

تعبیه کردند که مارا بتو رسانیدند، هم توئی که خود را بمارسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادی . **عرفت ربی بربی و لولا ربی لما عرفت ربی** اوست که خود را بتو شناسا کرده است و کلید خانه معرفت بتو داده است مقتدای عالم ملکوت ﷺ میفرماید : **من عرف نفسه فقدعرف ربه** هر گه که تو خود را شناختی حق را شناختی توئی تو کلیدی است که بدان او را بشناسی و این شناختن مختلف است اگر خودرا بعجز شناختی اورا بقدرت شناختی واگر خود را بضعف شناختی اورا بقوت شناختی این یك نوع است که هر کس رادر آن راه بود نوع دیگر آنست که بدانی که در تن تو جانی بود که آن جان همه جای موجود است و همه جای آفریدگار عالم موجود چنانکه جان در تحت طلب نباید اگر گوئی در دست یا پای یا سرست همه جای بود و جایش معین نه خدای تعالی همه جای موجود بود ولیکن در تحت طلب نیاید، **وماقدروا الله حق قدره.**

جوانمردا مخلصان و متقیان منزل‌ها میروند و میگذارند ، اما عارفان بهیچ منزل فرود نیایند بلکه منزل ایشان دایرهٔ حیرتست هرچند بیشتر روند بجای خودند آن اشتر بازرگان شب و روز میرود و راه می‌گذارد اما گاو عصار همه روز و شب در رفتار است، چشمها بسته گرد دایره میگردد با خود می‌اندیشد که آیا چند منزل بریده باشد؟ نمازشام چون چشمش از نقاب نهفتگی بگشایند نگاه کند هم بر آن مکان بوده که بوده اگر گوئی شناختم گویند چون شناختی کسی را که جوی بروی پی نبردی ، اگر گوئی بهستی خود او را شناختم گویند دوهستی بردو دوئی شرك محض بود و اگر گوئی بنیستی خود او را شناختم گویند نیست ، هست را چون شناسد ؟ **العجز عن درك الادراك ادراك** پروانهٔ مختصر دیدهٔ آفتاب راکی تواند دید، ای هزاران جان مقدس فدای خاك نعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه میگوید: درمیدان مردان میا که آنجا بجای آب خون روانست .

جنید بغدادی را بعد از وفات بخواب دیدند پرسیدند که: **ما فعل الله بك قال طاحت العبادات وفاتت الاشارات وما نفعنا الارکعتان فی جوف اللیل** گفت اینهمه عبادتها بباد رفت و ما راهیچ سود نداشت مگر دو رکعت نماز که در نیمه شب تاریك بگذاردم جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملك الموت برتو سایه افکند بدرقهٔ طاعت با خود داشته باشی تا در چنان وقت که چشمها گریان و دلها بریان و شیطان ، طمع در ایمان

کند وحربهٔ قهر مرگ برسینه راست کند آنکه بوی دوستی آید یا بوی دشمنی اگر بوی دوستی و وفاق آید این ندای بشارت شنوی که : **لاتخافوا و لاتحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم به‌تو عدون** واگر عیاذاً باالله بوی دشمنی و نفاق آیـد داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که : **لابشری یومئذ للمجرمین و یقولون حجراً محجوراً وقدمنا الی ماعملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا** بسا کسا که لباس دوستی پوشیده و نـام او در دیوان دشمنان نوشته‌اند و اورا خبری نه ،وبساکسا که جامهٔ دشمنان پوشیده و نامش درجریدهٔ دوستان ثبت کرده‌اند واورا آگاهی نه .

آورده‌اند که در بنی اسرائیل عابدی بود برصیصا نام ، و چهل سال ازخلق منزوی شده واز نفس و هوا بری گشته‌وتخم محبت در زمین معرفت کشته ، اگر نظر بآسمان کردی تاعرش بدیدی و اگر بزمین نگریستی تاپشت گاو و ماهی ملاحظه کردی ، چندان مآثرومناقب ومراتب داشت‌که زبان از وصف‌آن عاجز شود و چندان‌محامد و محاسن دراو بودکه اوهام و افهام‌ازوصف‌آن قاصرآیند هرسال چند هزار بیماروومبتلا ومعلول ومعیوب بصحرای صومعهٔ اوجمع شدندی، بعضی‌لباس برص پوشیده و بعضی از مادر نابیناآمده وگروهی بعلت دق ویرقان و استسقامبتلا گشته،جمله رابیاوردندی‌ودر حوالی صومعهٔ وی بنشاندندی ، چون‌قرص آفتاب نور بر عالم منبسط کردی، برصیصا بربام صومعه آمدی ، یکنفس مبارك بر آن معلولان دمیدی،مجموع بیکبار از آن علتهاخلاصی یافتندی، عجب‌کاری ! در لطف بظاهر بر اوگشاده و در باطن تیرقطعیت درکمان هجرنهاده ، واویلا ظاهری بدیدار خلق چون نگار و در باطن بتیغ هجر فکار ، فریاد ازظاهر بسیم اندوده و باطن از حقیقت پالوده ، بیچاره پنداشت کسی است وازجائی می‌آید و حضرت دوست‌را میشاید ندانست که از لوح و قلم ندا می‌آید که ما را دوستی تو نمی‌باید، و درآن مدت مدید ابلیس سلسلهٔ وسواس ودام ترهات صومعهٔ او بزیرخاك پنهان‌کرده تامگر یك نفس خار مذلت بخطا یا بعمد دردامن او آویزد و هر روز ابلیس از غلیظ و خشم آشفته تر و درخت طاعت برصیصـا بخیرات آراسته تر، تا وقتی کـه دختر پادشاه آن زمان را علتی بیدا شد کـه اطبا از معالجهٔ آن عاجزآمدند وآن دختر سه برادر داشت‌که هریك پادشاه ناحیتی بودند وهرسه‌یکشب درخواب‌دیدندکه علت خواهر بربرصیصا عرضه‌کنند،دیگرروز

خوابها با یکدیگر بگفتند چون موافق آمد گفتند **مازاد علی هذا**، و هر سه برخاستند و خواهر صاحب جمال را بصومعهٔ او بردند. برصیصا در نماز بود. چون فارغ شد برادران سبب و علت خوابهارا شرح دادند. برصیصا گفت نیاز را وقتی است که در آن وقت باجابت توقیع[1] کنند چون وقت آید دعا دریغ ندارم. برادران خواهر را بدو تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند، چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین سالهٔ او را باب شهوت فرو شویم. بادی در دماغ مستوره[2] دمید بیفتاد و بیهوش شد. دیدهٔ زاهد برجمال او افتاد، ابلیس هیزم وسواس بر آتش نهاد و هوای نفس اماره غالب آمد؛ دست طرد واهانت پرده نسیان وغفلت بردل وخاطر او فرو گذاشت هوا را متابعت کرد و وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود و فاحشهٔ از وی در وجود آمد. ابلیس بر صورت پیری از پیش محراب پدید آمد واز کیفیت احوال پرسید برصیصا حال بگفت. ابلیس گفت دل خوش‌دار که خطا بر بنی آدم جایز و خداوند کریم در توبه گشاده است ولیکن تدبیر کار آنست که بر برادران او پوشیده ماند و ایشان ندانند. برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل بیندایم[3] و روز روشن بر مرد بینا چگونه پوشم، ابلیس گفت آسانست او را بکش و در زیر خاك پنهان کن چون برادران بیایند بگو من در نماز بودم از صومعه بیرون رفت و من جز این ندانم، ایشان برقول تو اعتماد کنند. پس برصیصا دختر را بکشت و در زیر خاك صومعه پنهان کرد، بعد از ساعتی برادران با خیل و اتباع باز آمدند چون شیران آشفته، پنداشتند که زاهد دعا کرده و خواهرشان شفا یافته چون خواهررا ندیدند طلب کردند. آنچه ابلیس تلقین او کرده بود بازگفت. ایشان بقولش اعتماد کرده از صومعه بیرون آمدند و بطلب خواهر بصحرا شتافتند ابلیس بصورت عجوزی عصائی بدست و عصابه[4] برسر و پشته برپشت نمودار شد از او سئوال کردند که مستوره‌ای بدین صفت وصورت دیدی؟ گفت مگر دختر پادشاه وقت را میطلبید؟ گفتند آری، گفت زاهد باوی زنا کرد واز خوف رسوائی اورا بکشت و اینك، در زیر خاك پنهان کرده است و ایشان را برسر خاك خواهر آورد. چون کاویدند اورا کشته و بخون آغشته دیدند جامه‌ها چاك زده خاك برسر ریختند و زنجیر

1 - نشان گذاشتن بچیزی، امضا کردن نامه و فرمان

2 - مراد دختری است که به برصیصا سپرده بودند.

3 - پوشانیدن، مثالی دیگر از سعدی:

چو خرما بشیرینی اندوده پوست ‌ ‌ ‌ ‌ چو بازش کنی استخوانی در اوست

4 - عمامه، دستار.

برگردن برصیصا کرده روی بشهر نهادند . فریاد از اهل شهر برآمد که چنین حادثه‌ای واقع شده، پس‌داری برزدند و برصیصا را بردار کردند خلق ولایت که آب وضوی اورا تبرك کردندی وبجای گلاب بکار بردندی و خاك قدم او را سرمه آسا بچشم کشیدندی هر یك بادامنی پرسنگ آمده بتبرك بروی زدندی .

ناگاه ابلیس بصورت پیری نورانی در پیش‌وی ایستاده گفت ای برصیصا من خدای زمینم و آنکه تو اوراچندین سال خدمت کردی خدای آسمان بود که جزای طاعات این داد که بر سردارت فرستاد یکبار مرا سجده کن تا ترا از سر داز برهانم برصیصا باشارت، ابلیس راسجده کرد از هفت آسمان ندا آمد که سنگ روانه کنید وجانش بدوزخ فرستید و قالبش پیش سگان اندازید و مغزش بمرغان هوا قسمت کنید . پس ندا دادند که : **فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها** . جوانمردا این سریست که از بندگان پوشیده است و کسی را این خبر نداده اند . داود پیغمبر علیه السلام گفت الهی سرّ خود برمن آشکارا کن تا بدانم که عظیم ترسانم وحیران. شبی تاروز این میگفت و میگریست ، ندا آمد که یا داوداگرچندان گریه کنی که‌سنگ‌خاره پاره‌کنی این‌سرّ باتو نخواهیم‌گفت ، از من سرّمن در دنیا مخواه تادرپس‌مرگ برتو پیدا کنم ، داود گفت بعد ازمرگ چون پیدا کنی ؟ ندا آمد که‌همه‌سرّ ما‌بابندگان مادوحرف‌است وآن‌دولاست‌یاگویم: **لاتخافوا** یاگویم: **لابشری** . یا از یمین بانك برآید که غم مدار ، یا از یسار آواز آیدکه دل بردار . هیچکس رادر دم‌مرگ از بیم این دو «لا» درروی رنگ نماند . چون جان‌بسینه رسد وگونه زرد ودل پردرد و دو دیده براست وچپ نگریستن گیرد تا آواز ازکدام جانب برآید ؟ سعادت و شقاوت درآن نفس باز پسین پدید آید و تواند بودکه نیکبخت بدبخت ، و بدبخت نیکبخت‌گردد.

یمحوالله مایشاء ویثبت‌وعنده‌ام‌الکتاب روزنامه نزدیك منست من نویسم‌ومن‌محو کنم نه آن را که نویسم خبرکنم و نه آنرا که پاك کنم آگاه گردانم و نه با کس مشورت کنم .

✿ ✿ ✿

رسالهٔ سوم

سؤال خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان

صاحب صاحبقران‌خواجه زمان، نیکوسیرت رصورت جهان‌شمس‌الدنیاوالدین صاحب الدیوان الماضی علیه‌الرحمه والغفران ، کاغذی بخدمت شیخ العارف سالك مسالك مناسك قدوةالمحققین و فخرالسالکین مصلح‌الدین سعدی علیه‌الرحمه نوشته‌و از خدمت اوپنج سؤال‌کرد :

سؤال اول اینکه دیوبهتر یا آدمی . **سؤال دوم** اینکه مرا دشمنی هست که بامن دوست نمیگردد . **سیم** اینکه‌حاجی بهتر یا غیر حاجی . **چهارم** اینکه علوی فاضل تریا عامی. **پنجم** آنکه بدست آورندهٔ خط دستاری از برای آن پدر میرسد وپانصد دینار ازبرای علوفهٔ مرغان ، آنرا قبول فرمایند که بعد ازاین عذرها خواسته شود .

آن شخص که‌کاغذ میآورد چون باصفهان رسید باخود اندیشه کردکه‌من‌بارها دیده‌ام‌که‌خواجه‌خروارخروارزر بخدمت‌شیخ‌میفرستاد از بهرعلوفهٔ‌مرغان‌واوقبول‌نمیکرد من‌خود را در معرض مرغان درآورم وصد وپنجاه دینار از او بر گرفت و دراصفهان بدکان‌تاجری بنهاد وبشیرازآمده‌کاغذ بخدمت شیخ آورد، شیخ چون برمضمون‌آن وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی[1] کرده اما باو نگفت و فرمود فردا بیا تاجواب بنویسم . روز دیگر غلام بخدمت آمد و شیخ‌کاغذی سربسته بوی داد . او برخاست وروان شد چون‌کاغذ بخدمت خواجه‌آوردوخواجه‌برخواندرآن نوشته بودکه:

شرایف اوقات فرزند عزیزدام بقائه بوظایف طاعات و خیرات آراسته‌باد .

---

۱ ــ درهم‌کردن، بهم‌آمیختن ودراینجا بمعنی خیانت‌کردن است .

اینکه پرسیدیم از حال بنی آدم و دیو
من جوابیت بگویم که دل از کف ببرد
دیو بگریزد از آنقوم که قرآن خوانند
آدمیزاده نگه دار که مصحف ببرد

ودر جواب دشمن نوشته بود :

اولین باب تربیت پند است
دومین توبه خانه و بند است
سیمین ، توبه و پشیمانی
چهارمین شرط وعهد و سوگند است
پنجمین گردنش بزن که خبیث
بقضای بد آرزومند است

ودرجواب حاجی وغیر حاجی نوشته بودکه: یاللعجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسرمیبرد فرزین میشود یعنی بهازآن میشود که بود وپیادهٔحاج بادیهمیپیماید وبدتر ازآنمیشود که بود .

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کوپوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی،شتراستازبرای آنك
بیچاره خار میخورد و بار میبرد

و درجواب علوی وعامی فرموده :

بعمر خویش ندیدممن اینچنین علوی
که خمر میخورد و کعبتین میبازد
بروز حشر همی ترسم از رسول خدا
که از شفاعت ایشان بما نپردازد

وبجواب دستار وزر نوشته:

خواجه تشریفم فرستادی و مال
مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد
تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کرد وگفت : ای ناکس چراچنین کردی و زرراکجابردی ؟ گفت بارهادیدهام که خواجه خروارخروار زر وی را میداد و او قبول نمیکرد و این زرازبرای علوفهٔمرغان بود من نیزخود را در مقابلهٔ مرغی درآوردم وصدوپنجاهدینار ازآن بر گرفتم.خواجه علاءالدین برادر خواجه ممالك صاحب الدیوان فیالشرق والغربطابثراهم فرمود کههمینساعت برخیز وزوبطرفشیرازنه واین کاغذبخواجه جلالالدین ختنیدهتادههزاردینار برگیرد ودربدره[1] نهاده خدمتشیخ برد وعذرخواهد کهبعدازاین بخدمتش استظهار[2]هاخواهدبود،غلامدرحال بکارسازیمشغولشده،روانهگشت

۱ ـ همیان، کیسهٔزر، کیسهای که درآن دههزاردرهم گذاشته شود .
۲ ـ یاری خواستن، پشتگرمی داشتن پشتوپناه خواستن .

چون بشیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال الدین وفات یافته بود. آن کاغذ را بخدمت شیخ برد و بسپرد ، شیخ چون برکاغذ وقوف یافت درحال این ابیات بنوشت:

پیام صاحب عادل علاء دولت و دین — که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید و پایهٔ حرمت فزود سعدی را — بسی نماند که سر بر فلك بر افرازد
مثال داده که صدر خجسته جلال الدین — قبول حضرت او را تعهدی سازد
ولیك برسراو خیل مرگ تاخته بود — چنانکه بر سر ابنای دهر می‌تازد
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا — که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز — که از مظالم مردم بمن نپردازد

غلام باز خدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت. خواجه شمس الدین صاحبدیوان بفرمود تا پنجاه هزار دینار درصرهٔ[1] کردند و بخدمت شیخ آورده بنهادند و شفاعت کردند که این زر بستان و درشیراز از برای آینده ورونده بقعه‌ای بساز. شیخ چون فرمان خواجه و سوگندها که داده بود بخواند و بشنید زر قبول کرد و آن وجه را خرج آن رباط که درزیر قلعهٔ قهندز است صرف کرد.



۱ ـ همیان ، کیسهٔ پول .

رسالهٔ چهارم

سئوال سعدالدین در عقل و عشق

سالك راه خدا پادشه ملك سخن
ای ز الفاظ تو آفاق پراز درّ یتیم

اختر سعدی و عالم ز فروغ تومنیر
واضع عقلی و گیتی زنظیر تو عقیم

پیش اشعارتو شعر دگرانرا چه محل
سحر بی وقع نماید بر اعجاز کلیم

بنده‌را ازتوسئوالیست بتوجیه‌وسؤال
نکند‌مردم پاکیزه سیر جز زکریم

مردرا راه بحق عقل نماید یا عشق ؟
این در بسته توبگشای که بابی‌است عظیم

گرچه‌این‌هردو بیك شخص نیایند فرود
در دماغ و دل بیدار تو بینند مقیم.

عقل‌را فوق‌تر ازعشق توان گفت بگو
چون‌ترا‌روزوشب این‌هردو حریفندو ندیم

پایه ومنصب‌هر یك بکرم باز نمای
تا ز الفاظ خوشت تازه‌شود جان‌سقیم

بادآسوده و فارغ ز بد و نیك جهان
خاطر آینه‌کردار توچون نفس حکیم.

الجواب

قال‌رسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم: **اول‌ماخلق‌الله تعالی العقل ، فقال له اقبل فاقبل ثم قال‌له‌ادبر فادبرقال وعزتی وجلالی‌ماخلقت خلقااکرم‌علی‌منك‌بك‌اخذ و بك‌اعطی‌و بك‌اثیب‌و بك‌اعاقب.** پس قیاس مولانا سعدالدین ادام‌الله عافیته و احسن عاقبته عین‌صوابست‌که عقل‌رامقدم داشت ووسیلت قربت حق‌دانست، و داعی مخلص رابعین رضا نظر‌کرد. وتشریف‌قبولی ارزانی داشت ، و صاحب مقام شمرد، اما راه از رسیدگان پرسند و این ضعیف از واماندگان است و خداوند تعالی ذوالجلال والاکرام‌است ، اکرامش در حصر نمیاید

که : وان تعدو انعمةالله لا تحصوها درجلالش عزاسمه چه توان گفت ، بتقدیر آنکه این بنده فاضل است با افضل چگونه مقاومت تواند کرد؟اما بیمن همت درویشان و ببرکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می‌آید که عقل با چندین شرف که دارد نه‌راه است بلکه چراغ راهست و اول‌راه ادب طریقت است وخاصیت چراغ آنستکه بوجود آن راه از چاه بدانند ونیك از بد بشناسند ودشمن از دوست فرق‌کنند و چون آن دقایق را بدانست ، برین‌برودکه شخص اگر چه چراغ دارد تا نرود بمقصد نرسد .

نقلست از مشایخ معتبر که روندگان طریقت در سلوك بمقامی برسندکه علم آنجا حجاب باشد ، عقل و شرع این‌سخن را بگزاف‌قبول‌کردندی‌تا بقرائن معلوم‌شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مراد کلی. پس هرکه بمجرد علم فرود آید و آنچه بعلم حاصل میشود درنیابد همچنانست‌که به‌بیابان ازکعبه باز مانده است .

بدانکه مراد ازعلم ظاهر مکارم اخلاق است و صفای باطن، که‌مردم‌نکوهیده اخلاق را صفای درون کمتر باشد و بحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات‌روحانی محروم. پس واجب آمد مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری ، اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفاء سینه میسر گردد ، چون مدتی برآید بامداد صفاء با خلوت و عزلت آشنائی‌گیرد و از صحبت خلق‌گریزان شود ، و دراثناءاین حالت‌بوی‌گل‌معرفت‌دمیدن گیرد از ریاض قدس بطریق انس ، چندانکه غلبات نسیمات فیض الهی مست شوقش گرداند وزمام اختیاراز دست تصرفش بستاند. اول‌این‌مستی‌را حلاوت‌ذکرگویندواثناء آن‌را وجد خوانند و آخر آنرا که آخری ندارد عشق خوانند وحقیقت عشق بوی آشنائیست و امیدوصال، و مراد را این‌مشغله از کمال معرفت محجوب می گرداندکه نه‌راه معرفت بسته‌است، خیل‌خیال محبت بر ره‌نشسته‌است.

صاحبدلان‌نگویم‌که موجود نیست طلسم بلای عشق بر سر است وکشته بر سر گنج میاندازد .

کسی ره سوی گنج قارون‌نبرد وگر برد ره باز بیرون نبرد

هیچ دانی‌که معنی : کنت‌کنزاً مخفیاًفا حببت‌اناعرف چیست ؟ کنز عبارتی است از نعمت بی‌قیاس پنهانی ، راه بسر آن نبـرد جـز پادشاه و تنـی چنـد از خاصان

او، وسنت پادشاه آنستکه کسانیکه بر کیفیت گنج و قوف دارند بتیغ بی دریغ خون ایشان بریزد تا حدیث گنج پنهان ماند، همچنین پادشاه ازل و قدیم لم‌یزل حقیقت کنز مخفی‌ذات او کس نداند و باشدکه تنی چند از خاصان او یعنی فقراء وابدال[1] که باکس ننشینند و در نظر کس نیایند رب‌اشعث‌اغبرلوا قسم‌الله لابر همین که بسری از-رائر بیچون وقوف یابند بشمشیر عقل خون ایشان را بریزد تا قصهٔ گنج در افواه نیفتد.

کسی را درین بزم ساغردهند ‌ ‌ که داروی بیهوشیش در دهند
تا سر مکنون حقیقت ذات بیچون نهفته باشد.

گر کسی وصف او زمن پرسد ‌ ‌ بی‌دل از بی‌نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند ‌ ‌ بر نیاید ز کشتگان آواز

پای‌درویشی توان بود که بگنجی فرو رود وبتوان بود که سرش در سر آن‌رود، از تو میپرسم که آلت معرفت چیست؟ جوابم دهی که عقل و قیاس وقوت و حواس. چه سود آنکه که قاصد مقصود در منزل‌اول بوی ببار وجد از دست بدرمیبرد وعقل و ادراك و قیاس و حواس سر گردان می‌شود.

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم ‌ ‌ رو باز گشادی و در نطق ببستی

حیرت از آنجا خاست که مکاشفت بی‌وجد نمیشود، و وجد از ادراك مشغول میکند. سبب اینست و موجب همینست که بختگان دم خامی‌زده‌اند و رسیدگان اقرار ناتمامی کرده و ملائکه ملاء اعلی بعجز از ادراك این معنی‌اعتراف نموده که ماعرفناك حق‌معرفتك. پایان بیابان معرفت‌که داند روندهٔ این راه را در هرقدمی قدحی‌بدهند، ومستی تنگ شراب ضعیف احتمال در قدم اول، بیك قدح مست و بیهوش می‌گرداند و طاقت شراب زلال محبت نمیآرند وبوجد از حضور غایب میگردند و درتیه[2] حیرت میمانند وبیابان بپایان نمیرسانند.

درین ورطه‌کشتی فروشد هزار ‌ ‌ که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق نکو گفته‌است: یا من‌عجز عن‌معرفته‌کمال معرفة‌الصدیقین:

۱ـ مردان خدا، مردم شریف و پرهیزکار. مثال از سنائی:

در میان زهد پوشان خویشتن قلاش ساز ‌ ‌ در جهان میفروشان خویشتن ابدال کن

۲ـ گمنامی، سرگردانی، بیابانی که رونده در آن‌گمراه شود

معلوم شدکه غایت معرفت هرکس مقام انقطاع اوست بوجدازترقی .

ای مرغ سحرعشق زپروانه بیاموز — کان سوخته را جان‌شدوآوازنیامد
این مدعیان در طلش بی‌خبرانند — کانرا که خبرشدخبری بازنیامد

نشان دریای آتشین ازکه میپرسی که برکنارمیسوزد .

بیابان این ورطه ازچه میپرسی‌که هیچ‌آفریده‌ای این‌معنی‌رامفهوم‌نکرده .

این ردنه‌بپای هر گدائیست — در دست و زبان ماثنائیست
نی من کیم و ثناکدامست — لا احصی انبیا تمامست

۞۞۞

ای برتر از خیال‌وقیاس‌و گمان ووهم — وزهرچه‌گفته‌اندوشنیدیم‌وخوانده‌ایم
مجلس نمام گشت و بآخر رسید عمر — ما همچنان در اول وصف‌توماندهایم

۞۞۞

آن‌نه‌روئیست‌که من‌وصف‌جمالش دانم — این حدیث از دگری‌پرس که من‌حیرانم

رسالهٔ پنجم

نصيحة الملوك

الحمدلله الكافی حسب الخلايق وحده و الحمدلله علی نعمه واستزيد من كرمه و اشهدان لااله‌الاهوالموصوف بقدمه واشهدان محمداً عبده ورسوله الطاوی‌السموات بقدمه.

اما بعد از ثنـای خداوند عالم و ذکر بهترین فرزند آدم صلی‌الله علیه وسلم در نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز جـزوی درین معنی تمنا کرد بفهم نزدیك و از تکلف دور. جوابش نبشتم که شرایف ساعات فرزند دام بقائه بوظایف طاعات خداوند جل ثنائه آراسته باد معلوم کند که ملوك جهـان را نصیحت رب العالمین بسنده است کـه در کتـاب مجید میفرماید: **واذاحکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل** و دیگر فـرمـود: **ان‌الله یامر بالعدل والاحسان**. مجملی فرمود تعالی و تقدس که مفصل آن در دفترها نشاید گفتن. امابقدر طاقت کلمهٔ چند بیان کنیم درمعنی عدل واحسان وبالله التوفیق.

✡ پادشاهانی که مشفق درویش‌اند، نگهبانِ ملك و دولت خویش‌اند. بحکم آنکه عدل و احسان و انصاف خداوندان مملکت موجب امن و استقامت رعیت‌است و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد. پس نام نیکو و راحت و امن وارزانی غله و دیگر متاع باقصای[1] عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله ودیگر متاع‌ها بیاورند و ملك و مملکت آبادان شود و خزاین معمورولشکریـان

---

۱ ــ دور، جای دور.

و حواشی فراخ دست ، نعمت دنیا حاصل و بثواب عقبی و اصل ، واگرطریق ظلم رود بر خلاف این .

ظالم برفت وقاعدهٔ زشت ازو بماند عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

✿ از سیرت پادشاهان یکی آنستکه بشب بر در حق گدائی کنندو بروز برسر خلق پادشاهی .

آورده اند که سلطان محمود سبکتکین رحمة الله علیه همینکه‌شب درآمدی جامهٔ شاهی بدرکردی وخرقهٔ درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق سر برزمین‌نهادی و گفتی : یارب العزة، ملك ملك تواست وبنده بندهٔ تو ، برور بازو وزخم‌تیغ‌من حاصل نیامده است ، تو بخشیدهٔ و هم تو قوت ونصرت بخش‌که بخشاینده‌ای .

عمر عبدالعزیز رحمةالله علیه چون از خواب برخاستی بعد ازفریضهٔ‌حق‌شکر وسپاس نعمت و فضل رب العالمین بگفتی وامن واستقامت خلق از خدای درخواستی وگفتی : یا رب عهدهٔ کاری عظیم بدست این بندهٔ ضعیف متعلق است‌پیداست که‌ازجهد و کفایت من چه‌خیزد . بآبروی مردان درگاهت وبصدق معاملهٔ راستان‌وپاکان‌که‌توفیق عدل واحسان وانصاف ده و از جور وعدوان بپرهیز ، مرا از شر خلق وخلق‌را ازشر من نگهدار ، روزی ده ، و روزی مکن که دلی از من بیازارد یا دعای‌مظلومی در حق من باشد .

✿ صاحب دولت وفرمان را واجب باشد در ملك و بقای خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن و از دور زمان براندیشیدن و در انتقال ملك از خلق‌به خلق نظر کردن تا به پنج روز مهلت دنیا دل ننهد وبجاه و مال عاریتی مغرور نگردد .

یکی ازخلفاء بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای ، گفتا از دنیا بآخرت‌چیزی نمیتوان برد مگر ثواب وعقاب ، اکنون مخیری .

✿ علماء وائمه دین را عزت دارد و حرمت . و زبر دست همگنان نشاند و باستصواب‌رأی ایشان‌حکم‌راند تا سلطنت‌مطیع شریعت باشد نه شریعت مطیع سلطنت .

✿ عمارت مسجد وخانقاه‌وجسر وآب انبار و چاه ها بر سرراه‌ازمهمات‌امور

مملکت داند .

✿ قومیکه بطاعت حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف سازد و توفیق خدمت ایشان فرصت شماردوغنیمت داند که همت پارسایان‌مرملك و دولت پادشاهان راحمایت کند. حکماگفته‌اند مزید ملك و دوام دولت در رعایت بیچارگان و اعانت افتادگانست.

✿ پادشه صاحب نظر باید تادراستحقاق همکنان بتأمل نظرفرمایدپس‌هریکی را بقدرخویش دل داری کند . نه‌گوش برقول متوقعان،که خزینه تهی‌ماند و چشم طمع پرنشود، بلکه خداوندان‌عزت نفس را خودهمت برین فرونیایدکه تعریف حال خودکنند یاشفیع انگیزند، پس نظرپادشاه را فائده آنست که مستوجب تواخت رابی ذل[1] تعریف‌اسباب‌فراغ ومؤنت‌جمعیت‌مهیادارد که‌بزرگ همت‌نخواهدوخواهنده‌بیابد.

اگر هست مرداز هنربهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر

✿ خدمتکاران قدیم راکه‌قوت خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد وخدمت درنخواهدکه دعای سحرگاه به ازخدمت بدرگاه .

✿ آثار خیرپادشاهان قدیم رامحونگرداندتاآثارخیراوهمچنان باقی‌بماند.

✿ جلیس خدمت پادشاهان‌کسانی سزاوار باشند عاقل ، خوبروی، پاکدامن بزرگ‌زاده، نیکنام،نیک‌سرانجام ، جهان دیده ،کارآزموده، تا هرچه‌ازودروجود آید پسندیده کند .

✿ وزارت پادشاهان راکسی شایدکه شفقت بردین پادشاه از آن بیشتردارد که برمال او، وحیف سلطان بررعیت روانداردارد .

✿ پیران ضعیف و بیوه زنان‌ویتیمان ومحتاجان وغریبان‌را همه وقت امداد فرمایدکه‌گفته‌اند که هرکس‌که دستگیری‌نکندسروری‌رانشایدونعمت براونپاید .

✿ پادشاهان پدریتیمانندبایدکه بهتر از آن غمخوارگی کنند مریتیم راکه پدرش، تافرق باشدمیان پدردرویش وپدر پادشاه .

---

۱ ـ انقیاد، نرمی‌وفروتنی.

آورده‌اند که کیسهٔ زروطفلی از کسی بازماند حاکم آن روزگار کس فرستاد پیش‌وصی‌وزرخواست . وصی‌زردرکنارطفل‌نهاد وپیش‌حاکم برد و گفت این زر ازآن من‌نیست ازآن‌این طفلست اگر میگیری از وی بستان تابقیامت بدوباز دهی حـاکم ازاین سخن بهم برآمدوبگریست‌وسروچشم طفل را بوسه داد وگفت من‌بقیامت‌طاقت این مظلمه چگونه‌آورم ؟ زرپیش وصی فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل تا بوقت بلوغ مهیا فرمود .

✿ فاسق و فاجر را تقویت و دلداری‌کمتر کند که یار بدان شریك معصیتست و مستوجب عقوبت .

✿ دست‌عطا تاتواندگشاده داردمگرآنگاه که دخل با خرج وفا نکندکه‌بخل واسراف هردو مذموم است، **واتبع بین‌ذلك سبیلا**

✿ نیك مردی بجای‌خودست نه‌چندانکه بدان‌چیره گردند ودیده‌هاشان‌خیره، نه‌هرکه خواهدکه نامش بنیك مردی برآید برحیف تا انصافاتش صبر بایـد کرد ، واین راخردمندان مروت نخوانندبلکه سست رائی .

✿ جوانمردی پسندیده است تا بحدی نه کـه دستگاه ضعیف شود و بسختی رسد و نعمت نگاه‌داشتن مصلحتست نه‌چندان که‌لشکر وحاشیه[1] سختی بینند.

✿ خشم وصلابت پادشاهان بکارست نه چندانکه از خوی بدش نفرت‌گیرند ، بازی و ظرافت رواباشد نه‌چندانکه بخفت عقلش منسوب کنند.

✿ زهد وعبادت شایسته است نه‌چندانکه زندگانی برخودو دیگران تلخ کند، عیش وطرب ناگزیر است نه چندانکه وظایف طاعت و مصالح رعیت در آن مستغرق شود .

✿ عزت و اوقات نماز را نگاه دارد ر به هیچ از ملاهی ر مناهی در آن وقت مشغول نشود ، و در نظر علما و صلحا مناسب حـال ایشان سخن گوید و حرکت کند.

۱ـ عیال و کسان مرد.

۞ اخبار ملـوك پیشین را بسیار مطـالعه فرماید که از چند فایده خالی نباشد : یکی آن که بسیرت خوب ایشان اقتدا کند . دوم آن کـه در تقلب روزگار پیش از عهد ایشان تأمل کند تا بجاه و جمال و ملك و منصب فریفته و مغرور نشود .

۞ مطـرب و نرد و شطرنج و بازیگر و شاعر و افسانه گوی مشعبد و امثال این ، همه وقتی راه بخود ندهد که دل را سیاه کند مگر دفع ملال را هر مدتی نوبتی .

آورده‌اند که شبلی رحمة‌الله‌علیه بمجلس یکی از پادشاهان درآمد ملك‌زاده‌ را با وزیر به شطرنج بازی مشغول . گفت احسنت شما را از بهر راستی نشانده‌اند بازی میکنید ؟

۞ عهدهٔ ملـك داری کاری عظیم است، بیدار و هشیار باید بود و بدل همه‌وقتی باخدای تبارك‌وتعالی درمناجات، تا ردست و زبان‌وقلم‌وقدم وی آن رود که‌صلاح‌ملك ودین‌ورضای رب‌العالمین درآن باشد.

۞ تفویض کـارهای بزرگ بمردم نا آزموده نکند که پشیمانی آرد .

۞ مـردم متهم ناپرهیزکار قرین و رفیق خود نگرداند که طبیعت ایشان در او اثرکند و اگر نکند از شنعت[1] خالی نماند، و تأدیب دیگران که همان عل دارد از وی درست نیاید .

۞ گواهـی بخیانت کس نشنود ، مگر آنکه دیانت گوینده معلوم کند و تابغور گناه نرسد عقوبت رواندارد .

۞ قطـع دزدان وقصاص خونیان بشفاعت دوستان در نگذارد .

۞ دزدان دوگـروه‌اند : چندی بتیر و کمان در صحراها ، چندی بکیل و ترازو در بازارها، دفع همگان واجب داند .

۞ انـوشیروان عادل را که بکفر منسوب بود بخواب دیدند در جـایگاهی خوش وخرم، پرسیدندش که این مقام بچه یافتی ؟ گفت بر مجرمان شفقت نبـردم. و بی‌گناهان نیازردم .

۱ـ زشتی ،قبح .

✿ هرچه درمصالح مملکت‌درخاطرش آید بعمل در نیاورد . نخست‌اندیشه کند پس‌مشورت ، پس‌چون غالب ظنش صواب نماید ابتدا کند بنام خدای و توکل بروی فاذاعزمت فتوکل علی‌الله.

✿ رأی وتدبیر ازپیر جهاندیده توقع دارد وجنگ ازجوان جاهل

✿ دادستمدیدگان بدهد تاستمکاران خیره نگردندکه گفته‌اند : سلطان که دفع دزدان نکند حقیقت خودکاروان میزند .

✿ کام ومراد پادشاه حلال آنگاه باشدکه دفع بدان از رعیت بکند چنانکه شبان دفع گرگ‌ازگوسفندان،اگرنتواندکه‌بکندونکندمزدشبانی‌حرام می‌ستاندفکیف چون میتواند ونکند .

ذوالنون مصری پادشاهی را گفت شنیده‌ام فلان عامل را که فرستادهٔ بفلان ولایت،بررعیت دراز دستی میکند وظلم روا میدارد .گفت روزی سزای‌اوبدهم . گفت بلی روزی سزای اوبدهی که‌مال از رعیت تمام ستده باشد پس بزجر و مصادره از وی بازستانی ودرخزینه نهی درویش ورعیت را چه سود دارد ؟ پادشاه خجل گشت و دفع مضرت عامل بفرمود درحال .

سرگرگ باید هم‌اول برید نه چون‌گوسفندان مردم درید

✿ مالش[1] رندان و فاسقان وقتی پسندیده آیدکه بنفس خویش از فجور بپرهیزد .

یکی از پادشاهان خمخانهٔ خماران شکستن فرمود ، وشبانگاه گفت ندیمان خود را انگورفلان‌باغ را دروجه عصیر[2] نهادیم. صاحبدلی بشنیدگفت : ای‌کدگفتی بدمکن‌خودبدمکن .

✿ لایق حال پادشاه نیست خشم بباطل‌گرفتن، و اگر چنانکه بحق خشم گیرد پای از اندازهٔ انتقام بیرون ننهد که پس آنکه جرم از طرف او باشد و دعوی از قبل[3] خصم .

---

۱ ـ استمالت ، دلجوئی ۲ ـ شیر، رب، چکیدهٔ چیزی،آب انگوریامیوهٔ دیگر که‌بافشار گرفته شود ۳ـ جانب ، طرف .



✿ با دوست ودشمن طریق احسان پیش گیر که دوستانرا مهر و محبت بیفزاید و دشمنانرا کین وعداوت کم شود .

✿ خزینه باید که همه وقتی موفر[۱] باشد وخرج بی‌وجه روا ندارد که دشمنان در کمینند وحوادث درراه .

✿ درهمه حال ازمکر وغدر ایمن ننشیند واندیشه کند تا حاسدان فرصت غنیمت شمارند .

✿ سایر زیردستان خدم را باید که نام و نسبت بداند و بحق المعرفة بشناسد تا دشمن وجاسوس وفدائی رامجال مداخلت نماند .

✿ ارکان دولت واعیان حضرت را باید که یکان یکان مشرف نهانی برگمارد تا نیك و بدهریك معلوم کند وتخلیطی[۲] که رود پوشیده نماند.

✿ درهردوسه ماه شحنهٔ زندان را بفرماید بغوص[۳] احوال زندانیان کردن تا بی گناهان را خلاصی دهد وگناه کوچك را پس از چندروزی ببخشد و زندان قاضی را همچنین نظر فرماید .

✿ باغریم[۴] موسروغارم معسر[۵] صبر کند وبقدر حال از وی بقسط بستاند و اگر ازهر دوطرف مفلسانند و خزینهٔ بیت المال معمور شاید که بفرماید ادا کردن و اگر ازخزینه مملکت بدهد رواباشد که ملك ودولت را بقیاس ظاهر، گنج ولشکرمحافظت میکند و اما بحقیقت دعای مسکینان .

✿ کاروان زده وکشتی شکسته و مردم زیان رسیده را تفقد حال بکما بیش بکند که اعظم مهمانست .

✿ مستأجر بستان وضامن مستغلات راکه دخل بمشروط وفا نکرده باشد دراستیفاء مضمون سخت نگیرد وبآخر معامله چیزی مسامحه کند و بار دیگر عملی از آن با منفعت ترارزانی دارد تامنتفع گردد .

۱ـ افزون کرده شده ، فراوان، بسیار ۲ ـ درهم کردن و در اینجا بمعنی کار باطل و اشتباه است ۳ـ شنا کردن وفرورفتن درزیر آب و دراینجا بمعنی تفحص و تجسس کردن است ۴ـ غریم بمعنی وامدار وغارم بمعنی نیازمند است. ۵ـ نیازمند ، تنگدست .

✿ هنرمندان را نکو دارد تا بی‌هنران راغب شوند وهنر بپرورند و فضل و ادب شایع گردد و مملکت را جمال بیفزاید.

✿ بندهٔ را که درعملی تقصیر کرده باشد و خدمتی بشرط بجای آورده چون مدتی مالش عزلت خورد دیگر بار عمل فرماید که جبر بطال از تخلیص زندانیان بثواب کمتر نیست.

✿ مردم سختی دیدهٔ محنت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی بکوشند از بیم بینوائی.

✿ لشکریان را نکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست آرد که دشمنان در دشمنی متفقند تا دوستان در دوستی مختلف نباشند.

✿ سپاهی که از صف کارزار از دشمن بگریزد بباید کشت که خونبهای خود بسلف خورده است، سپاهی را که سلطان نان می‌دهد بهای جان میدهد پس اگر بگریزد خونش شایدکه بریزند.

✿ عامل مردم آزار را عمل ندهد که دعای بد بد وتنها نکنند والباقی مفهوم.

✿ از جمله حقوق پادشاهان ماضی بروارث مملکت، یکی آنست که دوستان و جلیسان پدر را عزت وحرمت دارد ومهمل نگذارد.

✿ پادشاهان برعیت پادشاهاند پس چون رعیت بیازارند دشمن ملك خویشند.

✿ پادشاهان سرند و رعیت جسد پس نادان سری باشد که جسد خود را بدندان پاره کند.

✿ حالی که بخواهد در افواه نیفتد با خواص هم نگوید هرچند که دوستان مخلص باشند که مردوستانرا همچنین دوستان خالص باشندمسلسل هم براین قیاس.

✿ همه حالی با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند.

✿ روی از حکایت درویشان و مهمات ایشان درنکشد وبلطف با ایشان گوید وبرغبت بشنود.

✿ صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمانبران واجبست تا مصلحتی که دارند فوت نشود، باید که مراد همه بجوید و حاجات هریکی را بحسب مراد بر آورده گرداند که حاکم تند ترشروی پیشوائی‌را نشاید.

خداوند فرمان ورأی و شکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه

یکی مظلمه پیش حجاج یوسف برد جوابش نگفت و التفاتش نکرد . مرد بخندید و بخنده همی‌رفت و میگفت این از خدای متکبرتر است ، بحجاج رسانیدند بخواندش که‌این‌چرا گفتی؟ گفت از برای آنکه خدا با موسی سخن گفت و ترا ازدل نمیآید که با خلق خدای سخن گوئی . حجاج این سخن بشنید و انصافش بداد.

۞ عقوبت آن کس که در حق بی‌گناهی افتری کند آنست بخصمش سپارند تا دمار از روزگار او برآورد و دیگران ازفضیحت او نصیحت‌پذیرند و عبرت گیرند.

۞ اهل قلم را از عمل بعمل و از جای بجای نقل فرماید هرچند ، تا اگر تخلیطی رود پوشیده نماند.

۞ بنزل[1] وهدیه و پیش کشی و تحفه و نوباوه[2] که پیش سلطان آرند پاداش کند و در مقابل امثال هدایا تعجیل کند و تأخیر از اندازه بیرون نرود.

۞ در چشم غریبان روا باشد پادشاه را مهیب نشستن و هیبت نمودن اما در خلوت خاصان گشاده‌روی اولیتر و خوش‌طبع و آمیزگار .

۞ دو کس را که بایکدیگر الفتی زیادت نداشته باشند درعمل انباز[3] گرداند تا با خیانت یکدیگر نسازند .

چو گرگان پسندند برهم‌گزند برآساید اندر میان گوسپند

۞ سلطان خردمند رعیت را نیازارد تا چون دشمن برونی زحمت دهد از دشمن اندرونی ایمن‌باشد.

۞ سرحدبانان را وصیت کند بر رعیت بیگانه دراز دستی ناکردن ، تامملکت از هر دو طرف ایمن باشد.

۞ بنده را که بگناهی شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش بیکبار فراموش نکند.

۞ صد عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد که بپوشند و عفو کنند عزت آباء و اجداد محترم اورا .

۱ــ بخشش ، برکت ۲ـ رسیده ، پدیدآمده ۳ـ شریک،همکار.

☆پروردهٔ نعمت را چون بجرمی که مستوجب هلاکست خون بریزد اهل وعیالش را معطل نگذارد .

☆لشکریانرا که در جنگ عدو کشته شوند برگ ومعاش از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد .

☆چندانکه تواند باغریب وشهری وخویش وبیگانه و خاص وعام رفق و تواضع کند که بمنصب زیان ندارد و در دل وچشم ایشان شیرین گردد .

☆خداوند فرمان چون خواهد که خطائی ببخشد اثر عنایت فرا نماید تا بزرگان بفراست معلوم کنند و شفاعت بخواهند. پس آنکه بعهد و توبه و شرط صلاحیت گناه آنکس عفو کند .

☆خداوندان شوکت را چون بزندان فرستد عزت و حرمت دارد و ملبوس و مأکول و مشروب ومنکوح وندیم واسباب عیش مهیادارد که معنی یومان همینست که بینوائی نبرد **الدهر یومان یوم لی ویوم لك** .

☆از جمله حسن تدبیر پادشاه یکی آنستکه با خصم قوی در نپیچد و برضعیف جور نکند که پنجه با غالب افکندن نه مصلحت است ودست ضعیفان برپیچیدن نه مروت

☆دل دوستان آزردن مراد دشمنان برآوردنست .

☆ ظلم صریح از گناه خاصان تن زدنست وعامیانرا گردن زدن.

☆حاکم عادل بمثال دیوار محکم است هر که که میل کند بدانکه روی در خرابی دارد ،

☆اول نصیحت نزدیکان وپس آنگاه ملامت دوران از نفس تو بتو نزدیکتر کسی نیست تا بگفتار خودعمل نکنی در دیگران اثر نکند .

ملك ودولت را بتدبیر بقادانی که چیست کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

☆هر آنکه نفسش سر طاعت بر فرمان شریعت ننهد فرماندهی را نشاید ودولت برو نپاید .

☆صبر وتأنی درهمه کاری پسندیده باشد مگر درصدماتی که اگر تأخیری افتد تدارك آن فوت شود همچون گرفتن غریق و کشتن حریق .

☆دین را نگاه داشتن نتوان الا بعلم ، وحکم الا بحلم .

✿تا تواند بهرطریق از معصیت بپرهیزد واگر عیاذاً بالله نفس وشیطان غالب آمد و خطائی رفت از پی آن خیر و صدقات بدرویشان رساند تا خداوند تبارك و تعالی عفو فرماید.

✿عفو از گناه کسی کن که دعای خیرت گوید همه کس نه او گوید و بس.

✿فردای قیامت همه کس بترسند مگر آنکه امروز از خدای بترسد وآزار دل مردمان نخواهد.

آورده‌اند که هرون الرشید رحمة الله علیه روزی این دعا برزبان میراند که یاالهی ویاسیدی ومولائی اگر روزی برمن بگذرد که در آن روز فعلی یاکاری بدازمن در وجود آید آن روز برمن بشب مرسان مگر آنکه چون بر آن واقف شوم توبه و استغفار کنم وصدقات وخیرات بعوض آن بمحتاجان ودرویشان رسانم، وزبیده زن اوهمه شب و روز ازخوف خدای تعالی این لفظ تکرار همیکردی که ای ستارستر اول وآخر برمن نگهدار.

عاملی راستکار در پیش اسکندر بحجت زبان آوری کرد اسکندر گفت ازمن نمیترسی؟ گفت چرا بترسم که هرکه راستی کند از خدای نترسد که ترس از خیانت بنده باشد یا ظلم خداوندگار و بنده ازاین هردو طرف ایمن است.

یکی از پادشاهان زاهدی‌را گفت من ازهول قیامت عظیم اندیشناکم گفت امروز ازخدای عزوجل بترس وفردا مترس.

آورده‌اند که یکی از خلفا بر یکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت بدید معزولش کرد. طایفهٔ بزرگان پس از چندروز شفاعت کردند که بدین قدر آن بنده‌را از خدمت درگاه محروم مگردان. گفتا غرض مقدار نیست غرض آنکه چون مال ببرد و باك ندارد خون رعیت بریزد وغم نخورد.

✿ هرکه ازدست تو نه ایمنست از او ایمن مباش که ما را از بیم هلاك خویش قصد گزند آدمی کند. و در مثل است پای دیوارکندن و ساکن بودن و بچهٔ مار کشتن و ایمن نشستن خلاف رأی خردمندان بود.

✿هر که بد اندر قفای دیگری گفت از صحبت او بپرهیز که در پیش تو همچنین طیبت[۱] کند و از قفا غیبت .

✿آنکه گویند : کلام الملوك ملوك الکلام ، اعتماد را نشاید .سخن اندیشیده گوی و معنی‌دار، چنانکه اگر جای دیگر باز گوید طاعنان[۲] را مجال افسوس نباشد و اگر دیگری مثل این سخن گوید ترا پسند آید .

✿ درویش توانگر صفت آنستکه بدیدهٔ همت در مال و نعمت پادشاهان ننگرد و سلطان گدا طبع آنکه طمع در مال رعیت درویش کند .

مروت نباشد برافتاده زور   برد مرغ دون دانه از پیش مور

وقتی بازرگانی یك طبله[۳] جواهر داشت و سلطان آن دور کس فرستاد و آن بازرگان را طلب کرد . چون بازرگان برفت سلطان استدعای جواهر فرمود . بازرگان گفت ای سلطان مدت یکسال از خان و مان برون آمده‌ام از شهر خویش، کدبانوی خانه بامن وصیت کرد که معاملت مکن الا با آنکه اورا ترس خدای و دیانت و امانت باشد. آورده‌اند که سلطان اورا دلداری و تعهد فرمود و گفت برو تا وقتی که من ترس خدای و امانت و دیانت خود بینم و آنگه خریداری کنم .

✿ ضعف رأی خداوند مملکت آنستکه دشمن کوچك را محل ننهد یا دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند بتواند .

✿ قوت رأی آنست که دخل فردا امروز بکارد و کار امروز بفردا نگذارد.

✿ حق بزرگان بزیر دستان شروط خدمت بجای آوردنست و کمال فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگان گفتن و منت نانهادن .

یکی از پادشاهان ظالم زاهدی را گفت حال پادشاهان بقیامت چگونه باشد ؟ گفت سلطان عادل که جانب حق نگاه دارد و خاطر خلق نیازارد وسایهٔ همت بر مال رعیت توانگر نیندازد در دو گیتی پادشاه باشد.

دادگر اندر دوجهان پادشاست   ورنه هم آنجا و هم اینجا گداست

✿ تا دفع مضرت دشمن بنعمت میتوان کرد خصومت روا نباشد که خون از مال شریف‌تر است ، و عرب گوید **السیف آخر الحیل** یعنی مصاف وقتی روا باشد که تدبیر

۱ ـ خوش طبعی و خوش آمد گوئی ۲ـ طعنه‌زننده، سرزنش کننده ۳ـ صندوقچه ،قوطی.

دیگر نماند. بهزیمت پشت دادن به که باشمشیر مشت زدن .

✿ دوست دار حقیقی آنستکه عیب ترا درروی تو بگوید تا دشخوارت[1] آید واز آن بگردی، وازقفای تو بپوشد تا بدنام نشوی .

✿ توانگران و توانایان را حرمتی کـه هست سبب آنستکه نعمتی دارند و راحتی ازایشان بدلی رسد چون نرسداین فضیلت برخاست .

✿ پادشاهان ولشکریان از بهرمحافظت رعیت اندتا دست تطاول قوی را ازضعیف کوتاه گردانند چون دست قوی کوتاه نگردانند و خود دراز دستی روا دارند مزین پادشاه رافایده نباشدلاجرم بقائی نکند .

✿ هرنعمتی را شکری واجبست شکر توانگری صدقات ، و شکر پادشـاهی رعیت نوازی ، وشکرقربت پادشاهان خیرگفتن مردمان، و شکردلخوشی ،غمخواری مسکینان، وشکر توانائی، دستگیری ناتوانان .

✿ سلطان کههمه در بندراحت خویش بودمردم از وی راحت نبینند و راحت وی پایدار نماند .

✿ گماشتهٔ پادشاه را واجبست رضای آفریدگار مقدم داشتن برفرمان پـادشاه، تااز قرب وی برخورداری بیند.

✿ مروت آنستکه چون کسی از کسی خیری دیده باشد. منت آن برخود بشناسد وحق آن بجای آورد وجانب وی مهمل نگذارد ، و بحقیقت پادشاهان را این دولت وحرمت بوجود رعیت است که بی وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست پس اگر نگه داشت درویشان نکند وحقوق ایشان را برخود نشناسد غایت بی مروتی است.

✿ هرکه بنیادبدمینهد بنیاد خودمیکند .

✿ حملهٔ مردان وشمشیرگردان آن نکند که نالهٔ طفلان ودعای پیرزنان.

✿ سوزدل مسکینان آسان نگیرد که چراغی شهری را بسوزد .

✿ عامل مگر از خدایتعالی بترسد که امانت نگاهدارد والا بوجهی خیانت کندکه پادشاه نداند .

۱ ـ سخت، دشوار، مشکل .

✿ بدان را گوشمال دادن و گذاشتن همان مثلست که گرگ گرفتن و سوگند دادن .

✿ پادشاهیکه بازرگانان میآزارد ، در خیر و نیکنامی بر شهر وولایت خود میبندد .

✿ اعتماد کلی بر نوآمدگان مکنید .

✿ آنراکه‌در او شری بیند کشتن اولیتر که از شهر بدر کردن ، که‌مارو کژدم را از خود دفع‌کردن و بخانهٔ همسایه انداختن‌هم نشاید.

✿ عمل‌بکسی ده‌که دستگاهی دارد‌وگرنه بجز سوگند حاصلی‌نبینی.

✿ گناهیکه بسهو ازکسی آید کرم آنستکه در گزاری و اگـر چنانکه بقصد آید نخستین‌بار بترسانی و اگر بار دیگر دلیری کند خونش بریزی که بیخ بد ، بار نیکو ندهد .

✿ بهنگام‌خشم‌گرفتن تعجیل نکند که زنده را توان کشت و مرده را باز زنده نتوان کرد، چنانکه جواهررا توان شکست و شکسته باز جای‌آوردن‌محال‌بود .

✿ مردی‌نه‌اینستکه حمله‌آورد بلکه‌مردی آنستکه دروقت خشم خود رابرجای بدارد و پای از حد انصاف بیرون ننهد .

✿ مال‌مردگان بیتیمان بازگذاردکه دست‌همت بمثل آن‌آلودن لایق‌قدر پادشاهان نیست و مبارك نباشد .

✿ ازحاصل‌دنیا بجز نام نمی‌ماند و بدبخت‌کسیکه از او این‌هم‌نماند.

✿ مال‌خاصیتی داردکه‌دشمنان را دوست‌کند اما نگاه داشتن مال مردوستان را دشمن‌گرداند، یعنی فرزندکه ازپدر خیرنبیند مردن‌وی تمناکندتامال‌ببرد.

✿ پادشاهی که‌عدل نکند و نیك‌نامی توقع دارد بدان‌ماند که جو همی‌کارد و امیدگندم دارد .

✿ ای‌که مال از بهر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که‌جاهی ازین‌رفیع‌تر نیست‌که خلقت دوست‌دارند وثناگویند.

٭ گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان .

اگر عنقا ز بی برگی بمیرد شکار از صید گنجشگان نگیرد

٭ تو برجای آنانی که رفتند و کسانی که خواهند آمدن . پس وجودی میان دو عدم النفات را نشاید .

٭ مردی نه جهانگیریست بل جهانداری است . دانا جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بگیرد و بردارد .

٭ پادشاهان جائی نشینند که اگر دادخواهی فغان بردارد با خبر باشند که حاجبان و سرهنگان نه هروقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند .

آورده اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن بسته داشت تااگر کسی مهمی داشتی سلسلەرا بجنبانیدی وآن سلسله را طرفی زیر بالین و طرفی در میدان بر درختی بسته داشت .

ملوك عرب بناشناخت برون آمدندی و نظر برحال ممالك کردندی تا اگر منکری رادیدندی بگردانیدندی. وهمچنین کسان بتفحص بمحلتها ودیەها برگماشتندی تا اگر بیدادی بر ضعیفی رود از آن اعلام کنند .

٭ مردم بی خیر در زندگانی مرده اند و نیکو کاران بمیرند و نام نیکو زنده ماند .

٭ شکر بزرگی آنستکه برخردان ببخشایند ، وهمت عالی آنکه دست بمال مسکینان نیالایند.

٭ چون دست یابی آن کن که اگر دست دیگری باشد تحمل مثل آن توانی کردن .

٭ همت ضعیفان زخم از آن زیادت زند و سخت ترکه بازوی پهلوانان .

٭ روزگار حیف روا ندارد ، هر آینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بکند .

٭ ایکه درخواب خوشی از بیداران بیندیش ، ایکه توانائی در رفتن داری باهمراه ناتوان بساز ، ایکه فراخ دستی با تنگدستان مراعات کن ، دیدی که پیشینیان

چه کردند و چه بردند؟ رفتند و جفای بر مظلومان سرآمد و وبال بر ظالمان بماند.
راست خواهی درویشی بسلامت به‌ازپادشاهی بچندین علامت.

✿ استخوان مرده سخن همی‌گوید اگر گوش هوش داری، که من همچو تو آدمی بودم قیمت ایام حیات ندانستم وعمر بخیره ضایع کردم.

چو ما را بغفلت بشد روزگار   تو باری دمی‌چند فرصت شمار

✿ هر که کسی را نرنجاند، از کسی نترسد. کژدم که همی ترسد، همی گریزد از فعل خبیث خویش، گربه در خانه ایمن است از بی‌آزاری وگرگ درصحرا سرگردان از بد فعالی، گدایان درشهر آسوده از سلیمی، ودزدان در کوه‌وصحرا نهان از حرامزادگی.

✿ از دشمن ضعیف اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان بکوشد. گربه اگرچه ضعیف است اگر با شیر در افتد بضرورت بزند و بچنگال چشمانش را بر کند.

✿ با خرد و بزرگ دوستی‌کند و بیخ محبت بنشاند و اعتماد بر آن نکند که من در حمایت پادشاهم و کسی را با من مقاومت صورت نبندد که اگر ناپاکی بنادانی ترا بکشد و پادشاه بکین تو اقلیمی بفرماید کشتن، ترا زنده نتواند کردن.

✿ آن کن که خیر تو در قفای تو گویند، که در نظر از بیم گویند یا ازطمع.

✿ در زندگانی سعی کن تا به از دیگران باشی بفعل و صلاح وکرم، که‌در مردگی پادشاهان و گدایان یکسانند و اگر مدفن سلطانی یا سگبانی باز کنند میان ایشان فرق نتوانند کرد.

✿ خرم تن عارفان که بدیدند و بدانستند که دنیا را دروقت مرگ بدیگران همی باید گذاشتن هم اکنون بدیگران بگذاشتند.

✿ دشمنان متفق را متفرق نتوانی گردانیدن مگر بدانکه با بعضی از ایشان دوستی بدست آری.

✿ دشمن بدشمن برانگیز تا هرطرف غالب شوندفتح از آن‌تو باشد.

✿ دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و پیادهٔ شطرنج رها مکن که بسر رود.

✿ در حالت آسانی دلها بدست آر تا درهنگام دشخواری بکار آیند.

✿ پیشوای همه ملتی عزیز دارد و بحرمت نشاند.

✿ پادشاهی که بلهو و شراب از مصالح مملکت غافل نشیند، و مهمات امور ملك بنویسندگان بازگذارد، ایشانهم بجذب‌منافع خویش‌ازمهمات‌رعیت‌فارغ نشینند بسی بر نیاید که ملك خراب گردد.

✿ از بدگویان مرنج که گناه از آن تست، چرا چنان نباشی که نیکو گویند؟

چو بیداد کردی توقع مدار — که‌نامت به‌نیکی‌رود در دیار

✿ بهلاك‌دشمن کسی شادمانی کند که‌ازهلاك خویش ایمن‌شده‌باشد.

✿ طعام آنکه خورد که اشتها غالب آید، و سخن آنکه گوید که ضرورت باشد، و سر آنکه نهد که خواب آید. و صحبت آنکه کندکه شوق به منتها برسد.

✿ آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز گردانند و پشهٔ بسیار پیل دمان از پای در آرد.

✿ درپادشاهی چنان‌کند که‌اگر وقتی پادشاه نباشد جفاوخجالت‌نبیند،همچون زنبور که هرکه مر اورا ناتوان واقتاده بیند پای در سرمالد.

✿ چندانکه از زهر و مکر و غدر وفدائی و شبیخون برحذرست، از درون خستگان و دل شکستگان و دعای مظلومان و نالهٔ مجروحان بر حذر باشد. سلطان غزنین گفتی من از نیزهٔ مردان چنان نمی ترسم که از دوك زنان یعنی سوز سینهٔ ایشان.

✿ ازدیوان زیر زمین چندان بر حذر نباید بود که ازدیوان‌روی زمین یعنی آدمیان بد.

✿خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو بر خویشتن بگیر پیش از وقوع

✿عیب خود از دوستان مپرس که بپوشانند . تفحص کن که دشمنان چه میگویند .

✿جائی که لطف باید کردن بدرشتی سخن مگوی که کمند از برای بهائم سرکش باشد، وجائی که قهر باید بلطافت مگوی که شکر بجای سقمونیا[1] فایده ندهد.

✿اگر از آنکس که فرمان ده تست اندیشناك باشی با آنکه فرمانبر تست تلطف کن.

✿پیوسته چنان نشین که گوئی دشمن بردرست تا اگر ناگاه بدرآید ناساخته نباشی.

✿ناکسی را در چند قضیه نیازمائی اعتماد مکن .

✿وقتی که حادثه موجب تشویش خاطر بود طریق آنست که شبانگاه که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه خدایتعالی برد و دعا وزاری کند ، ونصرت و ظفر طلبد، پس آنگاه بخدمت زهاد وعباد قیام نماید و همت خواهد، وخاطر بهمت ایشان مصروف دارد . پس بزیارت بقاع شریف رود و از روان ایشان مدد جوید، پس درحق ضعیفان و مسکینان و یتیمان و محتاجان شفقت فرماید و تنی چند اززندانیان رهائی دهد، پس آنگه نذر و خیرات کند، آنگه لشکریان وخویشان را نوازش کندو بوعدهٔ خیر امیدوار گرداند ، آنگه بتدبیر و مشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع مضرت آن حادثه سعی نماید. پس چون مراد دل میسر شود شکر و فضل خداوندتعالی بگوید و از کفایت و قدرت خویش نبیند، آنگاه بنذرهای کرده وفا کند و شکرانه بدهد تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها بجانب او مایل باشد و خواطر جمهور با وی یار و نصرت و فتحش را امیدوار.

چندین نصیحت سعدی را بطریق صدق و ارادت کار بندد که بتوفیق خداوند ملك و دینش بسلامت باشد، ونفس وفرزند بعافیت و دنیا و آخرت بمراد .

والله اعلم بالصواب و الیه مرجع المآب

۱ــ مأخوذ از یونانی، شیره‌ایست ازریشهٔ گیاهی که در کوهها وزمینهای سنگلاخ میروید و در طب بکار میرود .

رسالهٔ ششم
تقریرات ثلاثه

۱ - ملاقات شیخ با آباقا

شیخ سعدی علیه‌الرحمة و الغفران فرمود که در وقت مراجعت اززیارت کعبه چون بدارالملك تبریز رسیدم وفضلا و علما وصلحای آن موضع دریافتم و بحضور آن عزیزان که‌صحبت ایشان از فرایض بود مشرف شدم خواستم که صاحبان اعظمان خواجه علاءالدین و خواجه شمس الدین صاحبدیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت‌بود . روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین آباقا برنشسته بودند چون چنان دیدم خواستم تا بگوشهٔ روم که‌در آن حال متعذر بود پرسیدن ایشان.من در این‌عزم بودم که‌ایشان‌هردو از اسب‌فرودآمدند وروی‌بمن نهادند. چون‌برسیدند تلطف نمودند وخدمت بجای آوردند وبوسه بدست و پای من دادند و ازرسیدن این‌ضعیف خرمیها نمودندو گفتند این‌خود در حساب نیست که ما ازرسیدن قدوم شیخ خبر نداشتیم .

چون سلطان این حال مشاهده نمود گفت چندین سالست تا این شمس الدین پیش من‌میباشد با وجود آنکه میداند که من پادشاه روی زمینم هرگز خدمتی وتلطفی که‌این‌لحظه با این مرد کردبامن نکرد.چون برادران‌هردو بازگشتندوسوارشدند سلطان روی‌بشمس‌الدین کردو گفت این‌مردراکه شماخدمت‌کردید وچندین‌ادب بجا آوردید چه کس‌بود؟ گفت ای خداوند این پدر مابود. سلطان فرمودکه من بارها احوال پدر شما پرسیدم گفتید نمانده این ساعت میگوئید پدرما بود؟ گفتند ای خداوند اوپدرما وشیخ ماست ظاهراً بسمع شریف پادشاه روی زمین رسیده‌باشد نام وآوازهٔ شیخ سعدی

شیرازی که سخن او در جهان مشهور است و معروف. آباقاخان فرمود او را پیش من آرید گفتند سمعاً وطاعتاً، بعدازچندروزکه ایشان بانواع با خدمتش گفتند و شیخ قبول نمیکرد و گفت این ازمن دفع کنید وعذری بگوئید . ایشان گفتند البته شیخ از بهردل ما یکدمی تشریف فرماید و بعد از آن حاکمست. شیخ فرمود که از برای خاطر ایشان رفتم و بصحبت پادشاه رسیدم ودروقت بازگردیدن پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم: ازدنیا بآخرت چیزی نتوان بردمگر ثواب وعقاب اکنون تومخیری، آباقا فرمودکه این معنی بشعر تقریر فرمای شیخ درحال اینقطعه درعدل وانصاف بفرمود :

شهی که پاس رعیت نگاه میدارد حلال باد خراجش که مزد چوبانیست
وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد که هرچه میخورد اوجزیت مسلمانیست

آباقا بگریست وچندنوبت فرمودکه من راعیم یا نه و هر نوبت شیخ جواب می‌داد که اگر راعیی بیت اول تراکفایتست والا بیت آخر . فی‌الجمله شیخ فرمود که در وقت بازگشتن این چندبیت بروی بخواندم:

پادشه سایهٔ خدا باشد سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس‌عامه قابل خیر گرنه شمشیر پادشا باشد
ملکت او صلاح نپذیرد گرهمه رأی او خطا باشد

انصاف آنست که دراین‌عهدکه مائیم علما ومشایخ نصیحت چنین با بقال وقصابی نتوانندکرد لاجرم روزگار بدین نسق است که می‌بینی.

۲ ـ در نصیحت سلطان انکیانو

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت بدانکه مالک‌رعیت را وصاحب‌ملک ودولت را لازمست ازسیرت‌ملوک چندی دانستن و درمهمات کار بستن، طلب نیکنامی‌وامید نیک‌سرانجامی‌را.

اول آنکه ابتداء کارها بنام‌خدای تعالی کند، ویاری‌ازاوخواهد، وسخن‌اندیشیده گوید، وسرّ دل‌باهر کس‌درمیان‌ننهد، و تواضع پیشه‌گیرد، وروی ازسخن ارباب‌مهمات نگرداند، و رعیت برخود نیازارد ، وقطع دزدان وقصاص خونیان بشفاعت‌فرونگذارد، وباخصم‌قوی در نپیچد وبرضعیف ستمکاری روا ندارد.

اول نصیحت نزدیکان وپس آنگاه ملامت دوران، ظلم صریح ازگناه خاصگیان تن زدنست وعامیان راگردن زدن، حاکمان، برمثال سرندورعیت برمثال بدن و نادان سری باشدکه بدن خودرا بدندان خودپاره کند. و باید که مردم خردمند پرورد، و خدمتکاران قدیم را حق فرامش نکند وآثار بزرگان پیش محو نکرداند، وبادونان و بی‌هنران ننشیند وغم حال‌ازآن بیشتر خوردکه از آن سال. عاملی که برای پادشاه توفیرازمال رعیت انگیزد خطاست‌که پادشاه بررعیت از آن محتاج تراست‌که رعیت بپادشاه، که رعیت اگرپادشاه‌نیست و اگرهست همان رعیت است و پادشاه بی وجود رعیت متصور نمی‌شود. گفتارپیران جهاندیده بشنود و بر اطفال و زنان و زیر دستان ببخشاید وبازرگانان و مسافران را نگاهدارد ، وزیان زدگان را دستگیری کند، و مردم بدرانیابت ندهدکه دعای بد بدو تنها نکنند، و سخن صاحب غرض نشنودوتابغور گناه نرسدعقوبت روانداردـ وبپنج‌روزه‌مهلت دنیامغرور نشود .

جهان نماندوخرم روان آدمئی — که بازماندازودرجهان بنیکی باد

مثل حاکم‌بارعیت‌مثل‌چوپانست باگله ، اگر گله‌نگه ندارد مزد چوپانی حرام میستاند وحکایت‌پادشاهان پیشین‌بسیارمیخواند تاازسیرت نیکان خیر آموزدوازعاقبت بدان‌عبرت‌گیرد، و درحال‌گذشتگان نظرکندو مردم نا آزموده را اعتماد نکند، وکار بزرگ بخردان‌نفرماید وهیبت خودرا نگاهدارد ، و مسخره و مطرب وبازیگر و امثال اینهارا همه‌وقتی بخود راه‌ندهد، و نرد وشطرنج ودیگرملاهی‌عادت‌نکند،وبتیر وکمان‌وگوی زدن وبصید بسیار نرود، ودردفع بدان تأخیر نکند. و بادوست‌ودشمن نیکوئی کندکه دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت‌کم شود، وازغدروزهر ایمن‌ننشیند ، و ازکمین غافل‌نباشد، وپیوسته چنان نشیند که‌گوئی‌دشمن بردرست‌که اگرناگاه درآیدناساخته‌نباشد. ودرزندان بهروقتی نظر فرماید و کشتنی بکشد ورها کردنی رها کندوگناه‌کوچك را بقدرآن‌مالش دهد و بی گناه را دست بازدارد ، و بی برگ راصدقات‌فرماید.وکسی‌را که بی‌جرمی ازنظرخود براندبیك بارمحروم‌نگرداند. و مردم‌عزل دیده وسختی‌کشیده‌بازعمل‌فرمایدکه‌بجان بکوشند ازبیم‌بینوائی ودوستان قوی دارد تادشمنان قوی‌نشوند، وبادشمن‌قوی نستیزد ، وهمه حال با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند و همه رنجی بدشمن نرساند که وقتی دوست‌گردد.

ورعیت نیازاردتا بروز واقعه میل‌ازاو بجانب دشمن نکنند ودرچشم غریبان بهیبت نشیند وبا خواجه تاشان تکبر نکند. واحترام گذشتگان ورفیقان و دوستان گذشته بکند، واهل و قرابت گاه گاه بنوازد، وباآشنایان وفاداری کند. و مردم نامی را دربندگرامی دارد وکسان معتبر درخدمت ایشان برگمارد، خودرأی وسبکبارسروری را نشاید ودولت برو نپاید و پادشاهان راحکم ضرورت‌است‌درمصالح‌ملك وقاضیان را در مصالح دین‌وگرنه ملك ودین‌خراب گردد وچندان‌که‌تواندبدی‌نکند و اگرالعیاذبالله‌قضارفت و خطا آمد بتدارك‌آن مشغول شودوبه‌نیکی بکوشد، و باعتماد تدارك دلیری بر گناه نکند که هرگز درست باشکسته برابر نباشد وعفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه‌کس‌نه اوگوید وبس وپیش ازآن‌که‌سخن گوید اندیشه کند تا این سخن اگر دیگری‌گوید بپسندد پس‌آنگاه بگوید.

بدگوی مردم بدوستی نگیرد که باوی همان معاملت کند که بادیگران کرد، تا دفع دشمنان بمال و مدارا می‌شود جان درخطر ننهدکه بهزیمت پشت دادن به از آنکه باشمشیر مشت زدن. اندازهٔ کارها نگاهدارد و دست سخاوت گشاده‌دارد. سرجملهٔ پندهاآنستکه‌آنچه دست دهدبدهد.

جوانمرد و خوشخوی وبخشنده‌باش چو حق برتو باشد تو باینده باش

اوقات عزیز خودراموزع [1] کند بعضی بتدبیر ملك داری ومصالح دنیوی، و بعضی بلذات وخواب، وقسمتی بطاعات ومناجات باحق، خصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی‌باشد، ونیت خیر کند و از حقتعالی مدد توفیق خیر خواهد، واندرون خود باحق وخلق راست گرداند، وخواب نکندتاحساب نفس‌خودنکندکه آن روز از اوچه صادرشده است تااگر نیکی نکرده باشد توبه‌کند وپشیمان شود، ونفس خود را سرزنش کند،وبرخود غرامتی نهدبخلاف‌آنکه‌کرده‌باشد، وبنیکی بکوشد.

واندازهٔ‌کارها نگاه دارد، نیك مردی کند نه‌چندان که بدان چیره‌گردند، وبخشندگی‌کند نه‌چندان که دستگاه ضعیف شود، خزینه نگاه دارد نه چندان که حاشیت ولشکری سختی‌برند، خشم گیرد نه چندانکه مردم ازآن متنفر شوند و بازی کند نه‌چندانکه هیبتش برود. جائیکه رود قوت از خدای تعالی خواهد وبزور خود

۱ ـ تقسیم، پراکنده، قسمت شده

کفایت نکند، عهدهٔ ملکداری کاری عظیم است بیدار و هشیار باید بودن و بلهو وطرب مشغول بودن همه وقتی نشاید.

بسا اهل دولت ببازی نشست	که دولت ببازی برفتش زدست

چندین نصیحت سعدی بشنود و درمهمات کار بندد و چون منتفع شود دعای خیر دریغ ندارد و دست سخاوت گشاده دارد.

زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت	که سعدی درافشاند اگر زر نداشت

۳ ـ حکایت شمس الدین تازیکو

در زمان حکومت ملك عادل شمس الدین طاب ثراه تازیکوی اسفهسالاران ممالك شیراز خرمائی چند از مال دیوان که تسعیری[1] اندك داشت ببهای گران ببقالان بطرح داده بودند وملك ازاین ظلم بی‌خبر. اتفاقاً چند بار خرما ببرادر شیخ که بردر خانهٔ اتابك دکان بقالی داشت فرستادند چون حال بدان نهج دید برخاست وبرباط شیخ کبیر ابوعبدالله محمد حفیف قدس سره رفت، بخدمت برادر خود شیخ سعدی علیه الرحمة وصورت حال عرضه داشت، شیخ ازآنحال کوفته خاطر شد و اندیشه کرد که خود برود و این بلا ازسر درویشان شیراز دفع کند بتخصیص از برادر خود. اندیشه کرد که اول رقعه باید نوشت وفی الحال این قطعه رابرپارهٔ کاغذ بنوشت.

ز احوال برادرم بتحقیق	دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش	بخت بد از این بتر نباشد
وانگه تو محصلی فرستی	ترکی که ازو بتر نباشد
اطفال برندو برگشان نیست	خرما بخورند و زر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند	کز خانه رهش بدر نباشد

ملك شمس الدین چون رقعه برخواند بخندید ودرحال بفرمود تامنادی کردند که هرکس را خرمای طرح داده‌اند پیش من آید که با او سخنی دارم، تمامت بقالان جمع آمدند وصورت حال ازایشان پرسید پس هرکس زرداده بود اسفهسالاران را میفرمود که در حال بایشان باز میدادند و هرکس زرنداده بود میفرمود تا خرما ازوی بازستانند و بهای خرما ازوی نستانند. بعدازآن ملك خودبرخاست وبخدمت شیخ آمده عذر خواست بعد از

[1] ـ بها، قیمت.

استمداد همت گفت: ای شیخ حکم کردم تا چند بار خرما که بدکان برادر شیخ برده‌اند بوی ارزانی دارند و قیمت از او نطلبند والتماس از حضرت شیخ آنستکه چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است محقر قراضهٔ از بهر وی آورده‌ام تا شیخ آنرا بدو دهد، هزار دینار ببوسید و در خدمت شیخ نهاد و چون می‌دانست که شیخ خود چیزی قبول نمیکند زود برخاست و بیرون رفت و مشهور شد که ملك شمس الدین عادل تازیکوی از برای خاطر مبارك شیخ سعدی رحمة الله علیه و اسعه ترك خرما و بهای آن خرما که ببقالان داده بودند بگفت وهیچ از ایشان باز نستدند.



بچه کا آریدت ز گـل طبقـی
از گـلستان مـن ببر ورقـی
گل همین پنج روز وشش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد

گُلستان

خانه زندانست و تنهائی ملال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عزّوجل، که طاعتش موجب قربتست وبشکراندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست وچون برمی‌آید مفرح ذات. پس درهر نفسی دو نعمت موجودست وبرهر نعمتی شکری واجب.

از دست وزبان که برآید | کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکراً وقلیل من عبادی الشکور.

بنده همان به که‌ز تقصیر خویش | عذر بدرگـاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش | کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی‌حسابش همه‌را رسیده وخوان نعمت بی‌دریغش همه‌جا کشیده، پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد.

ای کریمی که ازخزانه غیب | گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم | تو که بادشمن این نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فـرموده تابنات نبات در مهد زمین بپرورد. درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق دربر گرفته واطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه برسر نهاده، عصارهٔ نالی بقدرت او شهد فایق شده وتخم خرمائی به تربیتش نخل باسق گشته.

ابروبادومه وخورشید وفلك درکارند | تاتو نانی بکف‌آری و بغفلت نخوری
همه ازبهر تو سرگشته وفرمان بردار | شرط انصاف نباشدکه توفرمان نبری

درخبراست‌ازسرورکاینات ومفخر موجودات ورحمت عالمیان و صفوت آدمیان وتتمهٔ دورزمان، محمد مصطفی‌صلی‌الله علیه وآله وسلم.

شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم و سیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باك از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

بلغ العلی بکماله، کشف الدجی بجماله **حسنت جمیع خصاله، صلوا علیه و آله**

هرگاه که یکی از بندگان گنه‌کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بردارد، ایزد تعالی درو نظر نکند، بازش بخواند، باز اعراض کند، دیگر بارش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید: **یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له** . دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا وزاری بنده همی شرم دارم .

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده‌است‌واوشرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که : **ماعبدناك حق‌عبادتك** .

واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که :**ماعرفناك‌حق معرفتك**

گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگـان معشوقند بر نیاید ز کشتگـان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بودودر بحر مکاشفت مستغرق شده، آنگه که ازاین معاملت‌باز آمد یکی از یاران بطریق انبساط گفت‌ازاین‌بستان که بودی مارا چه تحفه کرامت کردی ؟ گفت بخاطر داشتم که‌چون بدرخت گل رسم دامنی‌بر کنم هدیهٔ‌اصحاب‌را ،چون‌برسیدم‌بوی‌گلم‌چنان‌مست کرد که‌دامنم‌ازدست‌برفت.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کـان‌سوخته‌راجان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای بر تراز‌خیال وقیاس وگمان ووهم وزهرچه‌گفته‌اندوشنیدیم وخوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما همچنان در اول‌وصف تومانده‌ایم

✡ ✡ ✡

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر می‌خورند و رقعه منشآتش کـه چون

کاغذ زره‌میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان وقطب دایرهٔ زمان وقایم‌مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان، شاهنشاه معظم، اتابك اعظم، مظفر الدنیا و الدین، ابو بکر بن سعد بن زنگی، ظل‌الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه، بعین عنایت نظر کرده است وتحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده، لاجرم کافه انام خاصه وعوام بمحبت او گراینده‌اند که: **الناس علی دین ملوکهم.**

زانگه‌که ترا برمن مسکین نظراست — آثارم از آفتاب مشهور تر است
گرخود همه‌عیبها بدین بنده دراست — هرعیب که سلطان بپسندد هنر است.

گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست مخدومی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم — و لیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد — و گرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه وولاته و دمر علی اعدائه و شناته بماتلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده.

لقد سعدالدنیا به دام سعده — و ایده المولی بالویةالنصر
کذالك تنشأ لینة هو عرقها — وحسن نبات‌الارض‌من کرم‌البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاك شیراز را بهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت درامان سلامت نگهدارد.

اقلیم پارس را غم‌ازآسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاك — مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان وشکر — برما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب زباد فتنه نگهدار خاك پارس — چندانکه خاك را بود وباد را بقا

✿ ✿ ✿

یکشب تأمل ایام گذشته‌میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم وسنگ‌سراچهٔ دل بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتهامناسب حال خودمیگفتم:

هردم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنی نمانده بسی
ایکه پنجاه رفت و درخوابی — مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت وکار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هرکه آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار نا پایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار
نیك و بد چون همی بباید مرد — خنك آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگورخویش فرست — کس نیارد زپس ز پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار
هرکه مزروع خود بخورد و بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

بعداز تأمل این معنی ، مصلحت آن دیدم که درنشیمن عزلت نشینم وداهن صحبت فراخود چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم ومن بعدپریشان نگویم.

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم — به ازکسی که نباشد زبانش اندرحکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی ودرحجره جلیس، برسم قدیم از دردرآمد. چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد،جوابش نگفتم وسراز زانوی تعبد برنگرفتم، رنجیده نگه کردوگفت:

کنونت که امکان گفتارهست — بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیك اجل دررسد — بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است ونیت جزم، که بقیت عمر معتکف نشیند وخاموشی گزیند، تو نیز اگر توانی سرخویش گیروراه مجانبت پیش. گفتم بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگرآنگه که سخن گفته شود برعادت مألوف وطریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل. وخلاف راه صوابست ونقض رأی الوالالباب، ذوالفقار علی در نیام

و زبان سعدی در کام .

زبان در دهان‌ای خردمند چیست | کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهر فروش است یا پیلور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست | بوقت مصلحت آن به که درسخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست، دم فرو بستن | بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی‌الجمله زبان از مکالمهٔ اودرکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثهٔ [1] او گردانیدن مروت ندانستم که یارموافق بودوارادت‌صادق.

چوجنگ‌آوری با کسی بر ستیز | که از وی گزیرت بود یاگریز

بحکم ضرورت سخن‌گفتیم وتفرج‌کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود واوان دولت ورد [2] رسیده .

پیراهن برگ بردرختان | چون جامهٔ عیدنیکبختان

اول اردیبهشت ماه جلالی | بلبل گوینده بر منابرقضبان
برگل‌سرخ ازنم او فتاده‌لالی | همچوعرق برعذارشاهد غضبان

شب را ببوستان یکی از دوستان اتفاق مبیت [3] افتاد موضعی خوش و خرم ودرختان درهم، گفتی که خردهٔ مینا برخاکش ریخته و عقدثریا ازتاکش‌آویخته.

روضة ماء نهرها سلسال | دوحة سجع طیرها موزون
آن‌پر ازلاله‌های رنگارنگ | وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش | گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر بازآمدن بررأی نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان وسنبل وضمیران فراهم‌آورده و آهنگ رجوع کرده ، گفتم : گل بستان را چنانکه دانی بقائی‌وعهدگلستان راوفائی نباشدوحکما گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید . گفتا طریق چیست گفتم : برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که بادخزان رابرورق اودست تطاول نباشدو گردش‌زمان، عیش ربیعش رابطیش‌خریف‌مبدل نکند .

۱ـ گفتگو، صحبت، حدیث کردن ۲ـ گل ۳ـ بیتوته شب‌رادرمکانی‌بروزآوردن.

بچه کار آیدت ز گل طبقی — از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روزوشش باشد — وین گلستان همیشه‌خوش باشد.

حالی که من این حکایت بکردم دامن گل بریخت‌ودر دامنم آویخت که : الکریم اذاوعدوفا [۱] فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت [۲] در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلانرا [۳] بلاغت بیفزاید فی‌الجمله‌هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد. و تمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه ، سایهٔ کرد گار و پرتو لطف پروردگار ، ذخر [۴] زمان وکهف [۵] امان السؤید من‌السماء المنصود علی الاعداء عضدالدولة‌القاهره سراج الملة الباهره جمال‌الانام مفخر الاسلام سعدبن‌الاتابك‌الاعظم شاهنشاه المعظم مالك رقاب الامم‌مولی الملوك‌العرب والعجم سلطان‌البرو البحر ،وارث ملك سلیمان [۶] مظفرالدین ابی‌بکربن‌سعدبن زنگی‌ادام‌الله اقبالهما وضاعف جلالهما و جعل الی‌کل خیرمالهما وبکرشمهٔ لطف‌خداوندی مطالعه فرماید .

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانهٔ چینی و نقش‌ار تنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد — ازینسخن که‌گلستان نه‌جای‌دلتنگیست
علی‌الخصوص که دیباچهٔ‌همایونش — بنام سعد ابوبکر سعدبن زنگیست

✿✿✿

دیگرعروس فکرمن از بی‌جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد و درزمرهٔ صاحبدلان متجلی‌نشود، مگر آنکه که متحلی‌گرددبزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤیدمظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کهف الفقراملاذالغربا مربی‌الفضلامحب الاتقیا افتخارآل فارس، یمین الملك، ملك‌الخواص باربك فخرالدولة و الدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوك و السلاطین **ابوبکربن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدرهٔ و ضاعف اجره** که‌ممدوح اکابرآفاق است ومجموع مکارم اخلاق .

۱ـ شخص کریم بوعدهٔ خود وفا میکند . ۲ ـ گفتکو ۳ ـ نویسندگان ومنشیان.
۴ ـ اندوخته وذخیره ۵ ـ غار ٦ـ مقصود فارس است که‌گویند تختگاه حضرت سلیمان بوده، از حافظ :

دلم از وحشت زندان‌سکندر بگرفت — رخت بربندم وتاملك سلیمان‌بروم

هر که در سایه عنایت اوست گنهش طاعتست ودشمن دوست

بر هریك از سایر بندگان و حواشی، خدمتی متعین‌است که اگر در ادای برخی از آن تهاون[۱] و تکاسل‌روا دارند در معرض خطاب آیند ودرمحل‌عتاب‌مگر برین‌طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمتی درغیبت اولیترست‌که درحضور، که‌آن‌بتصنع[۲] نزدیك است و این ازتکلف‌دور باجابت مقرون‌باد.

پشت دوتای فلك راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت‌محض‌است اگر لطف‌جهان‌آفرین خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام‌زیست کز عقبش ذکر خیر زنده‌کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه[۳] نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه‌ای ازحکماء‌هندوستان درفضایل‌بزرجمهر‌سخن میگفتند بآخرجزاین عیبش ندانستندکه درسخن‌گفتن‌بطی‌است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع‌را بسی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند. بزرجمهر بشنیدوگفت: اندیشه کردن که چه‌گویم به ازپشیمانی خوردن‌که‌چراگفتم.

سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی‌تأمل بگفتار دم نکو گوی،گردیرگوئی چه‌غم
بیندیش وآنگه برآور نفس وزان‌پیش‌بس کن که‌گویندبس
بنطق آدمی بهتراست‌ازدواب[٤] دواب‌ازتو به‌گر نگوئی‌صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره‌که مجمع اهل دلست‌و مرکز علمای متبحّر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة[٥]

۱- سستی ۲- برخود بستن، خودنمائی ورپاکاری ۳- آرایشگر ۴- چهارپا و مطلق جنبنده را گویند ٤- سرمایه اندك.

به‌حضرت عزیز آورده و شبه[1] در جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید.

هر که گردن بدعوی افرازد — خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده‌ایست آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار — پای بست آمده‌است وپس دیوار

نخل بندی دانم ولی نه دربستان و شاهدی فروشم ولی نه درکنعان. لقمان را گفتند حکمت ازکه آموختی گفت از نابینایان که تاجای نه‌بینندپای ننهند.
قدم‌الخروج قبل الولوج[2]. مردیت بیازمای وانگه‌زن کن.

گرچه شاطر[3] بود خروس بجنگ — چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش — لیك موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان، که چشم از عوایب زیر دستان بپوشند ودر افشای جرائم‌کهتران نکوشند کلمه‌ای چند بطریق اختصار، از نوادر و امثال وشعر و حکایات و سیر ملوك ماضی رحمهم‌الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بروخرج. موجب تصنیف کتاب این بود وبالله التوفیق.

بماند سالها این نظم و ترتیب — ز ما هرذره خاك افتاده جائی
غرض نقشیست کزما باز ماند — که هستی را نمی‌بینم بقائی
مگرصاحبدلی روزی برحمت — کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا بر این روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت، هشت باب انفاق افتاد. از آن مختصر آمد تا بملال نینجامد.

۱- خر مهره ۲- بیرون‌رفتن‌را بر داخل شدن مقدم‌بدار ۳- چابك

باب اول..... در سیرت پادشاهان — باب دوم . . . . در اخلاق درویشان

باب سوم.... در فضیلت قناعت — باب چهارم . . . . در فواید خاموشی

باب پنجم.... درعشق وجوانی — باب ششم . . . . در ضعف و پیری

باب هفتم ... در تأثیر و تربیت — باب هشتم . . . . در آداب صحبت

دربن‌مدت‌که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم[1]

۱ـ در بعضی نسخ این بیت نیز آمده است :

گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد وبس

باب اول
در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی ملك را دشنام دادن گرفت وسقط گفتن، که گفته‌اند : هر که دست از جان بشوید، هر چه در دل دارد بگوید .

وقت ضرورت چو نماند گریز | دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه | کسنور مغلوب یصول علی الکلب[۱]

ملك پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیك محضر گفت ای خداوند همی گوید : **والکاظمین الغیظ و العافین عن‌الناس** [۲] ملك را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت . وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای [۳] جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن، این ملك رادشنام داد و ناسزا گفت. ملك روی از این سخن درهم آورد و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد از این راست که تو گفتی، که روی آن درمصلحتی بود وبنای این برخبثی، و خردمندان گفته‌اند : دروغی مصلحت آمیز به که راستی فتنه‌انگیز .

۱ـ هرگاه ناامیدشود انسان درازشود زبان او مانند گربهٔ عاجز که حمله میکند برسك .
۲ـ آنانکه فروخورندگانندخشم راو بخشندگانندتقصیرات راازمردم. ناظر است به آیه (۱۳۸) سورهٔ آل عمران ۳ ـ فرزندان، اولاد .

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

برطاق ایوان فریدون نبشته بود:

جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه برملك دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاك چه بر تخت مردن چه برروی خاك

حکایت

یکی از ملوك خراسان محمود سبکتکین را بخواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود وخاك شده، مگر چشمان او که همچنان درچشم خانه همی گردید و نظر همی کرد. سایر حکما از تأویل آن فروماندند، مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش بادگرانست.

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاك خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشین‌روان بخیر گرچه بسی گذشت که نوشین‌روان نماند

خیری کن ای فلان وغنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملك زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود وحقیر [1] و دیگر برادرانش بلند وخوبروی، باری پدر بکراهت واستحقار درو نظر می‌کرد، پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر، کوتاه خردمند به که نادان بلند، نه هرچه بقامت مهتر، بقیمت بهتر.

الشاة نظیفة والفیل جیفة [2].

---

۱ - ناتوان، زبون ۲ - گوسفند باوجود خردی پاك و حلال است وپیل باوصف بزرگی جثه نجس وحرام.

اقل جبال‌الارض طوروانه　　　لاعظم عندالله قدراً و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا　　　گفت باری بابلهی فربه

اسب تازی و گر ضعیف بود　　　همچنان از طویله‌ای خر به

پدر بخندید وارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند.

تامرد سخن نگفته باشد　　　عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیسه گمان مبر نهالی　　　باشد که پلنك خفته باشد[۱]

شنیدم که‌ملك‌رادرآن قرب دشمنی صعب روی نموده، چون لشکر ازهردو طرف روی درهم‌آوردند اول‌کسی‌که بمیدان درآمد این پسر بودوگفت :

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش‌بازی میکند

روز میدان ، و آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت‌و برسپاه دشمن زد وتنی‌چند مردان‌کاری بینداخت،چون‌پیش پدرآمد زمین خدمت ببوسید و گفت :

ای که‌شخص منت‌حقیر نمود　　　تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید　　　روز میدان ، نه‌گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود واینان اندك ، جماعتی آهنك گریز کردند پسر نعره زدوگفت : ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید ، سواران را بگفتن او تهور زیادت‌گشت وبیك بارحمله بردند ، شنیدم که هم درآن روز بردشمن ظفر یافتند . ملك سروچشمش ببوسید ودرکنار گرفت و هر روز نظر بیش کردتا ولیعهدخویش‌کرد .

---

۱ ـ این‌بیت دربعضی‌نسخ بدینطریق نوشته‌شده است :

هر بیشه گمان مبر که خالی‌است　　　شاید که پلنك خفته باشد

برادران حسد بردند وزهر در طعامش کردند، خواهرش ازغرفه بدید، دریچه برهم زد پسردریافت ودست از طعام بازکشید و گفت: محالست اگرهنرمند بمیرد که بی‌هنرجای او بگیرد.

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم

پدررا از این حال آگهی دادند برادرانش‌را بخواند وگوشمالی بواجب بداد، پس هریك‌را از اطراف بلاد حصه‌ای مرضی‌معین‌کرد تا فتنه‌بنشست و نزاع برخاست که ده درویش درگلیمی بخسبند و دوپادشاه در اقلیمی نگنجند.

نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب برسر کوهی نشسته بودند ومنفذ[۱] کاروان بسته ورعیت بُلدان[۲] از مکاید ایشان مرعوب[۳] و لشکر سلطان مغلوب ، بحکم آنکه ملاذی‌منیع[۴] ازقله کوهی بدست آورده بودند وملجأ و مأوای خودکرده، مدبّران‌ممالك‌آن‌طرف دردفع مضرّات ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق[۵] روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی مردی برآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو بر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر آن مقررشد که یکی را به‌تجسس برگماشتند و فرصت نگه داشتند تا وقتی که در سر قومی رانده بودندو بقعه خالی‌مانده، تنی‌چندمردان واقعه‌دیدهٔ‌جنگ

۱ـ راه ۲ـ شهرها ۳ـ ترسناك ٤ـ ملاذ بمعنی پناهگاه و منیع جای بلند را گویند ٥ ـ ترتیب .

آزموده بفرستادند تا در شعب جبل[1] پنهان شدند، شبانگاه که دزدان باز آمدند، سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند ورخت وغنیمت بنهادند، نخستین دشمنی که برسر ایشان تاخت خواب بود ، چندان که پاسی از شب درگذشت .

قرص خورشید در سیاهی شد　　　یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدرجستند ودست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملك حاضر آوردند، همه‌راکشتن فرمود. در آن میان جوانی بود میوه عنفوان شبابش نورسیده و سبزه گلستان عذارش نودمیده ، یکی ازوزراء پای تخت ملك را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد وگفت این جوان همچنین ازباغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی چنانست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد، ملك روی از این سخن درهم کشید وموافق رأی بلندش نیامد و گفت :

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بداست　　　تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبداست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است وبیخ تبار ایشان برآوردن، که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن وافعی کشتن و بچه نگاهداشتن، کارخردمندان نیست.

ابر اگر آب زندگی بارد　　　هرگز از شاخ بید برنخوری

با فرومایه روزگار مبر　　　کزنی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعاً[2] وکرهاً[3] بپسندیدو برحسن رأی ملك آفرین خواند و گفت آنچه خداوند فرمود عین حقیقت است که اگر در سلك صحبت آن بدان منتظم ماندی، طبیعت ایشان گرفتی. اما بنده امیدوار است که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و درحدیث است : **مامن مولود الاوقد یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه**[4].

---

۱ - شکافهای کوه　۲ و ۳ - بخوشی و ناخوشی　۴ - هر طفلی متولد میشود فطرتاً مسلمان است پس از آن پدرومادر اورا یهودی و نصاری و گبر می‌نمایند.

با بدان یار گشت همسر لوط — خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت ومردم شد

این بگفت وطایفه‌ای از ندما بشفاعت یار شدند تا ملك از سر خون او در گذشت وگفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم .

دانی که چه گفت زال با رستم گرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سر چشمه خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسررا بنازو نعمت برآوردن گرفت و استاد ادیب بتربیت او نصب کرد تا حسن خطاب وردجوابش درآموخت و سایر آداب خدمت ملوکش تعلیم کرد چنانکه در نظر بزرگان پسند آمد . باری وزیر از شمایل او در حضرت ملك شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان دراو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملك‌را از این سخن تبسم آمد وگفت :

عاقبت گرگ زاده گرگ شود — گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد . طایفهٔ اوباش محلت در او پیوستند وعقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمتی بی قیاس برداشت ودر مغاره دزدان بجای پدر بنشست وعاصی شد . ملك دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت:

شمشیر نیك از آهن بد چون کند کسی — نا کس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که درلطافت طبعش خلاف نیست — در باغ لاله روید ودرشوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد — درو تخم وعمل ضایع مگردان
نکوئی بابدان کردن چنانست — که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده‌ای را بردرسرای اُغلمش[1] دیدم که عقل وکیاستی وفهم و فراستی

---

۱ ـ مملوك برادر اتابك واوزبك بود وبواسطهٔ رشادت هائی که درجنگ بامنکلی صاحب همدان و اصفهان و ری نمود از طرف سلطان بحکومت ممالك نصرفی منصوب شد و عاقبت بدست جمعی از فدائیان اسمعیلی بقتل رسید.

زایدالوصف داشت، هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه‌او پیدا .

بالای سرش ز هوشمندی — میتافت ستارهٔ بلندی

فی‌الجمله مقبول نظر سلطان آمدکه جمال صورت و معنی داشت وخردمندان گفته‌اند : توانگری بهنراست نه‌بمال، وبزرگی بعقل است نه‌بسال ، ابنای‌جنس‌او بر منصب او حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتن او سعی بی‌فایده نمودند.

دشمن چه زند چومهربان باشددوست .

ملك پرسید که موجب خصمی اینان درحق توچیست ، گفت : در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان‌راراضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال‌ودولت خداوندباد .

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی — حسود راچکنم کو زخودبرنج درست
بمیرتا برهی‌ای‌حسود کین رنجیست — که ازمشقت‌آن‌جز بمرگ نتوان رست

شور بختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم — چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی‌هزارچشم‌چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوك عجم حکایت کنندکه دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود وجور واذیت آغاز کرده، تابجائی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند واز کربت جورش راه غربت گرفتند ، چون رعیت‌کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زورآوردند .

هر که فریادرس روزمصیبت‌خواهد — گو درایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ارننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه‌شود حلقه‌بگوش

باری بمجلس او در کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک[1] وعهد فریدون ، وزیر ملک‌را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک وحشم نداشت چگونه برومملکت مقرر شد . گفت آن چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردندوپادشاهی یافت . گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه میکنی . مگر سرپادشاهی کردن نداری .

همان به که لشکر بجان پروری　　　که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت : پادشه را کرم باید تا بر او گرد آیند، ورحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند وترا این هردو نیست .

نکند جور پیشه سلطانی　　　که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهیکه طرح ظلم افکند　　　پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح ، موافق طبع مخالف نیامد، روی ازاین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت خاستند و ملک پدر خواستند. قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و برآنان مقررشد .

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست　　　دوستدارش روزسختی دشمن زورآورست
بارعیت صلح کن وزجنگ خصم ایمن نشین　　　زآنکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی درکشتی نشست و غلام دیگر دریا ندیده بودومحنت

۱ـ نام یکی از اعرابست که در زمره سلاطین پیشدادی در ایران هزار سال سلطنت کرده لغت ضحاك را بعضی از ضحك یعنی خنده گرفته برخی ده‌آك یعنی دارای ده عیب‌دانسته و همچنین مار خنده کننده ترجمه نموده‌اند . دور نیست ضحاك نام بعضی از اعراب بوده باشد که از مغرب بایران تاخته و تیغ ستم آخته‌اند ، عاقبت فریدون با کمك کاوه آهنگر برضحاك دست یافت و پای بر تخت ایران نهاد .

کشتی نیازموده گریه‌وزاری درنهاد ولرزه براندامش اوفتاد ، چندانکه ملاطفت کردند آرام نمیگرفت وعیش ملك ازو منغص[۱] بود، چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملك را گفت اگر فرمان دهی من اورا بطریقی خامُش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد، بفرمود تا غلام‌را بدریا انداختند باری چندغوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست درسکان[۲] کشتی آویخت ، چون برآمد بگوشه‌ای بنشست و آرام یافت ، ملك‌را عجب آمد، پرسید دراین چه حکمت بود؟ گفت‌از اول‌محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست،همچنین قدر عافیت‌کسی‌داند که بمصیبتی گرفتار آید .

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید   معشوق‌منست آنکه بنزدیك تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف[۳]   از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرق است میان آنکه یارش در بر   تا آن که دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که‌بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم و لیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی‌کرانست وبرعهدمن‌اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم‌گزند خویش آهنگ هلاك من کنند پس قول حکما راکار بستم که گفته‌اند:

از آن کزتو ترسد بترس ای‌حکیم   وگر با چنو صد بر آئی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود   برآرد به چنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند   که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت

یکی از ملوك عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که

۱ـ مکدر و ضایع ۲ـ دنباله کشتی ۳ـ در اصل جمع عرف است بمعنی مکان مرتفع و در اینجا مقصود دیوار بلند است که میان دوزخ و بهشت حجاب شده‌است.

سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند وسپاه ورعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند . ملك نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت .

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلم‌است ازدلم فرارآید

امید بسته برآمدولی چه‌فایده‌زانك — امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس[۱] رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدیگر بکنید

بر من اوفتاده دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید

روز گارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بربالین تربت یحیی پیغامبر علیه‌السلام معتکف بودم در جامع دمشق[۲] که یکی از ملوك عرب که به بی‌انصافی منسوب بود. اتفاقاً بزیارت آمد و نماز ودعا کرد وحاجت خواست .

درویش وغنی بندهٔ این خاك درند — وآنان که غنی ترند محتاج ترند

آنکه مرا گفت از آنجاکه همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که ازدشمنی صعب اندیشنا کم، گفتمش بررعیت ضعیف رحمت کن تااز دشمن قوی زحمت نبینی .

ببازوان توانـا و قوت سر دست — خطاست پنجه‌مسکین ناتوان بشکست

نترسد آن که برافتادگان نبخشاید — که‌گر زپای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت‌وچشم نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

---

۱ ــ طبل بزرك، دهل، کوست‌هم‌گفته شده مثال ازفردوسی :

دلیران نترسند ز آواز کوست — که دوباره چوبست ویك‌پاره‌پوست

۲ ــ پایتخت شامات وسوریه بوده وخلفای بنی‌امیه درآن‌شهرزندگی میکردند.

زگوش پنبه برون آر وداد خلق بده — وگر تو می‌ندهی داد ، روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش زیك گوهرند
چوعضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کزمحنت دیگران بی‌غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب‌الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری برمن بکن، گفت خدایا جانش بستان ، گفت از بهر خدای این چه‌دعاست، گفت این‌دعای خیراست تراوجمله‌مسلمانان را .

ای‌زبردست زیردست‌آزار — گرم تا کی بماند این بازار
بچه‌کار آیدت جهانداری — مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی ازملوك بی‌انصاف پارسائی را پرسیدازعبادتها کدام‌فاضل تراست گفت ترا خواب نیمروز تادرآن یك نفس خلق رانیازاری .

ظالمی را خفته دیدم نیمروز — گفتم این فتنه است خوابش برده به
وآنکه خوابش بهتر از بیداریست — آن چنان بدزندگانی مرده به

حکایت

یکی ازملوك‌راشنیدم که‌شبی‌درعشرت روز کرده‌بود و درپایان‌مستی‌همی گفت :

ما رابجهان‌خوشتراز این‌یك‌دم نیست — کز نیك و بداندیشه و ازکس غم‌نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بودوگفت :

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست — گیرم که‌غمت نیست غم ماهم نیست ؟

ملك را خوش آمد صره[1] ای هزار دینار از روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش، گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم . ملك را بر حال ضعیف او رقت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد. درویش مر آن نقد و جنس را باندك زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد .

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال　　نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

درحالتی که ملك را پروای او نبود حال بگفتند. بهم برآمد وزوی ازاو درهم کشید وزینجا گفته‌اند اصحاب فطنت[2] وخبرت که ازحدت[3] وسورت[4] پادشاهان برحذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد وتحمل ازدحام عوام نکند .

حرامش بود نعمت پادشاه　　که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی زپیش　　به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذر[5] راکه چندان نعمت بچندین مدت بر انداخت برانید که خزانه بیت‌المال لقمه مساکین است نه طعمهٔ اخوان‌الشیاطین .

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد　　زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی ازوزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف[6] بتفاریق مجرا دارند تا درنفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر ومنع مناسب سیرت ارباب همت نیست، یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن .

بروی خود در طماع باز نتوان کرد　　چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز　　بسر آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین　　مردم ومرغ ومور گرد آیند

۱ـ کیسه پول　۲ـ فهم، زیرکی　۳ـ تیزی، تندی، برندگی، خشم وغضب　٤ـ تندی وتیزی حدت، شدت، هیبت　۵ . صرف کننده غیر ازضرورت شرعی　٦ـ قوت وخرجی

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نموده همه‌پشت بدادند.

چودارند گنج از سپاهی دریغ   دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی راازآنان که غدر[1] کردند با من دوستی بود ملامت کردم‌وگفتم دونست[2] و بی‌سپاس وسفله[3] و ناحق شناس‌که باندك تغییر حال از مخدوم قدیم بر گردد و حقوق نعمت‌سالها درنوردد گفت‌اربکرم معذور داری شاید، که اسبم در این واقعه بی‌جو بود و نمدزین بگرو، وسلطان که بزر باسپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد.

زر بده مردسپاهی راتاسر بنهد   وگرش‌زر ندهی‌سر بنهد درعالم

اذا شبع الکمی یصول بطشاً   وخاوی البطن یبطش بالفرار[4]

حکایت

یکی‌از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد، اثر برکت صحبت ایشان دروسرایت‌کرد و جمعیت خاطرش دست‌داد، ملك بار دیگر برو دل خوش کرد وعمل فرمود قبولش‌نیامد و گفت: معزولی به‌که مشغولی.

آنان‌که بکنج عافیت بنشستند   دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند   وز دست‌وزبان‌حرف‌گیران رستند

ملك‌گفتا هرآینه ما را خردمندی کافی بایدکه تدبیر مملکت را بشایدگفت. نشان‌خردمندکافی آنست‌که بچنین کارهاتن‌ندهد.

همان برهمه مرغان ازآن‌شرف‌دارد   که استخوان خورد وجانور نیازارد

۱ــ بی‌وفائی ۲ ـ ناکس، پست ۳ ـ بدگوهر ٤ ـ هرگاه سیر شود دلاور حمله میکند بگرفتن‌دشمن وکسی‌که شکمش‌خالی وگرسنه است فرارمیکند.

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت : تا فضلهٔ[۱] صیدش میخورم واز شر دشمنان درپناه صولت او زندگانی میکنم. گفتنداکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد واز بندگان مخلصت شمارد، گفت: همچنان از بطش[۲] اوایمن نیستم.

اگر صدسال گبر آتش فروزد   بیکدم کاندرو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون[۳] طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتی بسلامتی برنجند و دیگروقت بدشنامی خلعت دهند وآورده‌اند که ظرافت[٤] بسیار کردن هنر ندیمانست وعیب حکیمان

تو بر سر قدر خویشتن باش ووقار   بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندك دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا درهران صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیك و بدمن اطلاع نباشد.

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرادرحق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند:

مبین آن بی‌حمیت را که هرگز   نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را   زن و فرزند بگذارد بسختی

۱ـ در اینجا بمعنی پس مانده ونیم خورده میباشد   ۲ـ سخت گرفتن و حمله نمودن.
۳ـ رنگ برنگ بودن   ٤ـ خوش طبعی

و درعلم محاسبت، چنان که معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم ، گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف‌دارد: امید نان و بیم جان، و خلاف رأی خردمندان است بدان امید در این بیم افتادن.

کس نیاید بخانه درویش — که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش وغصه‌راضی باش — یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سئوال من نیاوردی ، نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد .

راستی موجب رضای خداست — کس ندیدم که گم شد ازره راست

وحکما گویند چار کس از چار کس بجان برنجند، حرامی[1] از سلطان ودزد از پاسبان وفاسق ازغماز[2] وروسبی[3] ازمحتسب وآنرا که حساب پاك استاز محاسبه‌چه باك است.

مکن‌فراخ روی در عمل‌اگر خواهی — که‌وقت‌رفع‌تو باشد مجال‌دشمن تنگ
توپاك باش ومدارازکس ای‌برادر باك — زنند جامه ناپاك گازران برسنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن افتان و خیزان، کسی گفتش‌چه‌آفت است که موجب چندین مخافتست ، گفتاشنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند. گفت ای سفیه[4] شتر را با تو چه‌مناسبت‌است وترابدوچه مشابهت . گفت خاموش‌که اگر حسودان بغرض گویند شتر است و گرفتارآیم‌کراغم تخلیص[5] من دارد، تا تفتیش حال من‌کند؟ وتا تریاق[6] ازعراق آورده شود مارگزیده مرده بود، ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی وامانت اما متعنتان[7] درکمین‌اندو مدعیان گوشه نشین ، اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند

۱ـ راهزن‌ودزد ۲ـ عیب‌جوو‌سخن‌چین ۳ـ زن‌بدکار ۴ـ سبك‌عقل، نادان ۵ـ خلاص کردن آزاد‌ساختن ۶ـ پادزهر داروی ضد زهر، معرب تریاك ۷ـ جویندگان گناه وخطای کسان.

و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد؟ پس مصلحت آن بینم که ملك قناعت را حراست کنی و ترك راست گوئی.

بدریا در منافع بی‌شمارست وگرخواهی‌سلامت برکنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم بر آمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخن های رنجش آمیز گفتن گرفت ، کین‌چه‌عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست‌آمد که‌گفته‌اند دوستان در زندان‌بکار‌آیند که برسفره همه‌دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن‌دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود ، بنزدیك صاحبدیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود وصورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی بر این برآمد لطف طبعش را بدیدند وحسن تدبیرش‌را بپسندیدند وکارش از آن درگذشت . بمرتبتی‌والاتر ازآن متمکن شد،همچنین نجم سعادتش درترقی‌بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشارالیه و معتمد علیه گشت، برسلامت حالش شادمانی کردم وگفتم :

زکار بسته میندیش و دل‌شکسته مدار که‌آب‌چشمهٔ‌حیوان‌درون تاریکیست

الا لایجأرن اخوالبلیه فللرحمن الطاف خفیه[1]

منشین ترش ازگردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه‌ای یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملك دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا[2] نفرمود و یاران قدیم و

۱ـ ای کسیکه مبتلا ببلای بسیاری محزون مباش که خداوند رحمن را بخششهای نهانی

۲ـدر کاری بنهایت کوشش کردن .

دوستان حمیم[1] از کلمهٔ حق خاموش شدند وصحبت دیرین فراموش کردند .

نه‌بینی که پیش خداوند جاه ... نیایش‌کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد زپای ... همه عالمش پای بر سر نهند

فی‌الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بندگرانم خلاص کرد و ملك موروثم خاص . گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل‌پادشاهان‌چون سفر دریاست خطرناك و سودمند ، یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری .

یازر بهردو دست کند خواجه درکنار ... یا موج روزی افکندش‌مرده بر کنار

مصلحت ندیدم از این بیش‌ریش درونش‌بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن بدین کلمه اختصار کردیم .

ندانستی که بینی بند برپای ... چو در گوشت نیامد پند مردم
دگره‌چون نداری‌طاقت‌نیش ... مکن انگشت درسوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان درصحبت من‌بودند، ظاهر ایشان بصلاح آراسته ویکی از بزرگان درحق این طایفه حسن ظنی بلیغ[2] داشت و ادراری معین کرده تا یکی ازینان حرکتی کرد نه‌مناسب حال درویشان . ظن آن شخص فاسدشد و بازاراینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص‌کنم، آهنگ خدمتش‌کردم، دربانم‌رها نکرد وجفا کردومعذورش داشتم‌که لطیفان‌گفته‌اند:

در میرو وزیر و سلطان را ... بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ‌ودربان چویافتند غریب ... این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بـرحـال من وقوف یافتند باکرام در

۱ــ خویش ، دوست ، خویشاوند ، صدیق

۲ـ فصیح ، رسا ، کسي که سخنش خوب و رسا باشد.

آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم :

بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم

گفت : الله الله چه جای این سخن است .

گر برسرو چشم ما نشینی بارت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت [1] یاران در میان آمد و گفتم :

چه جرم دید خداوند سابق الانعام [2] که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حکم که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت [3] ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگذاردم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم :

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملکزاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ برسپاه و رعیت بریخت .

نیاساید مشام از طبلهٔ [4] عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید .
بزرگی بایدت بخشندگی کن کـه دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوك پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان از پس نباید که وقت حاجت فرومانی .

اگر گنجی کنی برعامیان بخش رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هریك جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی

---

۱ ــ خطا و لغزش ۲ــ سابق الانعام : پیش نعمت دهنده و منعم قدیم ۳ ــ خرجی و قوت و دراصل بمعنی رنج وزحمت ٤ ــ قفسه.

ملك روی ازاین‌سخن بهم‌آورد ومراورا زجرفرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالك این‌مملکت گردانیده است تابخورم و ببخشم نه‌پاسبانم که‌نگاه دارم.

قارون هلاك شد که چهل خانه‌گنج داشت

نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده‌اندکه نوشین روان عادل را درشکارگاهی صیدی کباب کردند و نمك نبود غلامی بروستارفت تانمك‌آرد نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان تا رسمی نشود وده خراب نگرددگفتند از این قدرچه خلل آید گفت بنیادظلم درجهان اول اندکی بوده است هر که‌آمد برومزیدی‌کرده تابدین غایت‌رسیده.

اگر زباغ رعیت ملك خوردسیبی | برآورند غلامان او درخت ازبیخ

بپنج بیضه که سلطان ستم روادارد | زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

عاملی راشنیدم‌که خانهٔ‌رعیت خراب‌کردی تاخزانهٔ سلطان آباد کند بی‌خبر از قول‌حکیمان که‌گفته‌اند: هر که‌خدای را عزوجل بیازارد تا دل‌خلقی بدست‌آرد‌خداوند تعالی همان خلق رابرو گمارد تادمار ازروزگارش برآرد.

آتش سوزان‌نکند باسپند | آنچه کند دود دل‌دردمند

سرجمله حیوانات‌گویندکه شیراست و کمترین جانوران خروباتفاق، خرباربر به‌که شیرمردم در.

مسکین‌خراگرچه بی‌تمیزست | چون بارهمی برد عزیزست

گاوان و خران بار بردار | به ز آدمیان مردم آزار

بازآمدیم بحکایت‌وزیرغافل ملك راطرفی[1] ازذمائم[2] اخلاق او بقرائن معلوم شد در شکنجه‌کشید وبانواع عقوبت بکشت.

۱-پاره‌ای، اندکی ۲-بدیها وزشتیها.

حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجوئی

خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکوئی

آورده‌اند که یکی از ستمدیدگان بر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت:

نه هر که قوت بازوی و منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف[1]

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بد روزگار
بماند بر او لعنت پایدار

حکایت

مردم‌آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد ، درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملك را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت میاندیشیدم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم .

ناسزائی را که بینی بخت یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز
با ددان آن به که کم گیری ستیز

هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی را از ملوك مرضی هایل[2] بود که اعادت ذکر آن نا کردن اولی طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف بفرمود طلب‌کردن، دهقان پسری یافتند بدان صفت

۱ــ زیاده و بیهوده ۲ــ هولناك

که حکیمان گفته بودند، پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید وقاضی فتوی دادکه خون یکی ازرعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد ، پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملك پرسیدش که درین حالت چه جای خندیدنست گفت ناز فرزندان برپدر ومادر باشد و دعوی پیش قاضی برندو داد ازپادشه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام[1] دنیا مرا بخون درسپردندوقاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاك من همی بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمی‌بینم.

پیش که برآورم ز دستت فریاد هم‌پیش‌تو ازدست‌توگر خواهم[2] داد

سلطان‌را دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید وگفت هلاك من اولیتر است از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت ونعمت بی‌اندازه بخشید و آزادکرد وگویند هم در آن هفته شفا یافت .

همچنان درفکر آن بیتم که گفت پیل بانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر ندانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود کسان درعقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بودواشارت بکشتن فرمود تادگر بندگان چنین فعل‌روا ندارند بنده پیش عمرو سر برزمین‌نهاد وگفت :

هرچه رود بر سرم چون توپسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه‌پروردهٔ‌نعمت‌این‌خاندانم ونخواهم‌که‌درقیامت‌بخون من گرفتار آئی اگر بی گمان این بنده را بخواهی کشت بتأویلی شرعی بکش تا در قیامت مأخوذ نباشی گفت تأویل چگونه است گفت اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آنکه بقصاص او بفرمای خون‌مرا ریختن تا بحق کشته باشی ملك را خنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت میبینی گفت ای خداوند جهان از بهر خدای

۱ـ مال دنیا و در اصل آنچه از چیز خشك بشکند، ریزه گیاه‌خشك وریزه‌هرچیز گویند.
۲ـ عدل ، دادگری.

این شوخ دیده را بصدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلائی نیفکند گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته‌اند :

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن — حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملك زوزن را خواجه‌ای بود کریم النفس نیك محضر که همگنانرا درمواجهه خدمت کردی ودرغیبت نکوئی گفتی اتفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان نا پسند آمد مصادره[1] فرمود وعقوبت کرد سرهنگان ملك بسوابق نعمت او معترف بودند وبشکر آن مرتهن[2] درمدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

صلح بادشمن اگر خواهی هرگه که ترا — در قفاعیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملك بود از عهدهٔ بعضی بدر آمد و ببقیتی درزندان بماند یکی ازملوك نواحی درخفیه پیامش فرستاد که ملوك آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی‌عزتی کردند اگر رأی عزیزفلان احسن‌الله خلاصه[3] بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر، خواجه برین وقوف یافت وازخطراندیشید و جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید برقفای ورق نبشت وروان کرد یکی از متعلقان واقف شد و ملك را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوك نواحی مراسله دارد ملك بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند ورسالت بخواندند نبشته بود که حسن‌ظن بزرگان بیش ازفضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست و باندك مایه تغیر خاطر با ولینعمت بی‌وفائی نتوان کرد.

آنرا که بجای تست هردم کرمی — عذرش بنه‌ار کند بعمری ستمی

۱ـ تاوان گرفتن وجریمه کردن ۲ـ درگرو ۳ـ خداوند اخلاص اورا نکو گرداند.

ملك راسیرت حقشناسی ازاو پسندآمد وخلعت ونعمت بخشید وعذر خواست که خطا کردم که ترا بی گنه بیازردم گفت ای خداوند بنده در اینحالت مرخداوند را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوندتعالی بود که مراین بنده رامکروهی برسد پس بدست تواولیتر که سوابق نعمت بر این بنده داری وایادی[1] منت وحکما گفته اند :

گر گزندت رسد ز خلق مرنج — که نه راحت رسد زخلق نه رنج
ازخدادان خلاف دشمن ودوست — که دل هردو در تصرف اوست
گرچه تیر ازکمان همی گذرد — از کماندار بیند اهل خرد

حکایت

یکی ازملوك عرب متعلقان دیوان را فرمودکه مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد[2] فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول اند ودر ادای خدمت متهاون، صاحبدلی بشنید و گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوندتعالی همین مثال دارد.

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه — سیم هرآینه دروی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را — که نا امید نگردند از آستان اله

مهتری در قبول فرمانست — ترك فرمان دلیل حرمانست
هرکه سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی راحکایت کنندکه هیزم درویشان خریدی بحیف[3] و توانگران رادادی بطرح[4] صاحبدلی براوگذر کردو گفت :

ماری توکه هرکرا ببینی بزنی — یا بوم که هرکجا نشینی بکنی
زورت ار پیش میرود با ما — با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن براهل زمین — تا دعائی بر آسمان نرود

۱ ـ دستها، نعمتها ۲ ـ منتظر، درصدد ۳ ـ جوروستم ٤ ـ انداختن و افکندن، یعنی: بستم میخریدو تحمیل دیگران میکرد درصورتیکه بآن احتیاجی نداشت .

حاکم از گفتن او برنجید وروی از نصیحت او درهم کشید و بر او التفات نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و ازبستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان .

حذر کن زدرد درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی — که آهی جهانی بهم برکند

بر تاج کیخسرو نبشته بود :

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز — که خلق برسرما برزمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملك بما — بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سیصد و شصت بند فاخر بدانستی وهرروز بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش باجمال یکی ازشاگردان میلی داشت سیصدوپنجاه و نه بندش درآموخت مگر یك بند که در تعلیم آن دفع[1] انداختی و تأخیر کردی فی‌الجمله پسر درقوت وصنعت سرآمد وکسی را با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملك آنروزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست وحق تربیت وگرنه بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملك را این ترك ادب ناپسند آمد فرمود تا مصارعت[2] کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه‌آهنین بودی از جای برکندی ، استاد دانست که جوان بقوت از او برترست بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن ندانست استاد بدو دست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت غریو[3] از خلق برخاست ملك فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت

۱ـ سستی و تعلل کردن   ۲ـ با یکدیگر کشتی گرفتن   ۳ـ شور و فریاد

ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود و از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته‌اند دوست را چندان قوت مده که گر دشمنی کند تواند، نشنیده‌ای که چه گفت آن که از پروردهٔ خویش جفا دید.

یا وفا خود نبود در عالم / یا مگر کس در این زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر ازمن / که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود ، پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملك قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد. سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه‌پوشان بر مثال حیوان‌اند و اهلیت و آدمیت ندارند و زیر نزدیکش آمد و گفت ای‌جوانمرد، سلطان‌روی‌زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی ؟ گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار، که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوك از بهر پاس رعیت‌اند نه‌رعیت از بهر طاعت ملوك .

پادشه پاسبان درویش است / گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست / بلکه‌چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی / دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد / خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست / چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده بازکند / ننماید توانگر و درویش

ملك‌را گفت درویش استوارآمد گفت چیزی ازمن‌بخواه گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت :

دریاب کنون که نعمتت هست بدست / کین دولت وملك میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون[۱] مصری رفت وهمت خواست که روزوشب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوارواز عقوبتش ترسان ، ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عزوجل چنین پرستیدمی که توسلطان رااز جمله صدیقان بودمی.

گر نه امیدوبیم راحت و رنج | پای درویش بر فلك بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی | همچنان کزملك ، ملك بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت ای ملك بموجب خشمی که ترا برمن است آزار خود مجوی که این عقوبت برمن بیك نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند .

دوران بقا چوباد صحرا بگذشت | تلخی وخوشی وزشت وزیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا برما کرد | در گردن اوبماند وبرما بگذشت

ملك رانصیحت او سودمندآمد وازسر خون او برخاست .

حکایت

وزرای نوشیروان درمهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هر یك رائی همی زدند و ملك همچنین تدبیری اندیشه کرد ، بزرجمهررا رأی ملك اختیار آمد وزیران درنهانش گفتند رأی ملك را چه مزیت دیدی برفکر چندین حکیم گفت : بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست ورأی همگان در مشیت است که صواب آید یا

۱ـ کنیه ونامش ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم وبعضی نام وی و پدرش را فیض بن ابراهیم نوشته اند ازاهل مصرویکی از بزرگان عرفا و اهل طریقت بوده و در علم وورع و حال و ادب یگانه روزگار بود، درپیش متوکل عباسی از وی سعایت کردند اورا ازمصر ببغداد طلبید چون نزدوی وارد گردید ونصیحت و اندرز آغاز کرد مواعظ وی درمتوکل کارگر افتاد وبگریست و اورا مکرم ومعزز بمصر بازگردانید .

خطا پس موافقت رأی ملك اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم .

خلاف رأی سلطان رأی جستن — بخون خویش باشد دست شستن
اگرخود روز راگوید شبست این — بباید گفتن آنك ماه و پروین [۱]

حکایت

شیادی گیسوان بافت که من علویم و باقافله حجاز بشهر درآمد که از حج همی آیم وقصیده‌ای پیش ملك برد که من گفته‌ام نعمت بسیارش فرمود واکرام کرد یکی ازندمای حضرت پادشاه که درآن سال ازسفر دریاآمده بود گفت من اوراعیداضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد ؟ دیگری گفتا بدرش نصرانی بود درملطیه [۲] پسر شریف [۳] چگونه باشد و شعرش را بدیوان انوری دریافتند ملك فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ در هم چراگفت . گفت ای خداوند روی زمین یك سخنت دیگر در خدمت بگویم اگرراست نباشد بهرعقوبت که فرمائی سزاوارم گفت بگو تا آن چیست ، گفت .

غریبی گرت ماست پیش آورد — دوپیمانه آبست ویك چمچه [۴] دوغ
گر ازبنده لغوی شنیدی ببخش — جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت ازین راست‌تر سخن در عمر خود نگفته‌ای فرمود تاآنچه مامول [۵] اوست مهیا دارند وبخوشی برود .

حکایت

یکی از وزرا بزیردستان رحمت‌آوردی و صلاح همگنان بخیر توسط نمودی اتفاقاً بخطاب ملك گرفتار آمد همچنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودندو بزرگان ذکر سیرت خوبش بافواه [۶] بگفتند تاملك ازسر عتاب

---

۱ ـ هفت ستاره است در برج ثور که آنرا بعربی ثریا و بفارسی پروین گویند.
۲ ـ نام شهری است درآسیای صغیرنزدیك شام ۳ـ سید ٤ ـ (بضم اول) قاشق و کفگیر، این لفظ ترکی است ٥ـ آرزو ٦ـ دهانها .

او در گذشت صاحبدلی برین اطلاع یافت و گفت :

تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را هرچه رخت سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد؟ یکی اشاره بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن ودیگری بمصادره و نفی. هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام ده نه چندانکه انتقام از حد در گذرد که آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم.

نه مردست آن بنزدیك خردمند که باپیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید

یکی را زشتخوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیك فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

با طایفهٔ بزرگان بکشتی در نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد، دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را بگیر این هردوانرا که بهر یکی پنجاه دینارت دهم، ملاح درآب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر هلاك شد. گفتم بقیمت عمرش نمانده بود ازین سبب درگرفتن او تأخیر کرد ودرآن دگر تعجیل، ملاح بخندید و گفت آنچه توگفتی یقین است و دگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتر نشاند و از دست آن دگر تازیانه‌ای خورده بودم در طفلی. گفتم: **صدق الله من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها**[1]

۱ـ آنکه عمل نیکو کند فایدهٔ آن برای نفس او است و بدی کند برضرر هر که نفس او

تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بزور بازو نان خوردی باری توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته‌اند: نان‌خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن.

بدست آهن تفته[1] کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه‌خورم صیف[2] و چه‌پوشم شتا[3]
ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دو تا

حکایت

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد که شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزوجل برداشت، گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت.

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری[4] بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش. گفتندش چرا با ما درین بحث سخن نگوئی؟ گفت وزیران برمثال اطبااند و طبیب دارو ندهد جز سقیم[5] را پس چون بینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد.

چو کاری بی فضول من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا وچاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

۱ـ بسیار گرم شده، مخفف تافته ۲ـ تابستان ۳ـ زمستان ٤ـ مقصود انوشیروان است ۵ـ ناخوش و بیمار.

حکایت

هرون‌الرشید را چون ملك مصر مسلم شدگفت بخلاف آن‌طاغی که بغرورملك مصر دعوی خدائی‌کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان . سیاهی داشت نام او خصیب، ملك مصر بوی‌ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تابجائی بود که طایفهٔ حرّاث[۱] مصر شکایت آوردندش که پنبه‌کاشته بودیم باران بی‌وقت‌آمد و تلف شد، گفت پشم بایستی کاشتن .

اگر دانش بروزی در فزودی — زنادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند — که دانا اندر آن عاجز بماند

بخت و دولت بکاردانی نیست — جز بتأیید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار — بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج — ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از ملوك کنیزکی چینی آوردند خواست تادر حالت مستی با وی‌جمع آید کنیزك ممانعت کردملك در خشم رفت و مرو را بسیاهی بخشید که لب‌زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته . هیکلی که صخر[۲] جنی از طلعتش برمیدی وعین‌القطر[۳] از بغلش بدمیدی.

تو گوئی تا قیامت زشت‌روئی — بروختمست وبریوسف‌نکوئی

شخصی نه‌چنان‌کریه منظر — کززشتی او خبر توان داد
آنگه بغلی نعوذ بالله — مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که سیاه را درآن‌مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش‌بجنبیدو مُهرش برداشت‌بامدادان که ملك‌کنیزك‌را جست ونیافت حکایت‌بگفتند.خشم گرفت‌و

۱ـ جمع حارث. کشاورزان ۲ـ دیوی که انگشتر حضرت‌سلیمان‌را دزدید ۳ـ نام روغنی بدبو که بر شتران گر مالند .

فرمود تا سیاه را با کنیزك استوار ببندند و از بام جوسق[۱] بقعر خندق دراندازند یکی از وزرای نیك محضر روی شفاعت برزمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان و خدمتگاران بنوازش خداوندی متعودند[۲] گفت اگر درمفاوضه[۳] او شبی تأخیر کردی چه‌شدی که من اورا افزون از قیمت کنیزك دلداری کردمی گفت ایخداوند روی زمین نشنیده‌ای که:

تشنه سوخته‌درچشمه روشن چورسید تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه درخانه خالی برخوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملك را این لطیفه پسندآمدو گفت اکنون سیاه ترابخشیدم، کنیزك‌راچه کنم گفت کنیزك سیاه را بخش که نیم‌خورده اوهم او را شاید.

هرگزآن‌را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده
تشنه‌رادل نخواهدآب‌زلال نیم خورد دهان گندیده

حکایت

اسکندررومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه‌گرفتی که ملوك پیشین را خزاین[۴] و عمرولشکر بیش از ین بوده است وچنین فتحی میسر نشد؟ گفتا بعون[۵] خدای عزوجل هرمملکتی راکه‌گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم.

بزرگش نخواهند اهل‌خرد که‌نام بزرگان بزشتی برد

۱ـ معرب کوشك بمعنی قصر ۲ـخوگرفته و عادت‌کرده ۳ـ گفتگوکردن ، انبازی و برابری ٤ـ جمع خزینه‌ها ۵ـ یاری.

باب دوم

در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران دروی بطعنه سخنها گفته‌اند. گفت برظاهرش عیب نمی‌بینم و درباطنش غیب نمیدانم.

هر که را جامه پارسا بینی　　پارسا دان ونیك مرد انگار
ورندانی‌که در نهانش چیست　　محتسب‌را درون خانه چه‌کار

حکایت

درویشی‌را دیدم سر برآستان کعبه همی‌مالید ومیگفت یاغفور یا رحیم تودانی که از ظلوم[1] جهول[2] چه‌اید.

عذر تقصیر خدمت آوردم　　که ندارم بطاعت استظهار[3]
عاصیان از گناه توبه کنند　　عارفان از عبادت استغفار

عابدان‌جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت، من بنده امیدآورده‌ام نه‌طاعت، وبدریوزه آمده‌ام نه‌به‌تجارت، اصنع بی‌ماانت اهله[4].

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر برآستانم
بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برآنم

۱ـ بسیار ستمکار　۲ـ بسیار نادان و اشاره است به‌آیه قرآن **وحملها الانسان انه‌کان ظلوما جهولا**　۳ـ تکیه‌وپشت گرمی　۴ـ بامن رفتارکن آنچه سزاوارآنی .

بر در کعبه سائلی دیدم / که همی‌گفت و می‌گرستی خوش
می‌نگویم که طاعتم بپذیر / قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

عبدالقادر[1] گیلانی را رحمة‌الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا[2] نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و گر هرآینه مستوجب عقوبتم در روز قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم.

روی بر خاك عجز میگویم / هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم / هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت

دزدی بخانه پارسائی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت، دل‌تنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که برآن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود.

شنیدم که مردان راه خدا / دل‌دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام / که بادوستانت خلافست وجنگ

مودت اهل‌صفا چه درروی و چه درقفانه‌چنان‌کز پست عیب‌گیرند وپیشت‌میرند.

در برابر چو گوسپند سلیم / درقفا همچوگرگ مردم‌خوار

هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی‌گمان عیب‌تو پیش‌دگران خواهدبرد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریك[1] نج و راحت، خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از

---

۱ - از بزرگان و مشایخ عرفاست (متوفی ۵٦۱) ۲ - سنگ‌ریزه

مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت می‌شناسم که درخدمت مردان یار شاطر[1] باشم نه بار خاطر.

ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی[2]

یکی زان میان گفت ازاین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که دراین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده خود را درسلك صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردم که درجامه کیست نویسنده داند که درنامه چیست

واز آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلق[3] است این قدر بس چوروی درخلق است
درعمل کوش وهرچه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بردوش
ترك دنیا و شهوت است و هوس پارسائی نه ترك جامه و بس
در کژاگند مرد باید بود بر مخنث[4] سلاح جنگ چسود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه بپای حصار خفته دزدی بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت.

پارسا بین که خرقه در برکرد جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی بر رفت و درجی[5] بدزدید تا روز روشن شد، آن تاریك مبلغی راه رفته بود ورفیقان بی‌گناه خفته. بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترك صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم : والسلامة فی الوحدة[6]

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی که گاوی درعلف خوار بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم گرچه بصورت از صحبت وحید افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه

۱ـ چابك وچالاك ۲ـ اگر سوار چار پایان نیستم سعی میکنم که غاشیه وزین پوش شما را بر دوش خود حمل کنم ۳ـ لباس ژنده و کهنه متعلق بدرویشان ۴ـ مردی که حالات و اطوار زنان را درآورد و مثل زنان رفتار کند ۵ـ صندوقچه جواهر ۶ـ سلامت از بلاو آفت درتنهائی است.

عمر آن نصیحت بکار آید .

بیك ناتراشیده در مجلسی / برنجد دل هوشمندان بسی
اگر بر کهای پر کنند از گلاب / سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود، وچون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او، تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی / کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر باری بمجلس سلطان در طعام نخوردی؟ گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید ، گفت نمازرا هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید .

ای هنرها گرفته بر کف دست / عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور / روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاددارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی وشب خیز و مولع[۱] زهد و پرهیز . شبی در خدمت پدر رحمة‌الله علیه نشسته بودم وهمه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز برکنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته، پدر راگفتم ازاینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانیی بگذارد چنان خواب غفلت برده‌اند که گوئی نخفته‌اند که مرده‌اند. گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که درپوستین مردم افتی[۲].

نبیند مدعی جز خویشتن را / که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند / نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

۱ـ حریص و طمعکار ۲ـ درپوستین کسی افتادن کنایه از عیبجوئی است

حکایت

یکی را از بزرگان بمحفلی اندرهمی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه میکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم.

کفیت اذی یا من یعد محاسنی — علانیتی هذا ولم تدرما بطن [1]

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وزخبث باطنم سرخجلت فتاده پیش

طاوس را بهنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند واوخجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی ازصلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد و برکنار برکهٔ کلاسه [2] طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت ازآن جایگه رهائی یافت چون از نماز بپرداختند یکی ازاصحاب گفت مرامشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست. گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ برروی دریای مغرب برفت وقدمش تر نشد امروزچه حالت بود که درین قامتی آب ازهلاك چیزی نماند، شیخ اندرین فکرت فرورفت و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیدهای که خواجه عالم علیه السلام گفت لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملك مقرب ولانبی مرسل [3] ونگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگروقت باحفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار [4]

۱ــ ازگزند محفوظ باشی ایکه نیکیهای مرا میشماری ظاهرحال من اینست که بینی وباطن مرا ندانستی که چیست وبهتر آن بود که گفته میشد (کیفیت الاذی) و بعضی معنی کرده‌اند : اذیت کردن تومرا کافی است ۲ــ نام برکه‌ای بوده درجامع دمشق ۳ــ مرا باخداوندمتعال وقتی است که در آن هیچ فرشتهٔ مقرب ونبی مرسل راه نمی‌یابد و دخالت ندارد ٤ ـ مشاهده و مکاشفه نیکان و اولیای حق میان ظهور و خفااست یعنی دائم بریك حال نیستند گاهی صاحب کرامات و خارق عادات وگاهی مانندسایر مردم باشند.

می نمایند ومیرباینند .

دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی بازارخویش و آتش ماتیز میکنی

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی شأن اضل طریقاً

یؤجج ناراً ثم یطفی برشة لذاك ترانی محرقاً وغریقاً

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن گهر پیر خردمند

زمصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی برطارم اعلی نشینیم گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش در حالی بماندی سردست از دو عالم برفشاندی[1]

حکایت

درجامع بعلبك[2] وقتی کلمه‌ای همی‌گفتم بطریق وعظ باجماعتی افسرده دل مرده ره ازعالم صورت، بعالم معنی نبرده، دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تراثر نمی‌کند. دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری درمحلت کوران ولیکن درمعنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که **ونحن اقرب الیه من حبل الورید**[3] سخن بجائی رسانیده بودم که :

دوست نزدیکتر از من بمن است وینت مشکل که من از وی دورم

چکنم با که توان گفت که دوست در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست وفضاله[4] قدح دردست که رونده‌ای بر کنار مجلس گذرکرد و دور آخر درو اثرکرد و نعره‌ای چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش ، گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و

۱ـ دربعضی نسخ این چند بیت دنبالهٔ حکایت قبل است ۲ـ نام شهری است قدیمی از ولایات شام که درآن آثار خرابه وبناهای بزرگ وعجیب ازسنك وغیره میباشد ۳ ـ ما به‌بنده از رگ ورید نزدیکتریم ۴ـ بقیه وبازماندهٔ چیزی

نزدیکان بی بصر ، دور.

فهم سخن چون نکند مستمع — قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم وشتربانرا گفتم دست از من بدار .

پای مسکین پیاده چند رود — کز تحمل ستوه شد بختی[1]
تا شود جسم فربهی لاغر — لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی و گر خفتی مردی .

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت — شب رحیل ولی ترك جان بباید گفت

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد، مدتها در آن رنجور بود و همچنان شکر خدای حق میگفت که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی .

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز — تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد — کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من اورا بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت ، راست گفتی و لیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش

۱ــ نام يك نوع شتر است.

لازم نیاید و الفقیر لایملك[1] هر چه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست ازو بداشت وملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب.

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده — دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین

حکایت

پادشاهی پارسائی را گفت هیچت ازما یاد می‌آید ؟ گفت بلی وقتی که خدا را فراموش می کنم.

هرسو دود آنکش ز بر خویش براند — و آنرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی ازصالحان بخواب دیدپادشاهی را در بهشت وپارسائی در دوزخ، پرسید که موجب درجات این چیست وسبب درکات[2] آن که مردم بخلاف این همی میپنداشتند. ندا آمدکه این پادشه بارادت درویشان به‌بهشت اندر است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ.

دلقت بچه‌کار آید و مسحی[3] ومرقع[4] — خودرا ز عمل‌های نکوهیده بری‌دار
حاجت بکلاه بر کی داشتنت نیست — درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده‌ای سروپا برهنه باکاروان حجاز ازکوفه بدرآمد وهمراه ما شد ومعلومی نداشت خرامان همی‌رفت ومیگفت:

نه باستر برسوارم نه‌چواشتر زیر بارم — نه خداوند رعیت نه غلام شهر یارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم — نفسی‌میزنم آسوده وعمری میگذارم

۱ـ فقیر، مالك وصاحب چیزی نیست ۲ـ ضد درجات بمعنی منازل دوزخ ۳ـ نوعی ازموزه وچکمه که صلحا در پا کنند(مسح در لغت بمعنای فرش پلاس وعبای پشمی است) ٤ـ لباس وصله کرده

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی بر گرد که بسختی بمیری ، نشنید وقدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود[۱] در رسیدیم توانگر رااجل فرارسید درویش ببالینش فرازآمد و گفت مابسختی بنمردیم وتوبربختی بمردی .

شخصی همه شب برسر بیمار گریست   چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیز روکه بماند   که خر لنگ جان بمنزل برد

بس که درخاك تندرستان را   دفن کردیم وزخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد ، اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد درحق من زیادت کند، آورده‌اند که داروی‌قاتل بخوردوبمرد.

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز   پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق   پشت بر قبله میکنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند   باید که بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدندو نعمت بی‌قیاس ببردند ، بازرگانان گریه و زاری کردند وخدا وپیمبر شفیع آوردند وفایده نبود .

چوپیروز شد دزد تیره روان   چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندرآن کاروان بودیکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گوئی تاطرفی ازمال مادست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شودگفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد باایشان گفتن

۱ـ نام یکی از منازل مکه معظمه است . خاقانی در قصیده معروف خود راجع بنخلهٔ محمود میگوید :

آمده تا نخله محمودودر راه نشاط   حنظل محروق رانارنج گیلان دیده‌اند

آهنی را که موریانه بخورد — نتوان برد از او بصیقل زنگ
باسیه دل چسود گفتن وعظ — نرود میخ آهنین در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست که گفته اند:

بروزگار سلامت شکستگان دریاب — که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی — بده و گرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی[1] رحمة الله علیه ترك سماع فرمودی وبخلوت وعزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی وهوا وهوس طالب ، ناچار بخلاف رأی مربی قدمی برفتمی وازسماع و مجالست حظی بر گرفتمی وچون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی:

قاضی ار باما نشیند برفشاند دست را — محتسب گرمی خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم که درمیان مطربی دیدم .

گوئی رگ جان می گسلد زخمه[2] ناسازش — نا خوش تراز آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازاو در گوش وگهی برلب که خاموش .

نهاح الی صوت الاغانی لطیبها — و انت مغن ان سکت نطیب[3]
نبیند کسی در سماعت خوشی — مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون در آواز آمد آن بربط سرای — کدخدارا گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم — یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم وشبی بچند مجاهده بروز آوردم

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت — نمیداند که چند از شب گذشته است
درازی شب از مژگان من پرس — که یکدم خواب درچشمم نگشته است

بامدادان بحکم تبرك دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم وپیش مغنی

---

۱ ــ کنیت محدث معروف که مذهب حنبلی داشت ومدرس مدرسه نظامیه بغداد بود ، در فنون مختلفه دارای تصانیف بسیار است ۲ ــ مضراب ۳ ــ بسوی آواز و سرودها بسبب خوبی و پاکیزگی آن برانگیخته میشویم ولی تو آوازه خوان وسراینده ای هستی که اگر خاموش شوی خوشحال میشویم .

نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم، یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و برخفت عقلم حمل کردند یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که درهمه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه‌ای[۱] دردف[۲].

مطربی دور از این خجسته سرای | کس دو بارش ندیده در یکجای
راست چون بانگش ازدهن برخاست | خلق را موی بربدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید | مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنستکه کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا برکیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرب کنم و برمطایبتی[۳] که کردم استغفار گویم؟ گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترك سماع فرموده است و موعظهٔ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم.

آوازخوش از کام ودهان ولب شیرین | گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ورپردهٔ عشاق و خراسان وحجازست[۴] | از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی‌ادبان، هرچه از ایشان درنظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم.

نگویند از سر بازیچه حرفی | کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صدباب حکمت پیش نادان | بخوانند آیدش بازیچه درگوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تاسحر ختمی بکردی، صاحبدلی شنیدو گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار از این فاضلتر بودی.

۱ــ خرده و پارهٔ زر و سیم ۲ــ نام یکی از آلات طرب که آنرا دایره نیز گویند
۳ــ شوخی و خوش طبعی ٤ــ نام مقاماتی از موسیقی است.

اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گم‌شده‌ای‌را درمناهی[1] چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه‌اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا وهوس کوتاه‌کرده و زبان طاعنان درحق او همچنان دراز که بر قاعده اولست و زهد وطاعتش نامعول[2].

بعذروتو به‌توان‌رستن ازعذاب خدای ولیك می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت‌جورزبانها نیاورد وشکایت پیش‌پیرطریقت برد جوابش داد که شکراین نعمت چگونه‌گزاری‌که بهتر از آنی‌که پندارندت .

چندگوئی که بداندیش‌وحسود عیب گویان من مسکینند
که بخون ریختنم برخیزند که ببد خواستنم بنشینند
نیك باشی و بدت گوید خلق به که بدباشی ونیکت بینند

لیکن مرا کەحسن‌ظن‌همگنان درحق‌من بکمالست ومن درعین‌نقصان رواباشد اندیشه‌بردن و تیمار خوردن

گرآنها که میگفتمی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی
انی‌لمستتر من عین جیرانی واللّٰه یعلم اسراری و اعلانی[3]
در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود و عالم‌الغیب دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفتا

۱ـ کارهای نهی‌شده ، گناهان ۲ـ نا استوار، غیرقابل اعتماد ۳ـ همانا از چشم همسایگان پوشیده هستم درصورتیکه خدا پنهان و آشکار مرا میداند.

بصلاحش خجل کن.

تو نیکو روش باش تا بدسگال … بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم … کی ازدست مطرب خورد گوشمال

حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت از این پیش طایفه‌ای در جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع، اکنون قومی هستند بصورت جمع و بمعنی پراکنده.

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل … بتنهائی اندر صفائی نبینی
ورت جاه و مال است و زرع و تجارت … چو دل باخدایست خلوت نشینی

حکایت

یاددارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه‌ای خفته، شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای بر آورد وراه بیابان گرفت و یك نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود. گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه، اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته.

دوش مرغی بصبح می‌نالید … عقل وصبرم ببرد وطاقت وهوش
یکی از دوستان مخلص را … مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا … بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست … مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم قدم، وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی، عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان، تا برسیدیم بخیل بنی هلال[1] کودك سیاه از حی[2] عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد، اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت

۱ـ ظاهراً نام موضعی است از منازل مکه ۲ـ قبیله،

وبرفت، گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و تو را همچنان تفاوت نمیکند.

دانی چه گفت مرا آن بُلبل سحری   تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب درحالتست و طرب   گرذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

و عندهبوب الناشرات علی‌الحمی   تمیل غصون البان لاالحجر الصلد [۱]

بذکرش هرچه بینی در خروش است   دلی داند در این معنی که گوشست
نه بلبل برگلشن تسبیح خوانیست   که هرخاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی رااز ملوک مدت عمرسپری شدقایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که ازدرشهر اندر آید تاج شاهی برسروی نهندوتفویض مملکت بدو کنند اتفاقاً اول کسی که درآمد گدائی بودهمه‌عمر لقمه‌اندوخته ورقعه‌دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند مدتی‌ملك راند تابعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوك از هرطرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن، فی‌الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمد وبرخی طرف بلاد ازقبض تصرف او بدررفت درویش از این‌واقعه خسته خاطر همی‌بود تایکی ازدوستان قدیمش که درحالت درویشی قرین بود از سفری بازآمد و درچنان مرتبه دیدش. گفت منت‌خدای را که‌گلت ازخار برآمد و خارازپای بدر آمد وبخت بلندت رهبری کردواقبال وسعادت‌یاوری تابدین پایه‌رسیدی: ان‌مع‌العسر یسرا [۲] .

شکوفه‌گاه شکفته است‌وگاه خوشیده   درخت وقت برهنه‌است‌ووقت پوشیده

گفت‌ای یارعزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تودیدی غم نانی داشتم وامروز تشویش‌جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم   وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست   که رنج خاطرست‌ارهست‌وگر نیست

۱ـ هنگام وزش بادهای‌پراکنده وگرم شاخه‌های‌درخت زیتون بجانب‌آن میل میکند نه سنگ سخت ۲ـ همانا باهرسختی راحتی است .

مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتیست هنی[1]
گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار — صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری — نه‌چون پای ملخ باشد زموری

حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی گفت فلانرا دیرشد که ندیدی گفت من اورا نخواهم که ببینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده‌است که ملولی از دیدن او؟ گفت هیچ ملالی نیست اما دوستان دیوانی‌را وقتی‌توان دید که‌معزول باشند ومرا راحت خویش دررنج او نباید.

در بزرگی و دار و گیر عمل — ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی — درد دل پیش دوستان آرند

حکایت

ابوهریره[2] رضی‌الله‌عنه هر روز بخدمت مصطفی ﷺ آمدی گفت یااباهریر زرنی‌غباً تزددحبا هرروز میا تا محبت زیادت شود .

صاحبدلی‌را گفتند بدین‌خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی اورا دوست‌گرفته است وعشق‌آورده‌گفت برای‌آنکه هرروز میتوان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب .

بدیدار مردم شدن عیب‌نیست — ولیکن‌نه‌چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی — ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت

یکی‌را از بزرگان بادی‌مخالف درشکم پیچیدن‌گرفت وطاقت ضبط آن نداشت وبی‌اختیار ازاو صادرشد گفت‌ای‌دوستان مرا درآنچه کردم اختیاری نبود وبزهی‌برمن

۱ـ گوارا و لذیذ ۲ـ از اصحاب پیغمبر است که احادیث بسیاری از آن حضرت نقل و روایت کرده (متوفی ۵۹ هجری).

ننوشتند وراحتی بوجود من رسید شما هم بکرم معذور دارید.

شکم زندان باد است ای خردمند — ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل — که باد اندر شکم بارست بر دل

حریف ترشروی ناسازگار — چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت

ازصحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس[1] نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت وگفت ای فلان این چه حالتست، گفتم چگویم:

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت — که از خدای نبودم بآدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت — که در طویلهٔ نامردمم باید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان — به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی بر آمد بد خوی ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت وعیش مرا منغص[2] داشتن.

زن بد در سرای مرد نکو — هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار — وقنا ربنا عذاب النار[3]

باری زبان تعنت[4] دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ بده دینار خلاص کرد؟ گفتم بلی بده دینارم خلاص کرد و بصد دینار در دست تو گرفتار.

شنیدم گوسپندی را بزرگی — رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد برحلقش بمالید — روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی — چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

۱- بیابان بیت المقدس ۲- شکسته و تیره ۳- خدایا ما را از عذاب آتش دوزخ نگاهدار ٤- عیبجوئی.

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد. گفت همه شب در مناجات وسحر در دعای حاجات وهمه‌روز در بند اخراجات ملك را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود: تا وجه کفاف[۱] وی معین دارند تا بار عیال از دل او بر خیزد.

ای گرفتار وپای بند عیال — دیگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند ونان وجامه وقوت — بازت آرد زسیر در ملکوت[۲]
همه روز اتفاق می‌سازم — که بشب با خدای پردازم
شب چوعقد نماز می‌بندم — چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبدان[۳] شام در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیك وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت از این به بدست دهد و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملك را روا باشد که چندروزی بشهر اندر آئی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را ازصحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست عابد بشهر درآمد وبستان‌سرای خاص ملك را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای.

گل سرخش چوعارض خوبان — سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز — شیر ناخورده طفل دایه هنوز
و افانین علیها جلنار — علقت بالشجر الاخضر نار[۴]

ملك در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد

۱ـ خرج قوت، رفع کنندهٔ حاجت ۲ـ عالم‌معنی وفرشتگان پادشاهی ۳ـ بسیار عبادت کنندگان ٤ـ شاخه‌هائیکه برآن گل انار بود گوئی بردرخت سبز آتش آویخته‌شده.

ازین مه پاره‌ای عابد فریبی ملایك صورتی طاوس زیبی
که‌بعدازدیدنش صورت‌نبندد وجود پارسایان را شکیبی

همچنین درعقبش غلامی بدیع‌الجمال، لطیف‌الاعتدال.

هلك الناس حوله عطشا وهو ساق یری ولایسقی[۱]
دیده‌ازدیدنش نگشتی‌سیر همچنان کزفرات مستسقی[۲]

عابد طعامهای لذیذ خوردن‌گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم[۳] وحلاوات تمتع یافتن ودرجمال‌غلام وکنیزك نگریستن وخردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیرپای عقلست ودام مرغ‌زیرك.

درسرکار توکردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز تو دامی

فی‌الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گفته‌اند:

هرکه‌هست‌ازفقیه وپیر ومرید ور زبان آوران پاك نفس
چون بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند پای مگس

باری ملك بدیدن او رغبت‌کرد عابد رادید از هیئات نخستین بگردیده‌وسرخ وسپید و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بامروحه طاوسی[۴] بالای سر ایستاده، بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملك بانجام سخن‌گفت من این دوطایفه را درجهان دوست‌میدارم یکی علما و دیگر زهاد راوزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست‌که با هر دوطایفه نکوئی‌کنی عالمان‌را زر بده تا دیگر بخوانندوزاهدان‌راچیزی‌مده‌تازاهدبمانند.

خاتون خوب‌صورت پاکیزه‌روی‌را نقش‌ونگار وخاتم پیروزه گو مباش
درویش نیك‌سیرت فرخنده رای‌را نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش

تا مرا هست ودیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید

۱ــ مردم درپیرامون وی از تشنگی هلاك میشدند درصورتیکه اوساقی است‌که می‌بیند و تشنگان را آب نمیدهد ۲ــ کسیکه بمرض استسقاء مبتلا باشد و آن مرضی است که بیمار هرچندآب‌خوردسیراب‌نشود ۳ــ بوئیدن ٤ــ (مروحه‌طاوسی) بادبزنی‌که ازپر طاوس‌سازند.

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت به مراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را، چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت، وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند برزاهدان گویند غلامی عاقل وهشیار بود همه روز بگردید وشبانگه باز آمد ودرمها بوسه داد وپیش ملك بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم دراین ملك چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی‌ستاند وآنکه می‌ستاند زاهد نیست. ملك بخندید وندیمان‌راگفت چندانکه مرا درحق خدا پرستان ارادت است و اقرار ، مربن شوخ دیده را عداوت‌است وانکار وحق بجانب اوست .

زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر ازآن کسی بدست آر

آنرا که سیرتی خوش وسری‌است باخدای
بی نان وقف و لقمه در یوزه زاهد است

و انگشت خوب روی و بنا گوش دلفریب
بی‌گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

حکایت

یکی رااز علمای راسخ پرسیدند چه‌گوئی درنان وقف ، گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلال‌است واگرجمع از بهرنان مینشیند حرام .

نان ازبرای کنج عبادت گرفته‌اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی درآمدکه صاحب بقعه کریم النفس بود و خردمند طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم حریفان باشد همی

گفتند درویش راه بیابان‌کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت‌گفت تراهم چیزی بباید گفت ، گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیك بیت‌ازمن قناعت‌کنید همگنان برغبت‌گفتند بگوی‌گفت :

من گرسنه در برابر سفره نان   همچون عزبم بر در حمام زنان

همگنان بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب‌دعوت گفت‌ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میسازند درویش سر بر آورد وگفت :

کوفته برسفره من گو مباش   گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی‌گفت پیررا چکنم کزخلایق برنج اندرم از بس که بزیارت‌من‌همی‌آیند واوقاتم از تردد ایشان مشوش ، گفت هر چه درویشانند مرایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند ازایشان‌چیزی بخواه‌که دیگر گرد‌تو نگردند .

گرگداپیشرو لشکراسلام بود   کافرازبیم‌توقع برودتا درچین

حکایت

فقیهی پدرراگفت هیچ ازین‌سخنان رنگین دلاویزمتکلمان در من اثرنمی کند بحکم‌آنکه نمیبینم مرایشانراکرداری موافق‌گفتار

ترك دنیا بمردم آموزند   خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی راکه گفت باشد و بس   هرچه گوید نگیرد اندرکس
عالم آنکس بود که بدنکند   نه بگوید بخلق وخود نکند
اتأمرون الناس‌بالبر وتنسون انفسکم[1]
عالم‌که کامرانی و تن پروری کند   او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان

۱ـآیا مردم راباحسان ونیکی امرمیکنید وخویشتن‌رافراموش‌می‌کنید؟

بگردانیدن وعلما را بضلالات منسوب کردن ودرطلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی دروحل[1] افتاده بود، گفت مسلمانان آخر چراغی فرا راه من دارید زنی مازحه گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی ، همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تانقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری.

گفت عالم بگوش جان بشنو ‌‌ ‌ ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید ‌ ‌ خفته راخفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرداندر گوش ‌ ‌ ور نوشته است پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ‌ ‌ بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ‌ ‌ تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدرمیبرد ز موج ‌ ‌ وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی برسر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد ودرحالت مستقبح اونظر کرد .

مست سربرآوردو گفت: اذامروا باللغومروا کراما[2]

اذا رأیت اثیماً کن ساتراً و حلیماً ‌ ‌ یامن تقبح امری لم لاتمر کریما[3]
متاب ای پارسا روی از گنهکار ‌ ‌ ببخشایندگی دروی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار ‌ ‌ تو برمن چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند، شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت، گفت ای فرزند خرقهٔ

۱ـ گل ولای ۲ـ چون بکارزشتی گذر کنید کریمانه از آنجا بگذرید ۳ـ چون گناهکاری رادیدی عیب پوش بردبار گذر باش ای آنکه کار بیهوده مرازشت میشماری وتقبیح میکنی چرا جوانمردانه وکریمانه برمن گذر نمیکنی .

درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست و حرقه برو حرام.

دریای فراوان نشود تیره بسنگ / عارف که برنجد تنك آبست هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن / که بعفو از گناه پاك شوی

ای برادر چو خاك خواهی شد / خاك شو پیش از آنکه خاك شوی

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد / رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب / گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم[1] / بنده بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم / گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار / نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است / پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه روئی / با کنیزان یاسمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان / بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم / نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد / خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم بر آمده و کف بردماغ آورده گفت این راچه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد وطاقت سخنی نمی‌آرد.

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار / عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن / مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

---

۱ ـ همقطاران و خدمتگزاران یك خواجه.

اگر خود بر درد پیشانی پیل — نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی‌آدم سرشت از خاك دارد — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا ، گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته‌اند برادر که در بند خویشست نه برادر و نه خویشست .

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست — دل در کسی مبند که دل‌بسته تو نیست
چون نبود خویش را دیانت وتقوی — قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاددارم که مدعی درین بیت برقول‌من اعتراض کرد و گفت حق تعالی در کتاب مجید ازقطع‌رحم نهی کرده است و بمودت ذی‌القربی فرموده و آنچه توگفتی مناقض[1] آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست **وان جا هداك علی ان تشرك بی مالیس لك به علم فلاتطعهما**[2]

هزار خویش که بیگانه‌ازخدا باشد — فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

حکایت

پیر مردی لطیف در بغداد — دخترك را بکفشدوزی داد
مردك سنگدل چنان بگزید — لب‌دختر که‌خون ازاو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش — پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این‌چه‌دندانست — چندخائی[3] لبش، نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار — هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد درطبیعتی که نشست — ندهد جز بوقت مرگ ازدست

۱ــ ضدونقیض ۲ـ هرگاه پدرومادر بکوشند و ترا برآن دارند چیزی‌را که بدان‌علم نداری با من شریك کنی ایشان‌را فرمان مبر ۳ـ گزیدن، سوراخ کردن.

حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت‌روی، بجای زنان رسیده وبا وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمینمود.

زشت باشد دبیقی[1] و دیبا که بود بر عروس نازیبا

فی‌الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش باضریری[2] ببستندآورده‌اندکه حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیده نابیناروشن همی‌کرد فقیه راگفتنددامادرا چرا علاج نکنی گفت ترسم که بیناشود و دخترم را طلاق دهد.

«شوی زن زشت‌روی نابینا به»

حکایت

بادشاهی بدیدهٔ حقارت در طایفه درویشان نظر کرد، یکی ازآن میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملك ما درین دنیا بجیش ازتو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر وبقیامت بهتر.

اگر کشور خدای کامرانست وگر درویش حاجتمند نانست
درآنساعت که‌خواهنداین‌وآن‌مرد نخواهند ازجهان بیش از کفن‌برد
چورخت ازمملکت بربست‌خواهی گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامه ژنده‌است وموی سترده وحقیقت‌آن دل‌زنده ونفس مرده.

نه آنکه بردردعوی نشیند از خلقی وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی نه عارفست که ازراه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است وشکروخدمت وطاعت‌وایثار[3]وقناعت‌وتوحیدوتوکل وتسلیم‌وتحمل، هرکه بدین‌صفتها موصوفست درویشست‌اگرچه در قباست. اماهرزه گردی بی‌نماز هواپرست هوس‌باز که روزهابشب‌آرد دربند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان‌آید و بگویدهرچه برزبان آید رندست‌وگرچه در عباست.

۱ـ نوعی از پارچه ابریشمی لطیف منسوب بدبیق از قراء مصر ۲ـ کور، نابینا.
۳ـ برگزیدن و دیگران را بر خود مقدم داشتن.

ای درونت برهنه از تقوی | کز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ در مگذار | توکه در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته | بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز | تا درصف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش | صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم | آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم | پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی‌هنرم وگر هنرمند | لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم | سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر[1] | آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای | بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر | ای مرد خدا در خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد | زین در که دری دگر نیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آنکه را سخاوت است بشجاعت حاجت نیست.

نماند حاتم طائی[2] و لیك تا بابد | بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
زکوة مال بدرکن که فضله زر را | چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

نبشته است بر گور بهرام گور | که دست کرم به زبازوی زور

۱ـ بنده آزادکردن ۲ـ حاتم طائی یکی از بزرگترین جوانمردان عرب است که در کرم و سخاوت ضرب‌المثل میباشد.

باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما راانصاف بودی ومارا قناعت رسم سؤال ازجهان برخاستی .

ای قناعت توانگرم گـردان — که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست — هرکرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده درمصر بودند یکی علم آموخت ودیگر مال اندوخت. عاقبت الامر آن یکی علامه[1] عصر گشت واین یکی عزیز[2] مصر شد . پس این توانگر بچشم حقارت درفقیه[3] نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم واین همچنان در مسکنت بمانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری عزاسمه همچنان افزونتراست برمن که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم ، وتو میراث فرعون وهامان یعنی ملك مصر .

من آن مورم که درپایم بمالند — نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم — که زور مردم آزاری ندارم

۱- بسیار دانا ۲- لقب پادشاه مصر ۳- دانشمند وعالم باحکام الهی .

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه[۱] میسوخت و خرقه[۲] برخرقه همی‌دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی‌گفت .

بنان خشك قناعت کنیم وجامهٔ دلق[۳]
که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بردر دلها نشسته، اگر برصورت حال تو چنانکه هست مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن .

هم رقعه[۴] دوختن به والزام کنج صبر | کز بهرجامه رقعه برخواجگان نبشت
حقاکه باعقوبت دوزخ برابر است | رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی ازملوك عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی‌الله‌علیه وآله وسلم فرستاد سالی در دیارعرب بود وکسی تجربتی پیش‌او نیاورد و معالجتی از وی درنخواست پیش پیغمبر آمد وگله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تاخدمتی که بربنده معین است بجای‌آورد رسول ﷺ فرمود این طایفه را طریقی استکه تااشتها غالب نشود نخورند وهنوزاشتها باقی باشدکه دست از طعام بدارند، حکیم گفت اینست موجب تندرستی، زمین ببوسید وبرفت .

سخن آنگه کند حکیم آغاز | یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که زناگفتنش خلل زاید | یا زنا خوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار

۱ـ تنگدستی ۲ـ پاره‌وکهنه ۳ـ لباس درویشان ٤ـ پاره ووصله

حکایت

درسیرت اردشیر بابکان[1] آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن، گفت صد درم‌سنگ کفایت است. گفت این قدر چه قوت دهد گفت **هذا المقدار یحملك و مازاد علی ذلك فانت حامله** یعنی اینقدر ترا برپای همی دارد و هرچه براین زیادت کنی توحمال آنی .

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است — تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت

دودرویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر بدوشب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی ، قضارا بردر شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دورا بخانه‌ای کردند و در بگل برآوردند، بعد از دو هفته معلوم شد که بی‌گناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده دراین عجب ماندند: حکیمی گفت خلاف این‌عجب بودی آن‌یکی بسیارخوار بودطاقت بینوائی نیاورد بسختی هلاك شد وین دگر خویشتن داربود لاجرم بر عادت خویش صبر کرد وبسلامت بماند .

چوکم خوردن طبیعت شدکسی را — چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی — چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند، گفت ای پدرگرسنگی خلق را بکشد نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به‌که گرسنگی بردن، گفت اندازه نگهدار **کلوا واشربوا ولاتسرفوا**[2] .

۱ــ نام نخستین پادشاه و مؤسس سلسله ساسانی است ۲ ــ بخورید و بیاشامید و زیاده روی نکنید .

نه چندان بخور کز دهانت برآید نه‌چندان که از ضعف جانت برآید

با آنکه دروجود طعامست حظ نفس رنج‌آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر[۱] خوری بتکلف[۲] زیان کند ور نان‌خشك دیر خوری گلشکر بود

مکن گر مردمی بسیار خواری که‌سگ زین‌میکشد بسیارخواری

حکایت

رنجوری‌را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد.

معده چو پرگشت وشکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند برصوفیان گرد آمده بود در واسط[۳] هرروزمطالبت کردی و سخنهای باخشونت گفتی اصحاب ازتعنت[۴] وی خسته‌خاطر همی‌بودندو از تحمل چاره نبود حاجبدلی‌درآن میان‌گفت‌نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال‌رابدرم.

ترك احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان[۵]

بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید، کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان ببخل معروف بود.

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت‌روزروشن کس‌ندیدی درجهان

جوانمرد گفت اگر نوش دارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا

۱ـ نام دوائی است که آنرا گلقند نیز گویند و آنرا از گل سرخ و شکر سازند.

۲ـ برخود رنج نهادن ۳ـ عیبجوئی وگناه‌کسی را جستن و در اینجا بمعنی بدگوئی میباشد.

۴ـ نام شهریست میان بغداد وبصره وبهمین جهت آنرا واسط گویند ۵ـ دربانان.

نکند باری خواستن از او زهر کشنده است.

هرچه از دونان بمنت خواستی — در تن افزودی و از جان کاستی

وحکیمان گفته‌اند آب‌حیات اگر فروشند فی‌المثل بآب روی، دانا نخرد که مردن بعلت به اززندگانی بذلت.

اگر حنظل[1] خوری‌ازدست‌خوشخوی — به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی ازعلما خورنده بسیار داشت وکفاف‌اندك، با یکی از بزرگان که درحق او معتقد بود بگفت، روی از توقع‌او درهم‌کشید و تعرض‌سؤال ازاهل ادب در نظرش ناپسند آمد.

زبخت روی ترش‌کرده پیش یار عزیز — مروکه عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که‌روی‌تازه‌روی وخندان‌رو — فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که اندکی دروظیفهٔ اوزیادت‌کرد وبسیار ازارادت کم دانشمند چون پس ازچند روز مودت معهود برقرار ندیدگفت:

بئس‌المطاعم حین‌الذل یکسبها — القدر منتصب والقدر مخفوض[2]
نانم افزود وآ بر‌ویم کاست — بینوائی به از مذلت‌خواست

حکایت

درویشی‌را ضرورتی پیش آمد کسی‌گفت فلان‌نعمتی دارد بیقیاس‌اگر برحاجت تو واقف‌گردد هماناکه‌درقضای‌آن‌توقف‌روا ندارد، گفت من‌اورا ندانم‌گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته وتند نشسته برگشت و سخن‌نگفت کسی گفتش چه‌کردی گفت‌عطای‌اورا بلقای‌او بخشیدم.

مبرحاجت بنزدیك ترشروی — که ازخوی‌بدش‌فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل باکسی‌گوی — که‌از رویش بنقدآسوده‌گردی

۱ـ میوه‌وگیاهی است بغایت تلخ‌وبفارسی آنراشرنگ گویند ۲ـ چه‌بداشت‌خوراکهائی که هنگام ذلت و خواری آنرا کسب‌میکنندیک بر بارولی‌قدرومنزلت پستی‌پذیرفته،

حکایت

خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود درهای آسمان برزمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته .

نماند جانور از وحش وطیر وماهی ومور   که بر فلك نشد از بی‌مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع‌ می‌نشود   که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی[1] دور از دوستان که سخن دروصف او ترك ادبست خاصه در حضرت بزرگان وبطریق اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل‌کنند بر این دوبیت اختصار کنیم که اندك دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار خرواری.

گر تتر بکشد این مخنث را   تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش   آب در زیر و آدمی درپشت

چنین شخصی که یك طرف‌ازنعت او شنیدی در این سال نعمتی بیکران‌داشت تنگدستان را سیم‌وزر دادی و مسافران را سفره‌نهادی، گروهی درویشان از جورفاقه بجان آمده بودند آهنگ‌دعوت او کردند و مشاورت بمن‌آوردند سرازموافقت باززدم و گفتم :

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ   ور بمیرد بسختی اندر غار
تن ببیچارگی و گرسنگی   بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون‌شود بنعمت وملك   بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج[2] بر نااهل   لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم‌طائی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر درجهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را ، پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته‌ای فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا

۱ـ مردی که اطوارزنان دارد، زن مانند   ۲ـ پارچه‌وبافته.

نروی که خلقی برسماط او گرد آمده‌اند؟ گفت:

هر که‌نان ازعمل‌خویش‌خورد منت از حاتم طائی نبرد

من اورا بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم.

حکایت

موسی علیه‌السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده دعاکرد تا خدای عزوجل مر اورا نعمتی‌داد پس‌از چندروز دیدش گرفتارو خلقی انبوه بر او گردآمده گفت این چه حالت است گفتند خمر خورده استوعر بده‌کرده وکسی راکشته قصاصش همی کنند.

عاجز باشد که‌دست قدرت‌یابد برخیزدودست عاجزان برتابد

ولو بسط‌الله‌الرزق لعباده‌لبغوافی‌الارض[۱] موسی علیه‌السلام بحکمت جهان‌آفرین‌اقرار کرد و از تجاسرخویش استغفار.

ماذا اخاضك یا مغرور فی‌الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم‌یطر[۲]

سفله چو جاه آمد و سیم وزرش سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که‌حکیمی چه‌گفت مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیار است ولیکن پسرگرمی دار است.

آنکس‌که توانگرت نمیگرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابی را دیدم درحلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی‌کرد که وقتی دربیابانی راه گم‌کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من‌نمانده و دل برهلاك نهاده ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست

۱ـ اگر خداوند روزی را برای بندگانش بفراخی و فراوانی میگسترد البته درزمین بظلم وعصیان و طغیان میگرائیدند ۲ـ ای‌مغرور وفریفته دنیا چه چیز ترا در خطر فروبرد که هلاك و تباه شدی پس کاشکی مورچه پر درنیاوردی و پرواز نکردی.

باز آن تلخی و نومیدی که بدانستم که مروارید است .

در بیابان خشك و ریگ روان — تشنه را در دهان چه در ، چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای — بر کمر بند او چه زر چه خزف[1]

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت .

یالیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی — نهراً تلاطم رکبتی واظل املاء قربتی

حکایت

همچنین در قاع بسیط[2] مسافری گم شده بود وقوت و قوتش بآخر آمده و درمی چند برمیان داشت بسیاری بگردید و ره بجائی نبرد پس بسختی هلاك شد طایفه‌ای برسیدند ودرمها دیدند پیش رویش نهاده و برخاك نبشته .

گر همه زر جعفری دارد — مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت

هرگز از دور زمان نناليده بودم و روی ازگردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود واستطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم .

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قوت نیست — شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی ازملوك باتنی چند از خاصان درشکارگاهی بزمستان ازعمارت دور افتاد شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملك گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی

۱ـ سفال ومهره گلی ۲ـ زمین هموار، دشت .

اروزرا کفت لایق قدر پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی النجا کردن ، هم اینجا خیمه زنیم وآتش کنیم دهقانرا خبرشد ماحضری آورد و زمین ببوسید وگفت قدر بلند سلطان بدین‌قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد ملك را سخن گفتن اومطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمود دهقان دررکاب سلطان همی‌رفت ومیگفت

زقدروشوکت سلطان نگشت چیزی کم ••• از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید ••• که‌سایه‌برسرش انداخت‌چون‌توسلطانی

حکایت

گدائی‌هول‌را حکایت کنند که‌نعمتی وافر اندوخته بود. پادشاه‌گفتش‌همی‌نمایند که مال بیکران‌داری ومارا مهمی هست اگر ببرخی‌ازآن دستگیری‌کنی چون‌ارتفاع[1] رسدوفاکرده شود. گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من‌گدائی آ لوده‌کردن که جوجو فراهم آورده‌ام‌گفت غم نیست که‌بتتر میدهم الخبیثات للخبیثین .

گر آب چاه نصرانی نه پاکست ••• جهود مرده می‌شوئی چه باکست
قالواعجین الکلس لیس بطاهر ••• قلنا نسد به شقوق المبرز[2]

شنیدم که سراز فرمان ملك باز زدوحجت آوردن‌گرفت و شوخ چشمی کردن ملك بفرمود تا مضمون خطاب ازاو بزجروتوبیخ مستخلص‌کردند .

بلطافت چو بر نیاید کار ••• سربه بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید ••• گرنبخشد کسی بر او شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم‌که صدوپنجاه شتربار داشت و چهل بنده وخدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش[3] مرا بحجرهٔ خویش در آوردهمه‌شب‌نیارمیداز سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم[4] بترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان

۱- برداشت‌محصول وزراعت ۲ـ گفتند خمیر آهك پاك نیست گفتیم‌چه باك بدان شکافهای‌مبرزرا مسدود کنیم ۳ـ جزیره‌ای‌است‌درخلیج‌فارس ٤ـ انباز بمعنی‌شریك‌است‌در بعضی‌نسخ‌انباز ضبط‌شده‌است.

زمین است وفلان چیز را فلان ضمین[1] گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست، باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست، سعدیا سفری دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه‌ای بنشینم گفتم آن کدام سفر است؟ گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و زان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم. انصاف از این ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند، گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده‌ای، گفتم :

آن شنیدستی که در اقصای غور بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دوست را یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا بجائی که نانی بجانی از دست ندادی و گربه بوهریره[2] را بلقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ اورا کس ندیدی درگشاده و سفرهٔ اورا سر گشاده

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ ازپس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر، حتی اذا ادرکه الغرق[3]، بادی مخالف کشتی برآمد.

با طبع ملولت چکند دل که نسازد شرطه[4] همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی‌فایده خواندن گرفت، واذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین[5]

۱ـ ضامن و کفیل ۲ـ ازصحابه پیغمبر(ص) است که احادیث بسیاری از آن حضرت نقل وروایت کرده و بواسطه اشتهار وی بکنیه نام اصلیش معلوم و محقق نیست ۳ـ تا اینکه غرق شدن وی را دریافت ۴ـ بادموافق، نشان و علامت ۵ـ چون بکشتی سوار شوند خدای را بخوانند در حالی که دین را برای او پاک وخالص گردانند.

دست تضرع چسود بندهٔ محتاج را   وقت دعا بر خدای وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان   خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند   خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت ببقیت مال او توانگر شدند و جامه‌های کهن بمرگ او بدریدند و خزود میاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از یشان بربادپائی روان وغلامی درپی دوان.

وه که گر مرده باز گردیدی   بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی   وارثان را زمرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم :

بخور ای نیك سیرت سره مرد   کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش دربود و برفت.

شد غلامی که آب جوی آرد   آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی   ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی دردامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کردن مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود .

صیاد بی‌روزی در دجله نگیرد وماهی بی اجل بر خشك نمیرد.

حکایت

دست وپا بریده‌ای هزارپائی بکشت صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت سبحان‌الله باهزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی‌دست و پائی گریختن نتوانست.

چو آید بر پی دشمن جان ستان — ببندد اجل پای اسب دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید — کمان کیانی[۱] نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین[۲] خلعتی ثمین[۳] در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی[۴] مصری بر سر، کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم بر این حیوان لا یعلم گفتم خطی زشت است که بآب زر نبشتست .

قد شابه بالوری حمار — عجلا جسداً له خوار[۵]

یك خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا .

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان — مگر دراعه[۶] و دستار[۷] و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملك و هستی او — که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

شریف اگر متضعف[۸] شود خیال مبند — که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند — گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم درازمی کنی ؟ گفت :

دست دراز از پی یك حبه سیم — به که ببرند بدانگی و نیم[۹]

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم، مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم.

۱ـ بزرگ، متعلق بپادشاه کیان ۲ـ چاق ۳ـ بهادار، پرقیمت، گرانبها ٤ـ پارچه نازك که از کتان بافته باشند ٥ـ بتحقیق خری بآدمی شبیه و مانند گردید گوساله‌ای است که او را صدای گاو است (مصرع دوم اقتباس از آیه کریمه است که در باب گوساله سامری نازل شده و با آنکه عجل مطابق قواعد نحوی از حمار است و باید مرفوع خوانده شود چون در قرآن منصوب است لهذا شیخ عین آیه را نقل کرده) ٦ـ نوعی از جامه ۷ـ عمامه ۸ـ ناتوان ۹ـ ربع دینار .

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند / عود بر آتش نهند و مشك بسایند

پدر گفت‌ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند، دولت نه بکوشیدنست چاره کم‌جوشیدنست.

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور / کوشش بی‌فایده است وسمه برابروی کور

چکند زورمند وارون بخت / بازوی بخت به که بازوی سخت

اگر بهر سرموئیت صد خرد باشد / خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار است، از نزهت[۱] خاطر وجرّ[۲] منافع و دیدن عجایب وشنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان[۳] و تحصیل جاه و ادب ومزید مال و مکتسب ومعرفت یاران و تجربت روزگاران چنان که سالکان طریقت گفته‌اند:

تا بدکان و خانه در گروی / هرگز ای خام آدمی نشوی

برواندر جهان تفرج کن / پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت‌ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی‌شمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست، نخستین، بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت[۴] غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابك هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هردم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع.

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست

هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

وآنرا که برمراد جهان نیست دسترس

درزاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین وقوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هرجا که رود بخدمت او اقدام نمایند واکرام کنند.

وجود مردم دانا مثال زر طلیست / که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زاده نادان بشهروا[۵] ماند / که در دیار غریبش بهیچ نستانند

۱- صفا و پاکیزگی. ۲- کشیدن، جلب ۳- (بضم خاء) جمع خلیل، دوست وصدیق.
۴- توانائی ۵- (شهروا) ورناسره که درمملکت وشهری رواج نباشد.

سیم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت اوراهمه‌جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند.

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر و خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش

گفت خاموش که هرکس‌که جمالی دارد
هرکجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون درپسر موافقی ودلبری بود
اندیشه‌نیست‌گرپدر ازوی بری بود

اوگوهرست گوصدفش‌درجهان‌مباش
دُرّ یتیم[1] راهمه‌کس مشتری بود

چهارم خوش‌آوازی‌که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ ازطیران‌بازدارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند.

سمعی الی حسن الاغانی
من ذا الذی جسّ‌المثانی[2]

چه خوش‌باشدآهنگ نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح[3]

به از روی زیباست آواز خوش
که آن حظ نفسست واین‌قوت‌روح

یا کمینه پیشه‌وری که‌بسعی باروکفافی حاصل کند تا آبروی ازبهر نان‌ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته‌اند.

گربغریبی‌رود از شهر خویش
سختی ومحنت نبرد پینه دوز

ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خفتد ملك نیمروز

۱ـ مرواریدی‌که درصدف یکدانه و تنها باشد ۲ـ گوش من متوجه آوازهای دلنشین است پس‌کیست که جستجو میکند آوای عود را ۳ـشراب‌صبح‌وهرچه‌درصبح‌بخورندو‌بنوشند.

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند درسفر موجب جمعیت خاطر است وداعیهٔ طیب[۱] عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل درجهان برود ودیگر کسش نام ونشان نشنود .

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکمارا چگونه مخالفت کنیم که گفته‌اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست، و بلااگر چه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب .

رزق اگر چند بی‌گمان برسد   شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی‌اجل نخواهد مرد   تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان[۲] بزنم و باشیر ژیان[۳] پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوائی نمی‌آرم.

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم‌خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی روند
درویش هر کجا که‌شب آید سرای اوست

این بگفت وپدرراوداع کرد وهمت‌خواست وروان شد وباخود همی گفت

هنرور چو بختش نباشد بکام   بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که‌سنگ ازصلابت او بر سنگ همی‌آمدوخروش بفرسنگ میرفت .

سهمگن آبی‌که مرغابی دراو ایمن نبودی
کمترین‌موج آسیاسنگ‌از کنارش‌درربودی

۱- پاکیزگی ۲- مست و خشمناك ونفس زننده وحمله کننده ۳- تندخووخشمناك

گروهی مردمان را دیدم هر یك بقراضه[1] ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود، چندانکه زاری کرد یاری نکردند.

بی‌زر نتوانی که کنی بر کس زور ور زر داری بزور محتاج نه‌ای

ملاح بی‌مروت بخنده برگردید و گفت:

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرده چه باشد زر یك مرده بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم بر آمد خواستکه ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید.

بدوزد شره[3] دیدهٔ هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی‌محابا[4] کوفتن گرفت یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد جزاین چاره نداشتند که با او بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت نمایند.

چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی

لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسه‌ای چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی از شما که دلاورترست باید که بدین ستون برود و خطام[5] کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل‌آزرده نیندیشید و قول حکما معتبر نداشت که گفته‌اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر درعقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یك رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند.

چه خوش گفت بکتاش[6] باخیل تاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

۱ـ ریزهٔ طلا و نقره وظاهراً دراینجا بمعنی پول اندك و کم و خرد باشد.
۲ـ کشتی ۳ـ طمع، حرص ٤ـ بی‌ملاحظه و بی‌پروا (دراصل مجاباه بوده) ۵ـ (بکسر خاء) مهار کشتی ٦ـ بعضی نوشته‌اند مقصود از بکتاش پادشاه خوارزم است و بعضی بمعنی خواجه و خداوند گفته‌اند.

مشوایمن که تنگدل گردی   چون زدستت دلی بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن   که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود[1] کشتی ساعد بر بپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید وکشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلاومحنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده، برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تااندکی قوت یافت سردر بیابان نهاد وهمی رفت تاتشنه وبی طاقت بسرچاهی رسیدقومی براو گرد آمده وشربتی آب بپشیزی همی آشامیدندجوانرا پشیزی نبودطلب کردو بیچارگی نمودرحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد بضرورت تنی چند رافرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندومجروح شد .

پشه چوپر شد بزند پیل را   باهمه تندیوصلابت کهاوست
مورچگان راچو بود اتفاق   شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت دربی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دیدلرزه براندام افتاده و دل برهلاك نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروانرا بلاف او دل قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند ، جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چندآب درسرش آشامید تا دیو درونش بیارمید وبخفت ، پیر مردی جهاندیده در آن میان بودگفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شمااندیشناکم نه چندانکه از دزدان، چنانکه حکایت کنندکه عربی رادرمی چندگردآمده بود وبشب از تشویش لوریان[2] در خانه تنها خوابش نمیبرد یکی را پیش خود آورد تاوحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند وشبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت ببرد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا

۱ـ مهار کشی ۲ـ بی حیاو بی شرم و کنایه از دزدان آمده ، قومی صحرانشین که اکثرشان راهزن باشند و بازیگری ومطربی نیزپیشه دارند .

دزد برد گفت لاوالله بدرقه برد .

هرگز ایمن ز مار ننشستم — که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست — که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد که بعیاری در میان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مر او را خفته بمانیم و برانیم جوانان راتدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید وره بجائی نبرد ، تشنه‌وبینوا روی بر خاك و دل بر هلاك نهاده همی‌گفت :

من ذا یحد ثنی و زم‌العیس — ما للغریب سوی‌الغریب انیس[۱]
درشتی کند با غریبان کسی — که نا بوده باشد بغربت بسی

مسکین درین‌سخن بودکه پادشه پسری بصید ازلشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی‌شنید و درهیأتش نگه میکرد صورت ظاهرش پاکیزه وصفت حالش پریشان پرسید ازکجائی وبدین جایگه چون افتادی ؟ برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت‌کرد ملك‌زاده را برحال تباه او رحمت آمد، خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا بشهر خویش آمد پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود ازحالت‌کشتی وجور ملاح و روستایان بر سرچاه وغدرکاروانیان باپدرمیگفت، پدرگفت ای‌پسر نگفتمت هنگام رفتن‌که تهی دستان‌را دست دلیری بسته است وپنجهٔ شیری‌شکسته .

چه‌خوش گفت‌آن‌تهیدست سلحشور — جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای‌پدر هرآینه تارنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان‌نکنی خرمن برنگیری ، نبینی باندك مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت‌کردم‌وبنیشی که‌خوردم چه مایه عسل آوردم.

۱ـ کیست آنکه با من حدیث‌وگفتگو کند درحالتی‌که شتران مهارکرده شدند و رفتند؛ آری غریب را بجز غریب انیس و یار نیست.

گرچه بیرون زرزق نتوان خورد   در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص[1] اگر اندیشه کند کام نهنگ   هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرك نیست لاجرم تحمل بارگران همی کند.

چه خورد شیر شرزه در بن غار   باز افتاده را چه قوت بود

تا تو در خانه صید خواهی کرد   دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا در این نوبت فلك یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشائید و کسر[2] حالت را بتفقدی جبر[3] کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دگرباره گرد ولع نگردی.

صیاد نه هر بار شگالی ببرد   افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی را از ملوك پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای[4] شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد[5] نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذارند خاتم اورا باشد، اتفاقاً چهار صد حکم‌انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی که ببازیچه تیر از هر طرفی میانداخت بادصبا تیراورا بحلقهٔ انگشتری دربگذرانید وخلعت ونعمت یافت و خاتم‌بوی ارزانی داشتند پسر تیرو کمان‌را بسوخت گفتند چرا کردی گفت تارونق نخستین برجای‌ماند.

گه بود کز حکیم روشن‌رای   بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان   بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی‌راشنیدم که بغاری درنشسته‌بود ودر بروی ازجهانیان بسته و ملوك‌واغنیا را درچشم همت او شوکت و هیبت نمانده.

۱ــ آنکه در دریا بطلب مروارید یا چیز دیگر فرو میرود ۲ــ شکستگی ۳ــ جبران کردن و بستن شکسته ٤ــ نام موضعی‌است خوش‌وخرم در شیراز و قبر خواجه حافظ شیرازی نیز درآنجاست ٥ــ ظاهراً باید نام بنائی باشد که عضدالدوله دیلمی ساخته بود.

هر که بر خود در سؤال گشاد　　تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن　　گردن بی‌طمع بلند بود

یکی از ملوك آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنین است که بنمك باما موافقت کنند شیخ رضاداد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت‌است، دیگر روز ملك بعذر قدومش رفت عابد ازجای برجست ودر کنارش گرفت وتلطف کرد وثنا گفت چون غایب شد یکی ازاصحاب گفت شیخ را که چندین ملاطفت امروزبا پادشه که توکردی خلاف عادت‌بود ودیگر ندیدیم‌گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند :

هرکرا برسماط [1] بنشستی　　واجب آمدبخدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمروی　　نشنود آواز دف و چنك ونی
دیده شکیبد ز تماشای باغ　　بی‌گل ونسرین بسرآرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر　　خواب‌توان کرد خرف‌زیرسر
ور نبود دلبر همخوابه پیش　　دست‌توان‌کردندر آغوش‌خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ　　صبر ندارد که بسازد بهیچ



---

۱ ـ (بکسر سین) نام سفره است .

باب چهارم

در فوائد خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است غالب اوقات که در سخن نیك و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت: دشمن آن به که نیکی نبیند.

و اخو العداوة لایمر بصالح　　الا و یلمزه بکذاب اشر[1]

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست　　گلست سعدی و در چشم دشمنان خار است

نور گیتی فروز چشمهٔ هور[2]　　زشت باشد بچشم موشك کور[3]

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد، پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی. گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولکن خواهم مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست، گفت تا مصیبت دو نشود، یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.

مگوی اندهٔ خویش با دشمنان　　که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر[4]، چندانکه

۱ـ دشمن بمرد نیکو کار نمیگذرد مگر آنکه وی را بدروغگوی سرکش و متکبر عیب میکند.

۲ـ خورشید　۳ـ شب پره　٤ـ نفرت کننده.

درمحافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی، باری پدرش گفت‌ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم.

نشنیدی که صوفیی می کوفت — زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی — که بیا نعل برستورم بند

حکایت

عالمی معتبررا مناظره[۱] افتاد بایکی از ملاحده[۲] لعنهم‌الله‌علی حده و بحجت بااو بس نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا باچندین فضل وادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست وحدیث وگفتار مشایخ، واو بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود مراشنیدن کفر او بچه کارمی آید.

آنکس که بقرآن وخبرزونرهی — آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست درگریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کاروی بانادان بدینجا نرسیدی.

دوعاقل را نباشد کین وپیکار — نه دانائی ستیزد با سبکبار
اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید
دوصاحبدل نگه دارند موئی — همیدون سرکشی وآزرم جوئی
وگربرهردو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخوئی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای خوب‌فرجام
بترزانم که خواهی گفتن آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل[۳] رادرفصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه برسرجمع سالی سخن

۱ـ با یکدیگر بحث وگفتگو کردن ۲ـ جمع ملحد بمعنی بیدین ـ گروهی ازفرقه اسمعیلیه که پیرو حسن صباح بودند ۳ـ نام یکی از خطبای بزرگ عرب که ببلاغت معروف است وازبنی باهله بوده ودرک اسلام کرد وتازمان معاویه درقیدحیات بود.

گفتی و لفظی مکرر نکردی وگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جملهٔ آداب ندماء ملوك یکی اینست .

سخن گرچه دلبند وشیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام نا گفته سخن آغاز کند .

سخن را سراست ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ وهوش نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی[۱] راکه سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت برشما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه باتو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داندکه نگویم پس چرا همی پرسید.

نه هرسخن که بر آید بگوید اهل شناخت بسرّ شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت

درعقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست ازمن پرس، بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه توهمسایهٔ منی.

خانه‌ای راکه چون توهمسایه است ده درم سیم بدعیار ارزد
لکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی ازشعرا پیش امیردزدان رفت و ثنائی برو بگفت ، فرمود تا جامه از او

۱ ـ ظاهراً مقصود خواجه احمدبن حسن میمندی است و شیخ پدررا بجای پسرذکر کرده وخواجه احمدبن حسن وزیر سلطان محمود بود نه پدرش حسن.

برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی‌رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان‌را دفع کند درزمین یخ گرفته‌بود عاجز شد گفت: این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر از غرفه‌بدید و بشنید و بخندید، گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خودمیخواهم اگر انعام فرمائی، رضینا من نوالك بالرحیل[1].

امیدوار بود آدمی بخیر کسان　　　مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان‌را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی برو مزید کرد و درمی چند.

حکایت

منجمی بخانه درآمد، یکی مرد بیگانه‌را دید با زن او بهم‌نشسته و دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست، صاحبدلی که برین‌واقف‌بود گفت:

تو بر اوج فلك چه‌دانی چیست　　　که ندانی‌که درسرایت کیست

حکایت

خطیبی کریه‌الصوت خودرا خوش‌آواز پنداشتی وفریاد بیهده برداشتی گفتی نعیب[2] غراب‌البین[3] درپردهٔ الحان اوست یا آیت ان‌انکرالاصوات[4] در شأن او.

اذا نهق الخطیب ابوالفوارس　　　له شغب یهد اصطخر فارس[5]

مردم قریه بعلت‌جاهی‌که داشت‌بلیتش‌می کشیدند و اذیتش‌را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم‌که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفتا چه‌دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش‌بود و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارك خوابست که دیدی که مرا برعیب خود واقف گردانیدی معلوم‌شد که‌آواز ناخوش‌دارم و خلق از بلند خواندن‌من دررنج توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر باهستگی.

۱ـ ازعطای‌تو بکوچیدن و رفتن خشنودیم　۲ـ صدای کلاغ　۳ـ زاغ‌فراق یعنی‌زاغی که مشاهدهٔ او را اعراب شوم و سبب‌جدائی وفراق‌دانند　۴ـاشاره است به‌آیه شریفه‌ان‌انکر-الاصوات، لصوت‌الحمیر، یعنی زشت‌ترین‌صداصدای خران است　۵. چون خطیب‌ابوالفوارس‌فریاد برکشد‌بوی‌راخروشی است‌که استخرفارس ا فرومیریزدوخراب میکندوابوالفوارس کنیه‌خراست.

از صحبت دوستی برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند | خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاك | تا عیب مرا بمن نماید

حکایت

یکی در مسجد سنجار[1] بتطوع[2] بانگ گفتی بادائی که مستمعانرا ازو نفرت بودی وصاحب مسجد امیری بود عادل نیك سیرت نمی‌خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم ، هریکی‌را پنج دینار مرتب داشته‌ام ترا ده دینار میدهم تا جائی دیگر روی ، برین قول اتفاق کردند وبرفت پس از مدتی درگذری پیش امیر بازآمد گفت ای خداوند برمن حیف‌کردی که بده‌دینار از آن بقعه بدرکردی که اینجاکه رفته‌ام بیست دینارم همی دهند تا جای دیگر روم وقبول نمیکنم امیر ازخنده بیخود گشت وگفت زنهارتا نستانی که به‌پنجاه‌راضی گردند.

بتیشه کس نخراشد زروی خارا گل | چنانکه‌بانگ درشت‌تو میخراشد دل

حکایت

ناخوش‌آوازی ببانگ بلند قرآن همیخواند صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره[3] چندست گفت هیچ گفت پس زحمت خود چندین چرا همی‌دهی گفت‌ازبهر خدا میخوانم گفت ازبهر خدامخوان.

گر تو قرآن برین نمط[4] خوانی | ببری رونق مسلمانی



۱ـ نام شهری از بین النهرین است ۲ـ بقصد قربت وعبادت ۳ـ ماهیانه شهریه ۴ـ طریقه، روش

باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی‌اند چگونه افتاده است که با هیچ یك از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز[1] که زیادت حسنی ندارد گفت هرچه بدل فروآید در دیده نکو نماید.

هر که سلطان مرید او باشد　　گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد　　کسش از خیل خانه ننوازد

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند　　نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو　　فرشته‌ایت نماید بچشم کروبی[2]

حکایت

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و باوی بسبیل مودت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی‌ادبی نکردی، گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالك و مملوکی برخاست.

خواجه با بندهٔ پری رخسار　　چون درآمد ببازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند　　وین کشد بار ناز چون بنده

غلام آبکش باید و خشت زن　　بود بندهٔ نازنین مشت زن

۱ـ نام غلام سلطان محمود که در نزد وی تقرب داشته و عشق سلطان محمود باوی معروف است　۲ـ مقربان و بزرگان از فرشتگان

حکایت

پارسائی‌را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه‌طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی ترک تصابی[۱] نگفتی و گفتی

کوته نکنم ز دامنت دست ورخود بزنی به تیغ تیزم
بعد ازتو ملاذ وملجائی نیست هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم وگفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرورفت و گفت:

هر کجاسلطان‌عشق‌آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل
پاك دامن چون زید بیچارهٔ اوفتاده تا گریبان در وحل[۲]

حکایت

یکی‌را دل ازدست رفته بود و ترك‌جان گفته و مطمح[۳] نظرش جائی‌خطرناك و ورطهٔ هلاك نه‌لقمه‌ای که‌مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد.

چو درچشم شاهد نیاید زرت زر و خاك یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتنداز این خیال محال تجنب[۴] کن که خلقی هم بدین هوس که‌تو داری اسیر ند وپای درزنجیر بنالید وگفت:

دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده برارادت اوست
جنگ‌جویان بزور پنجه‌و کتف دشمنانرا کشندو خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل ازمهرجانان بر گرفتن.

توکه در بند خویشتن باشی عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن
گردست رسدکه‌آستینش گیرم ور نه بروم بر آستانش میرم

متعلقان‌راکه نظر درکاراو بود وشفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادندو سودی‌نکرد.

دردا که‌طبیب صبر می‌فرماید وین نفس حریص‌راشکرمی باید

۱- عشق‌بازی ۲- گل‌ولای ۳- نظرگاه ٤- دوری اجتناب

آن شنیدی که شاهدی بنهفت — بادل ازدست رفته‌ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد — پیش‌چشمت چه‌قدر من باشد

آورده‌اند که مرآن پادشه زاده که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش‌طبع‌وشیرین‌زبان و سخنهای لطیف میگوید ونکته‌های بدیع ازاو می‌شنوند وچنین‌معلوم‌همی‌شودکه دل‌آشفته است و شوری درسر دارد، پسردانست‌که دل‌آویختهٔ اوست و این گرد بلاانگیختهٔاو مرکب بجانب اوراند چون دید که نزدیك اوعزم دارد بگریست وگفت:

آنکس که مرا بکشت باز آمدپیش — مانا[1] که‌دلش بسوخت برکشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت‌کرد وپرسیدش ازکجائی وچه‌نامی‌وچه صنعت‌دانی‌درقعر بحر مودت چنان‌غریق‌بود که مجال‌نفس نداشت

اگرخودهفت‌سبع[2] ازبربخوانی — چو آشفتی ا ب ت ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه‌بقوت استیناس[3] محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد وگفت:

عجبست‌باوجودت‌که وجود من بماند — تو بگفتن‌اندرآئی و مرا سخن‌بماند

این بگفت ونعره زد و جان بحق تسلیم کرد.

عجب از کشته نباشد بدرخیمهٔ‌دوست — عجب‌ازز نده که‌چون‌جان‌بدرآوردسلیم

حکایت

یکی‌راازمتعلمان کمال‌بهجتی[4] بودوطیب‌لهجتی و معلم ازآنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر وتوبیخی‌که بکودکان کردی‌درحق وی روا نداشتی‌ووقتی‌که بخلوتش دریافتی‌گفتی :

نه‌آنچنان‌بتومشغولم ای‌بهشتی‌روی — که یاد خویشتنم درضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده دربندم — وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

۱ـ مخفف‌همانا ۲ـ بضم سین مقصود از هفت‌سبع تمام قرآن مجید است، چه قرآن را قاریان سلف در ایام هفته قسمت‌کرده هرروز قسمتی از آنرا میخواندند ۳ـ طلب انس کردن، الفت طلبیدن ٤ـخوبی‌وزیبائی

باری پسر گفت آن‌چنان که در آداب درس من نظری همی‌فرمائی در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید برآنم اطلاع فرمائی تا بتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم

چشم بداندیش که برکنده باد   عیب نماید هنرش در نظر
ورهنری داری و هفتاد عیب   دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت

شبی یاددارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود از جای بر جستم که چراغم بآستین کشته شد.

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی[۱]   شگفت آمداز بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا درحال که بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی؟ گفتم بدومعنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد، ودیگر آنکه این بیتم بخاطر بگذشت.

چون گرانی بهپیش شمع آید   خیزش اندر میان جمع بکش
ورشکرخنده‌ایست شیرین لب   آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی.

دیر آمدی ای نگار سرمست   زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند   آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید بجفاکردن آمده است بحکم آنکه ازغیرت ومضادّت[۲] خالی نباشد.

۱ـ شب بخواب من آمد کسی که تاریکی بچهره و لقای او روشن میگردد ۲ـ ضدیت، دشمنی

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح فانت محارب[۱]

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که در این مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد ومن محروم .

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
زشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند بازگویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردن باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در مودت این منظور علتی و بنای محبت برزلتی نیست باوجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خودرا متهم گردانیدن وجور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها در این مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر برجفای او سهل تر آید همی که صبر ازنادیدن او وحکما گویند دل برمجاهده نهادن آسان تر است که چشم ازمشاهده برگرفتن .

هرکه بی او بسر نشاید برد گر جفائی کند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم برآنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند

۱ـ چون با گروه دوستان ورفیقان برای دیدار من آئی اگر چه بصلح آمده باشی با من محارب وجنگ کننده هستی .

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد ودانی باشاهدی سرّی وسری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت **طیب الادا**[۱] و خلقی **کالبدر اذا بدا**[۲]

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد / درشکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازاودرکشیدم و مهره برچیدم وگفتم :

بروهرچه می بایدت پیش گیر / سرمانداری سر خویش گیر

شنیدمش که همی رفت ومیگفت .

شپره گر وصل آفتاب نخواهد / رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت وسفر کردوپریشانی او درمن اثر کرد .

فقدت زمان الوصل و المرء جاهل / بقدر لذیذ العیش قبل المصائب[۳]

بازآی ومرابکش که پیشت مردن / خوشترکه پس ازتوزندگانی کردن

اما بشکر ومنت باری پس ازمدتی بازآمد. آن حلق داودی متغیرشده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون بهٔ گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته، متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم .

آنروز که خط شاهدت بود / صاحب نظر ازنظر براندی

امروز بیامدی ، بصلحش / کش فتحه وضمه برنشاندی

تازه بهارا و رقت زرد شد / دیك منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی وتکبر کنی / دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی روکه طلبکارتست / نازبرآن کن که خریدارتست

سبزه درباغ گفته‌اند خوشست / داند آنکس که اینسخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز / دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گند[۴] نازاریست / بس که برمی کنی و می روید

۱ـ خوش ادا ۲ـ مانند شب چهارده وقتی که ظاهرشود ۳ـ زمان پیوستگی ووصال راازدست دادم، آری مردپیش ازمصائب وسختیها قدرلذت عیش نمیداند ٤ـ نوعی ازتره .

گر صبر کنی ور بکنی موی بناگوش
این دولت ایام نکوئی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه‌شد که‌مورچه بر گرد ماه‌جوشیدست

جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی‌را پرسیدند از مستعربان[1] بغداد. **ما تقول فی‌المرد** گفت، **لاخیرفیهم مادام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف** یعنی چندانکه خوب و لطیف است درشتی کند و سختی چون سخت و درشت شد تلطف کند و دوستی نماید.

امرد آنکه که‌خوب و شیرینست
تلخ گفتار و تند خوی بود

چون بریش آمد و بلعنت شد
مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت

یکی‌را ازعلما پرسیدند که یکی با ماهروئی در خلوت نشسته ودرها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید: **التمر یانع والناطورغیرمانع**[2] هیچ باشدکه بقوت پرهیزکاری از او بسلامت بماند گفت اگر از مه رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند.

وان سلم‌الانسان من سوء نفسه
فمن سوء ظن‌المدعی لیس یسلم[3]

شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطیی را با زاغی درقفس کردند و از قبح مشاهدهٔ او مجاهده میبرد و میگفت این‌چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت[4] و منظر ملعون و شمایل ناموزون **یاغراب**

۱ـ آنکه عرب حقیقی وخالص نباشد ۲ـ خرما رسیده است و نگهبان باغ مانع است
۳ـ هرچند انسان از بدی نفس خود محفوظ وسالم بماند البته ازبدگمانی مدعی محفوظ نمیماند.
۴ ـ دشمن گرفته و مبغوض.

البین یالیت بینی و بینك بعدالمشرقین[1]

علی‌الصباح بروی تو هر که برخیزد / صباح روز سلامت بر او مسا باشد
بد اختری چو تو درصحبت توبایستی / ولی چنین که توئی درجهان کجاباشد

عجب آنکه‌غراب از مجاورت طوطی‌هم‌بجان‌آمده بود وملول شده لاحول کنان ازگردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بریکدیگر همی مالید که این چه‌بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون[2] لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی برخرامان همی رفتمی.

پارسا را بس اینقدر زندان / که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه‌گنه‌کردم که‌روزگارم بعقوبت آن در سلك صحبت چنین ابلهی خودرأی ناجنس خیره‌درای[3] بچنین بند بلا مبتلاگردانیده است.

کس نیاید بپای دیواری / که برآن‌صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند

این‌ضرب‌المثل بدان‌آوردم تا بدانی که‌صد چندان‌که‌دانارا از نادان‌نفرت‌است نادان‌را از دانا وحشت است

زاهدی درسماع رندان بود / زان‌میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی زما ترش منشین / که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چوگل و لاله بهم پیوسته / تو هیزم خشك در میانی رسته
چون باد مخالف وچو سرما ناخوش / چون برف نشسته‌ای وچون یخ‌بسته

حکایت

رفیقی داشتم‌که سال‌ها با هم سفر کرده بودیم ونمك‌خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی‌اندك آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد وبا اینهمه از هردوطرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی‌گفتند :

---

۱ ـ ای زاغ فراق کاش ما بین من و تو دوری مشرق ومغرب بودی ۲ ـ ایام‌متغیر و رنگارنگ ۳ـ بیهوده و یاوه‌گو.

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین
نمك زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی
چه آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی همی داده بودند و آفرین برده و او هم در این جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت دیرین تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم که ازطرف او رغبتی هم هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم .

نه ما را درمیان عهد و وفا بود
جفا کردی و بد عهدی نمودی

بیك بار ازجهان دل درتو بستم
ندانستم که بر گردی بزودی

هنوزت گر سر صلحست باز آی
کز آن مقبولتر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادر زن فرتوت [۱] بعلت کابین [۲] در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت [۳] او بجان رنجیدی و ازمجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفتا چگونه‌ای در مفارقت یارعزیز؟ گفت: نادیدن زن برمن چنان دشخوار نمی‌آید که دیدن مادرزن .

گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج بر داشتند و مار بماند

دیده بر تارك سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر بروئی در تموزی [۴] که حرورش [۵] دهان بخوشانیدی وسمومش [۶] مغز استخوان بجوشانیدی ، از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر [۷] نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز ازمن ببرد آبی

۱ ـ بسیار پیر ۲ ـ مهریه زن ۳ ـ با یکدیگر گفتگو کردن ٤ ـ شدت گرما (ماه دهم رومی مطابق ماه دوم تابستان) ٥ ـ گرما ٦ ـ باد گرم و زهر آگین ۷ ـ شدت گرمای وسط روز در ایام گرما .

فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز [1] خانهٔ روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت [2] او عاجز آید ، چنانکه در شب تاری صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته و بعرق بر آمیخته ندانم بگلابش مطیب [3] کرده بود یاقطره‌ای چنداز گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم .

ظماء بقلبی لایکاد یسیغه   رشف الزلال و لوشربت بحورا [4]

خرم آن فرخنده طالع را که چشم   بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب   مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه باختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم بخوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند :

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت   جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش   ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری [5] در دست داشت و همی‌خواند. **ضرب زید عمرواً وکان المتعدی عمرو** گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاك شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم :

بلیت بنحوی یصول مغاضبا   علی کزید فی مقابلة العمرو [6]
علی جر ذیل لیس یرفع رأسه   وهل یستقیم الرفع من عامل الجر [7]

---

۱ - دالان ۲ - زیبائی و نیکومنظری ۳ - خوشبو کرده شده ٤ - مرا در قلب تشنگی است که نوشیدن ومکیدن آب صاف آنرا آسوده وگوارا نمیگرداند هرچند دریاها را بیاشامم ٥ - یکی ازعلمای بزرگ ادب بوده و دارای تصانیف و تألیف‌های بسیار است ٦ - بشخصی نحوی دچار شدم که بر من غضبناك شد وحمله میکرد مانند حملهٔ زید در روبروشدن با عمرو ۷ - دامن کشان میخرامید و از کبر سر خویش را بلند نمیکرد آیا از عامل جر ورفع درست آید و سزاوار باشد .

لختی باندیشه فرورفت و گفت غالب اشعار اودرین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد **کلم الناس علی قدر عقولهم**[۱] گفتم :

طبع تورا تا هوس نحو کرد — صورت صبر ازدل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید — ماتومشغول و تو باعمروزید

بامدادان که عزم سفرمصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد وتأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی منم ، تاشکر قدوم بزرگان را میان بخدمت ببستمی، گفتم : «باوجودت زمن آواز نیایدکه منم» گفتا چه شود گردر این خطه چندی برآسایی تابخدمت مستفید[۲] گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت .

بزرگی دیدم اندر کوهساری — قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی — که باری بندی‌از دل برگشائی
بگفت آنجا پری رویان نغزند — چوگل بسیار شدپیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه برسروروی یکدیگر دادیم ووداع کردیم .

بوسه دادن بروی‌دوست‌چه‌سود — هم در این لحظه کردنش بدرود
سیب‌گوئی وداع یاران کرد — روی‌ازین نیمه‌سرخ وزانسوزرد

ان لم امت یوم الوداع تأسفا — لاتحسبونی فی المودة منصفا[۳]

حکایت

خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مرو را صد دینار بخشیده تاقربان کند دزدان خفاجه[۴] ناگاه بر کاروان‌زدندوپاك ببردندبازرگانان گریه وزاری کردن گرفتندوفریاد بیفایده خواندن

گرتضرع کنی و گر فریاد — دزد زربازپس نخواهد داد

مگرآن درویش صالح‌که برقرار خویش مانده بود و تغیر درو نیامده گفتم مگر معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند ولیکن مرا باآن الفتی چنان نبودکه بوقت

۱ـ بامردم باندازهٔ فهم ایشان‌سخن‌گوئید ۲ـ سودمندوبهره‌مند ۳ـ هرگاه‌درروزازغصه نمیرم مرا دردوستی منصف‌وعادل‌مپندارید ٤ـ نام‌قبیله‌ای است ازعرب بنی‌عامر که‌اکثراراهزنی کنند وبغلط با (ح) هم خوانده‌اند .

مفارقت خسته دلی باشد .

نباید بستن اندر چیزو کس دل   که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب حال منست این چه گفتی که مرا درعهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت[۱] بود وصدق مودت تابجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی وسودوسرمایه عمرم وصال او .

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر   بحسن صورت او در زمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت   که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرورفت ودود فراق از دودمانش برآمد روزها برسر خاکش مجاورت کردم وزجمله برفراق او گفتم .

کاش کانروز که در پای توشد خار اجل   دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روزجهان بی تو ندیدی چشمم   این منم برسر خاك تو که خاکم برسر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب   تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت   خار بنان بر سرخاکش برست

بعد ازمفارقت اوعزم کردم ونیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم وگرد مجالست نگردم .

سوددریا نیك بودی گر نبودی بیم موج   صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل   دیگر امروز ازفراق یار میپیچم چومار

حکایت

یکی راازملوك عرب حدیث مجنون لیلی وشورش حال او بگفتند که باکمال فضل وبلاغت سردر بیابان نهاده است وزمام عقل ازدست داده بفرمودش تاحاضر آوردند وملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترك عشرت مردم گفتی، گفت :

وربّ صدیق لامنی فی ودادها   الم یرها یوماً فیوضح لی عذری[۲]

۱ــ آمیزش ۲ــ ای بسا دوست که مرا در دوستی وی ملامت نمود، آیا روزی ویرا نخواهد دید تاعذرمرا برای من آشکار کند وتصدیق نماید .

کاش کانان که عیب من جستند   رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت   بی‌خبر دست ها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که: **فذلکن الذی امتنتنی فیه**[1] ملك را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن در احیاء[2] عرب بگردیدند و بدست آوردنـد و پیش ملك درصحن سراچه بداشتند ملك در هیئت او نظر کرد شخصی دید سیه‌فام باریك اندام درنظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو در پیش بودند و بزینت بیش، مجنون بفراست دریافت گفت از دریچهٔ چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند.

ما مرمن ذکر الحمی بمسمعی   لوسمعت ورق الحمی صاحت‌معی
یا معشر الخلان قولوا للمعا   فی‌لست تدری ما بقلب الموجع[3]

تندرستان را نباشد درد ریش   جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود   با یکی درعمر خود ناخورده نیش
تا تو را حالی نباشد همچوما   حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن   او نمك بردست ومن برعضو ریش

حکایت

قاضی همدان‌را حکایت کنند که با نعلبندپسری سرخوش بودو نعل داش درآتش، روزگاری در طلبش متلهف[4] بودوپویان ومترصد[5] وجویان وبرحسب‌واقعه‌گویان.

درچشم‌من‌آمد آن‌سهی[6] سروبلند   بربود دلم ز دست ودرپای‌فکند
این دیده‌شوخ‌میکشد دل بکمند   خواهی که‌بکس‌دل ندهی‌دیده‌ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد بـرخـی ازین معامله بسمعش رسید

---

۱ ـ این است کسی که در وی مرا ملامت و نکوهش کردید.
۲ـ جمع حی بمعنی قبیله‌ها ۳ـ آنچه از ذکر قرقگاه و منزل‌معشوق بگوش‌من رسید اگر کبوتران مرغزارو قرقگاه میشنیدند با من‌درفریاد وصیحه همراه می‌شدند ایگروه‌دوستان بسالم بگوئید توازقلب دردمندم خبری نداری‌وچیزی‌ندانی ۴ـغمگین ۵ـمنتظرودرکمین.
۶ـ (بفتح‌سین) راست.

و زایدالوصف رنجید، دشنام بی‌تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی‌حرمتی نگذاشت، قاضی یکی‌را گفت از علمای معتبر که هم‌عنان او بود.

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش   وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند **ضرب الحبیب زبیب**[1]

از دست تو مشت بر دهان خوردن   خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا کز وقاحت[2] او بوی سماحت[3] همی آید

انگور نوآورده ترش طعم بود   روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد، تنی چند از بزرگان عدول در مجلس حکم او بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم اگر چه ترك ادبست و بزرگان گفته‌اند:

نه در هر سخن بحث کردن رواست   خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد، طریق ثواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع[4] ملوث[5] نگردانی وحریف اینست که دیدی وحدیث اینکه شنیدی.

یکی کرده بی آبروئی بسی   چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یك نام زشتش کند پایمال

قاضی‌را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و برحسن‌رأی قوم آفرین خواند و گفت: نظر عزیزان در مصلحت حال من عین‌صوابست و مسئله بی‌جواب ولیکن.

ملامت کن مرا چندانکه خواهی   که نتوان شستن از زنگی سیاهی

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم   سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسان‌را بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بی‌کران بریخت و گفته‌اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد.

۱ـ زدن و فرو کوفتن، حبیب مویز است ۲ـ بیشرمی ۳ـ بخشش و گذشت، جوانمردی.
۴ـ زشت ۵ـ آلوده، نجس

هر که زر دید سر فرو آورد — ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد وهم در آن شب شحنه[۱] را خبر شد قاضی همه شب شراب درسرو شباب در بر از تنعم نخفتی و بترنم[۲] گفتی .

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که دوست فتنهٔ خفته است زینهار — بیدار باش تـا نرود عمـر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — یـا از در سرای اتابك غریو کوس
لب برلبی چو چشم خروس ابلهی بود — برداشتن بگـفتن بیهودهٔ خـروس

قاضی درین حالت که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تودقی گرفته‌اند بلکه حقی گفته تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی متبسم درو نظر کرد وگفت :

پنجه در صید برده ضیغم[۳] را — چه تفاوت کند که سگ لاید[۴]
روی درروی دوست کن بگذار — تا عدو پشت دست می خاید

ملك را هم درآنشب آگهی دادند که درملك تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ؟ ملك گفتا من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار باشد که معاندان[۵] درحق وی خوضی[۶] کرده‌اند این سخن درسمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکما گفته‌اند :

بتندی سبك دست بردن بتیغ — بدندان بردپشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی باتنی چندخاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع رادید ایستاده وشاهد نشسته ومی ریخته وقدح شکسته وقاضی درخواب مستی بی خبراز ملك هستی بلطف اندك اندك بیدار کردش که خیز آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفتا از کدام جانب برآمد ، گفت ازقبل مشرق گفت : الحمدلله که درتوبه همچنان بازست بحکم حدیث که :**لایغلق علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرك اللهم واتوب الیك**[۷] .

۱ ـ کدخدا و داروغه ۲ ـ سرودن وآواز خوش خواندن ۳ ـ شیر ٤ ـ لائیدن به معنی فریاد کردن سگ ٥ ـ دشمنان ٦ ـ فرو رفتن ودقت .
۷ ـ در توبه بربندگان بسته نشود مگر وقتی که آفتاب از مغرب طلوع کند بار خدایا از تو آمرزش میخواهم و بسوی تو بازمیگردم .

این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملك گفتا توبه درین حالت که بر هلاك اطلاع یافتی سودی نکند. **فلم یك ینفعهم ایمانهم لمارأوا باسنا**[۱]

چسود از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست برشاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفتاکه مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملك بشنید وگفت این چیست ؟گفت :

بآستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملك گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز ازچنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند وعبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم واین گناه نه تنها من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملك را خنده گرفت و بعفو از خطای او در گذشت ومتعنتان[۲] راکه اشارت بکشتن او همی کردند گفت :

هرکه حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت

جوانی پاکباز پاك رو بود که باپاکیزه‌روئی درگرو بود
چنین خواندم که‌دردریای‌اعظم بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تادست گیرد مبادا کاندران حالت بمیرد

---

۱ - ایمان ایشانرا سودمند نبود چون عذاب وخشم مارا دیدند ۲- عیبجویان.

همی گفت از میان موج و تشویر — مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی برآشفت — شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش — که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی — زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی — چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند — دگر چشم از همه عالم فروبند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی — حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم

در ضعف و پیری

حکایت

باطایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیر است گفت پیری صدوپنجاه ساله درحالت نزعست و بزبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی، باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فرا رسیدم این میگفت .

دمی چند گفتم برآرم بکام　　دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که برخوان الوان عمر　　دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را بعربی باشامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان برحیات دنیا، گفتم چگونه‌ای درین حالت؟ گفت چه گویم .

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد بکسی　　که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت　　که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ ازخیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل دلالت کلی برهلاك نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت :

دست برهم زند طبیب ظریف　　چون خرف[1] بینداوفتاده حریف -

---

۱ - (بفتح اول وکسرثانی) کسی که از کثرت سن و پیری در حواسش تغییر و خلل راه یافته باشد .

خواجه دربند نقش ایوانست — خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی ز نزع مینالید — پیر زن صندلش همی مالید
چون مخبط[1] شد اعتدال مزاج — نه عزیمت[2] اثر کند نه علاج

حکایت

پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم وحجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده ودل در او بسته شبهای دراز نخفتمی و بذله‌ها ولطیفه‌ها گفتمی باشد که مؤانست پذیرد ووحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود وچشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک وبد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم — ور نیازاریم نیازارم
ورچوطوطی شکر بودخورشت — جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب[3] خیره‌رأی سرسبك تیزپای که هردم هوسی پزد و هرلحظه رائی زندوهرشب جائی خسبد وهرروزیاری گیرد.

جوانان، خرّمند وخوب رخسار — ولیکن در وفا با کس نپایند
وفا داری مدار از بلبلان چشم — که هردم برگلی دیگر سرایند

خلاف پیران که به‌عقل‌وادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش برقید من آمد و صیدمن شد ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد وگفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم ازقابلهٔ خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری.

لمارأت بین یدی بعلها — شیئاً کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت — و انما الرقیه للنائم[4]

۱ـ فاسد و تباه ۲ـ افسون و دعا ۳ـ خودپسندومتکبر ٤ـ چون در جلوی شوهر خود چیزی را دید که مانند سست‌ترین لب روزه‌دار بود گفت اینکه با اوست مرده است وهمانا افسون سودمند برای خفته میباشد نه‌مرده .

زن کز بر مرد بی رضا بر خیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا بر خیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا بر خیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت[1] بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترشروی و تهیدست بدخوی جور و جفا می‌دید و رنج و عنا می‌کشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمدلله از آن عذاب الیم[2] برهیدم و بدین نعیم مقیم[3] برسیدم.

با این همه جور و تندخوئی بارت بکشم که خوب روئی
با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوب روی نغز تر آید که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر[4] که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد مرا بعمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای درخت برحق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت: چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی.

خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت.

سالها بر تو بگذرد که گذار نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشمداری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای کریوه[5] سست مانده پیر مردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسبی که نه جای خفتنست، گفتم چون روم که نه پای رفتنست، گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن

۱ـ مقصود سه ماه و ده روز است که زنان بعد از طلاق باید شوهر اختیار نکنند
۲ دردناك ۳ـ پایدار ٤ـ نام ولایتی است در آسیای صغیر ٥ـ پشته و زمین بلند.

بدکه دویدن وگسستن .

ایکه مشتاق منزلتی مشتاب   پند من کاربند و صبر آموز
اسب تازی دوتك رود بشتاب   واشتر آهسته میرودشب و روز

حکایت

جوانی چست لطیف خندان وشیرین زبان درحلقهٔ عشرت ما بودکه دردلش ازهیچ نوعی غم نیامدی ولب ازخنده فراهم ، روزگاری برآمدکه اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمرده پرسیدمش چگونه‌ای وچه حالتست گفت تاکودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم .

ماذالصبی والشیب غیر لمتی   و کفی بتغییر الزمان نذیرا [1]

چون پیرشدی زکودکی دست بدار   بازی و ظرافت به‌جوانان بگذار

طرب نو جوان ز پیر مجوی   که دگر نایدآب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو   نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

دور جوانی بشد ازدست من   آه و دریغ آن ز من دلفروز
قوت سر پنجهٔ شیری برفت   راضیم اکنون به پنیری‌چویوز
پیرزنی موی سیه کرده بود   گفتمش ای‌مامك دیرینه روز
موی بتلبیس [2] سیه کرده گیر   راست نخواهدشدن‌این پشت کوز [3]

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ برمادرزدم‌دل آزرده بکنجی نشست و گریان‌همیگفت مگرخردی فراموش کردی که‌درشتی میکنی

چه‌خوش گفت‌زالی بفرزندخویش   چو دیدش پلنگ‌افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی   که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر من جفا   که تو شیرمردی و من پیرزن

۱ ـ کودکی وطفلی چیست درصورتیکه پیری‌موی سرمرا تغییر داده است وتغییرروزگار کافی است که بیم دهنده و ترساننده ما باشد ۲ ـ اشتباه‌کاری ۳ ـ خمیده، قوز.

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود . نیك خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهروی یا بذل قربانی. لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور[1] اولیتر است که گله‌دور. صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن برسر زبانست وزر درمیان جان .

دریغا گردن طاعت نهادن — گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چوخر درگل بمانند — ورالحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت باپیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چومکنت داری گفت مرا که پیرم باپیر زنان الفت نیست پس او راکـه جوان باشد بامن که پیرم چه‌دوستی صورت بندد .

پر هفتاد ساله جوانی میکند — عشغ مغری فخی و بونی چش روشت
زور باید نه‌زر که بانو را — گزری[2] دوست‌تر که ده من گوشت

حکایت

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری — خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام — چودرج گوهرش‌ازچشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود — ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشیدو نزد بر هدف که نتوان دوخت — مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد وحجت ساخت — که‌خان‌ومان‌من این‌شوخ‌دیده‌پاك برفت
میان‌شوهروزن‌جنگ‌وفتنه‌خاست‌چنان — که‌سر بشحنه وقاضی کشید وسعدی گفت
پس از خلافت وشنعت گناه دختر نیست — تراکه دست بلرزد گهرچه دانی سفت

٭ ٭ ٭

۱ـ متروك و کنار گذاشته شده ۲ـ هویج .

باب هفتم

در تأثیر تربیت

حکایت

یکی‌را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرین را تربیتی میکن مگر عاقل شود . روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌باشد ومرا دیوانه کرد .

چون بود اصل گوهری قابل — تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد — آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی — که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران‌را پندهمی‌داد که جانان پدر هنرآموزید که ملك و دولت دنیا اعتماد را نشاید وسیم‌وزر درسفر بر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد اما هنرچشمهٔ زاینده است و دولت پاینده واگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که‌هنر در نفس خود دولتست هرجا که‌رود قدر بیند ودرصدر نشیند و بی‌هنر لقمه‌چیند وسختی بیند

سختست پس‌ازجاه تحکم بردن — خوکرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام — هرکس از گوشه ای‌فرارفتند
روستا زادگان دانشمند — بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل بگدائی بروستا رفتند

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملك زادهٔ همی‌داد و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس کردی باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش‌پدربرد و جامه از تن دردمند برداشت‌پدررا دل بهم برآمد استادرا بخواند وگفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست، گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده بایدکردن همه خلق‌راعلی‌العموم و پادشاهان‌را علی‌الخصوص‌بموجب آنکه بر دست وزبان ایشان‌هرچه رفته‌شود هرآینه بافواه بگویند وقول وفعل عوام‌الناس‌را چندان اعتباری نباشد.

اگر صدناپسند آید زدرویش رفیقانش یکی از صدندانند
وگر یك بذله گوید پادشاهی از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب‌آمد معلم پادشه زاده‌را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان **انبتهم‌الله نباتاحسنا**[1] اجتهاد از آن بیش‌کردن که‌درحق‌عوام.

هرکه درخردیش ادب نکنند دربزرگی فلاح ازو برخاست
چوب‌تررا چنانکه‌خواهی‌پیچ نشود خشك جز بآتش راست

ملك‌را حسن تدبیرفقیه وتقریرجواب اوموافق‌رأی آمد خلعت ونعمت بخشیدو پایهٔ‌منصب‌بلندگردانید.

حکایت

معلم‌کتابی[2] دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بد خوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمان بدیدن او تبه‌گشتی وخواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی‌پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار، نه زهره خنده و نه‌یارای گفتار، که عارض[3] سیمین یکی را طپنچه زدی و گه ساق بلورین

۱ـ خداوند ایشان را نیکو بپرورد ۲ـ (بضم کاف وتشدید تاء) بمعنی دبستان ومکتب.
۳ـ صورت،چهره.

دیگری شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس برزبانش نرفتی کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یك یك دیو شدند به اعتماد حلم او ترك علم دادند اغلب اوقات بدبازیچه فراهم نشستندی و لوح درست نا کرده در سر هم شکستندی.

استاد معلم چو بود بی آزار — خرسك[1] بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بجای خویش آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده گفت:

پادشاهی پسر به مکتب داد — لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر — جور استاد به که مهر پدر

حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری[2] پیشه گرفت ، فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست وعیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد .

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن — که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد — به سالی دجله گردد خشك رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو ولعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل[3] منغص[4] کردن خلاف رأی

۱ ـ نوعی بازی است و آن چنان است که خطی بکشند و یکی درمیان خط بایستد و دیگران اورا بزنند و وی پا بطرف ایشان افکند و پایش بهر که خورد بجای او در میان خط آید.
۲ ـ ول خرجی ۳ـ آینده ٤ ـ مکدر ، تیره ، ناگوار .

خردمندان است .

خداوندان کام و نیك بختی چرا سختی خورند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته‌ام و ذکر انعام درافواه عوام افتاده

هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بکوی در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ترك مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکمارا کار بستم که گفته‌اند : **بلغ ماعلیك فان لم یقبلوا ما علیك** [۱]

گر چه دانی که نشنوند بگوی هر چه دانی ز نیکخواهی و پند

زود باشد که خیره سر بینی بدو پای او فتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم بر می‌دوخت ولقمه لقمه همی‌اندوخت دلم از ضعف حالش بهم بر آمد و مروت ندیدم درچنان حالی ریش [۲] درویش بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن پس با دل خود گفتم :

حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگ دستی

درخت اندر بهاران بر فشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری‌را بادیبی‌داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش ، ادیب خدمت کرد و متقبل شد و سالی چند بر او سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملك دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت [۳] ، که وعده خلاف کردی ووفا بجا نیاوردی گفت بر رأی

۱ ـ برسان و بگو آنچه بر تو لازم است چون نپذیرفتند تو باکی نیست ۲ ـ زخم .
۳ ـ درشتی ، عتاب .

خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست وطبایع مختلف .

گرچه سیم وزر زسنگ آیدهمی — درهمه سنگی نباشد زروسیم
برهمه عالم همی تابد سهیل — جائی انبان می کندجائی ادیم[1]

حکایت

یکی راشنیدم ازپیران مربی که مریدی را همیگفت ای پسر چندان که تعلق خاطرآدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام ازملائکه درگذشتی .

فراموشت نکرد ایزد در آن حال — که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع وعقل و ادراك — جمال و نطق ورای وفکرت وهوش
ده انگشتت مرتب کرد برکف — دو بازویت مرکب ساخت بردوش
کنون پنداری ای ناچیز همت — که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت . **یا بنی انك مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولایقال بمن انتسبت** یعنی ترا خواهند پرسید کـه عملت چیست نگویند پدرت کیست .

جامه کعبه را که می بوسند — او نه از کرم پیله نامی شد
باعزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچنو گرامی شد

حکایت

درتصانیف حکما آورده اندکـه کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بل احشای[2] مادر را بخورند وشکمش را بدرند و راه صحراگیرند و آن

۱ـ پوست دباغی شده و موجدار ورنگین و چنانکه گویندرنگ و بوی چرم از ستاره سهیل است ومعنی شعرچنین است که استعداد وقابلیت در هرچیزی مدخلیت دارد برای اینکه ستاره سهیل درهمه جا یکسان میتابدیکی پوست بواسطه قابلیت ادیم ودیگری پوستی میشود که از آن انبان میسازند ۲ـ آنچه درشکم باشد ازروده وغیرآن .

پوستها که درخانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من برصدق این سخن گواهی میدهد وجز چنین نتوان بودن درحالت خردی بامادر وپدر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم دربزرگی چنین مقبلند ومحبوب .

پسری را پدر وصیت کرد کای جوانبخت یادگیر این پند
هر که بااهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتمند

کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیائی گفت بتابستان چه حرمت دارم که بزمستان نیز بیایم .

حکایت

فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده ومرین درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جزاین خرقه که پوشیده دارم هرچه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چندسالی که ازسفرشام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبرپرسیدم گفتند بزندان شحنه در است سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده است و عربده کرده وخون کسی ریخته و خود از میان گریخته پدر را بعلت او سلسله درنای[1] است و بندگران برپای، گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته است .

زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند
ازآن بهتر بنزدیك خردمند که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور[2] آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش امادرحقیقت یك نشان دارد وبس، آنکه دربند رضای حق جل وعلا بیش ازآن باشی که در بندحظ

ا ــ حلق، گلو ۲ ــ نوشته، کتاب .

نفس خویش وهرآنکه درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بانعام شمارندش

بصورت آدمی شد قطره آب | که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل وادب نیست | بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف است آدمیت | همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد | بایوانها درازشنگرف[1] وزنگار[2]
چو انسان را نباشد فضل و احسان | چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست | یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجاج افتاده بود و داعی درآن سفرهم پیاده انصاف در سروروی هم فتادیم وداد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که باعدیل[3] خود میگفت یاللعجب پیاده عاج[4] چو عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین[5] میشود یعنی به از آن میگردد که بود وپیادگان حاج بادیه بسر بردند وبتر شدند.

از من بگوی حاجی مردم گزای را | کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست ازبرای آنك | بیچاره خار می‌خورد و بار میبرد

حکایت

هندوئی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیینست بازی نه اینست.

تاندانی که سخن عین صوابست مگوی | وآنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت

مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار[6] رفت که دواکن، بیطار از آنچه در چشم چارپایان می کنند در دیدهٔ او کشید و کور شد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی . مقصود از این سخن آنست تا

۱ـ نام ماده سرخی است که ازجیوه و گوگرد وغیره میساختند ودر نقاشی وتذهیب بکار میرود.
۲ـ ماده ای است سبزرنگ که بر آهن ومس وغیره تولید میشود ۳ـ هم کجاوه وهم سرویار.
۴ـ دندان فیل واصطلاحی در بازی شطرنج ۵ـ نام مهره وزیر بازی شطرنج است ۶ـ حکیم چارپایان.

بدانی که هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیك خردمندان بخفت رأی منسوب گردد.

ندهد هوشمند روشن رای — بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است — نبرندش بکارگاه حریر

حکایت

یکی را از بزرگان ائمه[1] پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت وشرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بروگذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسند این دو بیت کفایتست

وه که هرگه که سبزه در بستان — بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار — سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت

پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچوتو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری.

بر بنده مگیر خشم بسیار — جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم وغرور وخشم تاچند — هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان[2] وآغوش[3] — فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از خواجهٔ عالم صلی الله علیه و سلم که گفت بزرگترین حسرتی

۱ـ جمع امام بمعنی بزرگان وپیشوایان دین ۲ـ غلام و بنده و در اصل شیر درنده و لغت ترکی است ۳ـ نام ترکی است.

روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را ببهشت برند وخواجه فاسق را به‌دوزخ .

برغلامی که طوع خدمت تست — خشم بیحد مران و طیره[1] مگیر

که فضیحت[2] بود به روز شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود وراه از حرامیان بر خطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپر باز چرخ انداز سلحشور بیش زورکه به ده مرد توانا کمان‌اوزه کردندی و زور آوران روی زمین پشت او برزمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه‌جهان دیده وسفرکرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق‌شمشیر سواران ندیده .

نیفتاده بر دست دشمن اسیر — به گردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دودر پی هم دوان هرآن دیوار قدیمش که‌پیش آمدی بقوت‌بازو بیفکندی و هردرخت‌عظیم که‌دیدی بزورسرپنجه برکندی‌وتفاخر کنان گفتی:

پیل‌کوتاکتف وبازوی گردان بیند — شیر کوتا کف‌وسرپنجه مردان‌بیند

مادرین حالت‌که دوهندو ازپس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند به دست یکی‌چوبی ودربغل آن دیگر کلوخ‌کوبی جوانرا‌گفتم چه‌پائی :

بیار آنچه داری زمردی و زور — که دشمن بپای خود آمد بگور

تیرو کمان‌را دیدم ازدست جوان افتاده ولرزه بر استخوان .

نه‌هر که‌موی‌شکافد‌بتیر جوشن‌خاکی[3] — به‌روزحملهٔ‌جنگ‌آوران‌بدارد‌پای

چاره جزآن ندیدم‌که رخت‌وسلاح وجامه‌ها رهاکردیم‌وجان بسلامت‌بیاوردیم.

بکارهای گران مرد کار دیده فرست — که‌شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگر چه قوی یال وپیلتن باشد — بجنگ دشمنش از هول‌بگسلد‌پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست — چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

---

۱ ـ خفت و سبکی بمعنی غضب هم استعمال کرده اند ۲ ـ رسوائی ۳ ـ درنده‌وپاره کننده زره .

حکایت

توانگر زاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه[1] رنگین وفرش رخام[2] انداخته و خشت پیروزه[3] در وساخته بگورپدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن باشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران برخود بجنبیده باشد پدرمن ببهشت رسیده بود.

خر که کمتر نهند بروی بار — بی شك آسوده تر کنند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید — بدر مرگ همانا که سبکبار آید

و آنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست — مردنش زینهمه شك نیست که دشخوار آید

بهمه حال اسیری که زبندی برهد — بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که **اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك**[4]

گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند.

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن — وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مرا دهر که برآری مطیع امر تو گشت — خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی

دربیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که

---

۱ - آنچه با خط درشت وجلی بر مساجد و مقابر و غیره نویسند وامروز آن را گنبد گویند.
۲ - سنگ مرمر ۳- کاشی ۴ - دشمن ترین دشمنان تو نفس تو است که میان دو پهلوی تو قرار گرفته .

درویش رادست قدرت بسته‌است و توانگر را پای ارادت شکسته .

کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست

مراکه پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار ، توانگران دخل مسکینان اند وذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بارگران از بهرراحت دگران، دست تناول آنگه بطعام برندکه متعلقان وزیر دستان بخورند وفضله مکارم ایشان بارامل[1] وپیران واقارب وجیران[2] رسیده

توانگران راوقفست و نذرو مهمانی زکوت وفطره واعتاق[3] وهدی[4] وقربانی

توکی بدولت ایشان رسی که نتوانی جزین دورکعت وآنهم بصد پریشانی

اگرقدرت جودست وگرقوت سجود توانگران را به میسر شود کـه مال مزکا[5] دارند وجامه پاک وعرض مصون و دل فارغ وقوت طاعت درلقمه لطیف است وصحت عبادت درکسوت نظیف پیداست که ازمعده خالی چه قوت آید وزدست تهی چه مروت وزپای تشنه چه سیر آید وازدست گرسنه چه خیر .

شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت بافاقه نپیوندد وجمعیت درتنگدستی صورت نبندد یکی تحرمهٔ[6] عشا بسته ودیگری منتظر عشا[7] نشسته هرگز این بدان کی ماند .

خداوند مکنت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند و حاضر، نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد[8] عبادت پرداخته عرب گوید **اعوذبالله من الفقر المکب وجوار من لااحب**[9] درخبراست **الفقر سواد الوجه فی الدارین**[10] گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت : **الفقر فخری** گفتم خاموش که اشارت خواجه عـالم علیه السلام

---

۱ - بی‌چیزان ومستمندان وزن و مرد بیوه جمع ارمل وارمله ۲ - جمع جار یعنی همسایگان ۳- بنده آزاد کردن ٤- قربانی که حاجیها بواسطه محاصره دشمن و نرسیدن بمکه آنجا فرستند ۵- زکوة داده شده ۶ -گفتن تکبیرة الاحرام ۷- غذای شب ۸- جمع ورد بمعنی ذکر ۹- بخدا پناه میبرم ازفقری کمشخص راسرنکون میکندوهمسایگی کسی که وی رادوست ندارم ۱۰- فقر، سیاه‌روئی دوجهان است .

بفقر طایفه‌ایست که مردمیدان رضااند وتسلیم تیرقضا نه‌اینان که خرقه ابرار[1] پوشند ولقمه‌ادرار[2] فروشند.

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ　　بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج[3]
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی　　تسبیح هزار دانه بردست مپیچ

درویش بی‌معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد **کاد الفقران یکون کفرا**[4] که نشاید جز بوجود نعمت برهنه ای پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن وابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و یدعلیا[5] بیدسفلی[6] چه ماند نبینی که حق جل وعلا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می‌دهد که : **اولئك لهم رزق معلوم**[7] تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست وملك فراغت زیر نگین رزق معلوم.

تشنگانرا نماید اندر خواب　　همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان بر کشید واسب فصاحت درمیدان وقاحت[8] جهانید و برمن دوانید وگفت چندان مبالغه دروصف ایشان بکردی وسخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق‌اند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب[9] نفور[10] مشتغل مال و نعمت مفتتن[11] جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به‌بی سروپائی معیوب گردانند و بعزّت مالی که دارند و عزّت جاهی که پندارند برتر ازهمه نشینند و خود را بهتر ازهمه بینند و نه آن درسر دارند که سربکسی بردارند بی‌خبر از قول حکما که گفته‌اند: هرکه بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش.

گر بی‌هنر بمال کند کبر برحکیم　　کون خرش شمار وگر گاو عنبر[12] است

گفتم مذمّت اینان روامدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بنده درمند چه فایده چون ابرآذارند و نمی‌بارند و چشمه آفتابند و برکس نمی‌تابند بر مرکب

۱- نیکان ۲- وظیفه و مستمری ۳- آهنگ،حرکت ۴- نزدیك است فقر که کفر باشد.
۵- دست بالا ومقصود دست بخشنده است ۶- دست پائین منظور عطا گیرنده است ۷- انسان را روزی معین است ۸- بیشرمی ۹- خود پسند ، متکبر ۱۰ - نفرت کننده ازمردم.
۱۱- شیفته ۱۲- گاو دریایی که آنرا کاشالوت گویند و تولید کننده عنبراست.

استطاعت سوارانند و نمی‌رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی‌من‌واذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه‌دارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویند سیم بخیل از خاك وقتی بر آید که‌وی درخاك رود.

برنج و سعی‌کسی نعمتی بچنگ‌آرد　　　دگرکس آید و بی‌سعی و رنج بردارد

گفتمش بربخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الا بعلت گدائی، وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم‌وبخیلش یکی نماید محك‌داند که زرچیست‌وگدادانده‌ممسك کیست گفتا بتجربت آن همی‌گویم که متعلقان بردربدارند وغلیظان[1] شدید برگمارند تابار[2] عزیزان ندهند و دست برسینه صاحب تمیزان نهند وگویند کس اینجا درنیست و راست گفته باشند.

آنرا که‌عقل‌وهمت و تدبیر ورأی نیست　　　خوش‌گفت‌پرده‌دار که کس در سرای‌نیست

گفتم بعذر آنکه ازدست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعه گدایان بفغان‌ومحال عقل است اگر ریگ بیابان دُرشود که‌چشم گدایان پُرشود.

دیده اهل طمع بنعمت دنیا　　　پرنشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی‌کشیده‌ای تلخی دیده‌ای را بینی خود را بشره درکارهای‌مخوف اندازد وازتوابع‌آن‌نپرهیزد و ازعقوبت ایزد نهراسد وحلال ازحرام‌نشناسد.

سگی را گر کلوخی بر سر آید　　　زشادی برجهد کین استخوانیست
وگر نعشی دوکس بردوش گیرند　　　لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین‌عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده‌ای دست دعائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان درنشسته یا پرده معصومی دریده یاکفی ازمعصم[3] بریده الابعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت درنقبها گرفته‌اند و کعبها[4] سفته و محتمل است‌آنکه یکی را از درویشان نفس‌اماره طلب‌کند چوقوّت احصانش[5] نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأم‌اند یعنی دو فرزند یك شکم‌اند مادام که این یکی برجایست آن دگر برپایست شنیدم که درویشی را با

۱ـ مامورین درشت، سخت　۲ـ حضور، اجازه　۳ـ (بکسرمیم‌وسکون‌عین‌وفتح‌صاد) مچ وبند دست　۴ـ شتالنگ که آنرا قاپ‌یا گویند　۵ـ حفاظت‌ونگهداری.



جدنی[1] بر خبثی گرفتند باآنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای‌مسلمانان قوت ندارم که زن‌کنم و طاقت نه که صبر کنم چکنم. **لارهبانیة فی‌الاسلام**[2] وز جمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگررامیسرمی‌شود یکی آنکه‌هرشب‌صنمی دربرگیرد که هرروز بدو جوانی از سرگیرد صبح تابان‌را دست ازصباحت او بردل و سروخرامان را پای از خجالت او در گل.

بخون عزیزان فرو برده چنگ   سرانگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند.

دلی که‌حور بهشتی ربودو یغما کرد   کی التفات کند بر بتان یغمائی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب   یغنیه ذلك عن رجم العناقید[3]

اغلب تهی‌دستان دامن عصمت بمعصیت‌آلایند و گرسنگان نان‌ربایند.

چون‌سك‌درنده‌گوشت یافت‌نپرسد   کین شتر صالحست یا خردجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی درعین‌فساد افتاده‌اند و عرض گرامی ببادزشت نامی برداده.

با گرسنگی قوت پرهیز نماند   افلاس‌عنان از کف تقوی بستاند

و آنچه‌گفتی دربروی مسکینان میبندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی ازجوش‌گدایان بیچاره‌شدی و جامه برو پاره‌کردندی گفتا نه‌که‌من برحال ایشان رحمت میبرم‌گفتم نه‌که برمال ایشان حسرت میخوری ما درین‌گفتاروهردو بهم گرفتار هر بیدقی[4] که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین[5] بپوشیدمی تا نقدکیسه همت‌درباخت‌وتیرجعبه‌حجت‌همه‌بینداخت.

هان تا سپر نیفکنی از حمله‌فصیح   کورا بجز مبالغه مستعار نیست

دین‌ورزو معرفت‌که‌سخندان سجع‌گوی   بردر سلاح دارد وکس درحصار نیست

تا عاقبت‌الامر دلیلش نماند ذلیلش‌کردم دست تعدی درازکرد و بیهده‌گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند

۱- جوان ۲- تارك‌دنیا و کناره‌گیری از مردم در اسلام نیست ۳- آنکه‌درپیش‌وی هرچه خرمای تازه دلش بخواهد هست، اینکار وی را بی‌نیازمیکند از اینکه سنگ بخوشه‌ها بیندازد ۴- پیادهٔ شطرنج ۵- وزیرشطرنج

چون آذر بُت‌تراش[1] که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست که: لئن لم تنته لارجمنك[2] دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم.

او در من و من درو فتاده خلق ازپی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چو حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان که هرکجا که گلست خارست و باخمر خمارست و برسر گنج مار است و آنجا که درّ شاهوارست نهنگ مردم‌خوارست لذت عیش دنیا را لدغه[3] اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب‌دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بوستان که بید مشکست و چوب خشك همچنین در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند وضجور[4].

اگر ژاله هر قطره‌ای درّ شدی چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حق جل‌وعلا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگرهمت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد ومن یتوکل علی الله فهو حسبه[5] پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی[6] ومست ملاهی[7] نعم طایفه‌ای هستند بر ین صفت که بیان کردی قاصرهمت کافرنعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند وگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزوجل نترسند و گویند:

۱ـ بنا بر قول بعضی عموی حضرت ابراهیم و بقول برخی نام پدر آن‌حضرت است.
۲ـ آیهٔ شریفه، اگر از کار خود باز بایستی ترا سنگسار کنم ۳ـ گزیدن ۴ـ دلتنگ ۵ـ و آنکه بر خدا توکل کند، خدا وی را کفایت کننده است ۶ـ سهو کننده و فراموشکار ۷ـ بازیها و کارهای مشغول کننده.

کر از نیستی دیگری شد هلاك مراهست بط[1] را زطوفان چه باك

ورا کبات نیاق فی هوادجها لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب[2]

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط[3] که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نام و معرفت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالك ازمه[4] انام حامی ثغور[5] اسلام وارث ملك سلیمان اعدل ملوك زمان مظفرالدنیا و الدین اتابك ابوبکرسعد ادام الله ایامه و نصرا اعلامه و اجری بالخیر اقلامه[6]

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید و ازحد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی[7] درگذشتیم و بعد از مجارا[8] طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارك بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر وروی هم دادیم و ختم سخن برین بود.

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

۱- مرغابی ۲- زنانی که در کجاوه‌ها بر شتران ماده سوارند هیچ توجهی ندارند بکسی که در توده‌های ریگ فرورفته است ۳- روش، طریقه ۴- جمع زمام بمعنی مهار ۵- جمع ثغر بمعنی مرز، سرحد ٦- خداوند روزهای اورا پاینده دارد و علمهای ویرا یاری کند وقلمهای ویرا بکار خیر روان سازد ۷- آنچه گذشته ۸- در اصل مجاراة بوده یعنی با یکدیگر برابری کردن.

چون آذر بُت‌تراش[۱] که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش بر خاست که: **لئن لم تنته لارجمنك**[۲] دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم.

او در من و من درو فتاده   خلق ازپی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی   از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چو حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار بر آورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هرکجا که گلست خارست و باخمر خمارست و بر سر گنج مار است و آنجا که درّ شاهوار است نهنگ مردم‌خوارست لذت عیش دنیا را لدغه[۳] اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست   گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بوستان که بید مشکست و چوب خشك همچنین در زمره توانگران شاکرند و کفورو در حلقه درویشان صابرند وضجور[۴].

اگر ژاله هر قطره‌ای درّ شدی   چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد **ومن یتوکل علی الله فهو حسبه**[۵] پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی[۶] و مست ملاهی[۷] نعم طایفه‌ای هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند وگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزوجل نترسند و گویند:

۱ـ بنا بر قول بعضی عموی حضرت ابراهیم و بقول برخی نام پدر آن‌حضرت است.
۲ـ آیهٔ شریفه، اگر از کار خود باز بایستی ترا سنگسار کنم ۳ـ گزیدن ۴ـ دلتنگ ۵ـ و آنکه بر خدا توکل کند، خدا وی‌را کفایت کننده است ۶ـ سهو کننده و فراموشکار ۷ـ بازیها و کارهای مشغول کننده.

گر از نیستی دیگری شد هلاك　　مرا هست بط[1] را ز طوفان چه باك
ور اکبات نیاق فی هوادجها　　لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب[2]
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند　　گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط[3] که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالك ازمه[4] انام حامی ثغور[5] اسلام وارث ملك سلیمان اعدل ملوك زمان مظفرالدنیا و الدین اتابك ابوبکر سعد ادام الله ایامه و نصر اعلامه و اجری بالخیر اقلامه[6]

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند　　که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید　　ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید و ازحد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی[7] درگذشتیم و بعد از مجارا[8] طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارك بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود.

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش　　که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست　　بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

۱- مرغابی　۲- زنانی که در کجاوه‌ها بر شتران ماده سوارند هیچ توجهی ندارند بکسی که در توده‌های ریگ فرورفته است　۳- روش، طریقه　۴- جمع زمام بمعنی مهار　۵- جمع ثغر بمعنی مرز، سرحد　٦- خداوند روزهای اورا پاینده دارد و علمهای ویرا یاری کند وقلمهای ویرا بکار خیر روان سازد　۷- آنچه گذشته　۸- در اصل مجاراة بوده یعنی با یکدیگر برابری کردن.

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال، عاقلی را پرسیدند نیك بخت کیست و بدبختی چیست گفت ، نیك‌بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد وهشت.

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد　　که عمر درسر تحصیل مال کردو نخورد

☆☆☆

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که : **احسن کما احسن الله الیك**[1] نشنید و عاقبتش شنیدی .

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت　　سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیی وعقبی　　با خلق کرم کن چوخدا باتو کرم کرد

عرب گوید : **جدولا تمنن فان الفائدة الیك عائده** یعنی ببخش ومنت منه که نفع آن بتو باز میگردد .

درخت کرم هر کجا بیخ کرد　　گذشت از فلك شاخ وبالای او
گر امیدواری کزو برخوری　　به منت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر　　ز انعام وفضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان کنی همی　　منت شناس ازاو که بخدمت بداشتت

☆☆☆

دوکس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت ونخورد

---

۱ ـ با خلق خدا نیکوئی کن چنانکه خداوند به تو نیکی کرده.

و دیگر آنکه آموخت و نکرد .

علم چندانکه بیشتر خوانی چون‌عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند چارپائی برو کتابی چند
آن‌تهی‌مغزرا چه علم و خبر که برو هیزمست یا دفتر

✡✡✡

علم از بهر دین پروردنست نه‌از بهر دنیا خوردن.

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاك بسوخت

✡✡✡

عالم ناپرهیزکار کور مشعله دار است.

بیفایده هر که عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت

ملك از خردمندان جمال گیرد ودین از پرهیز کاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان .

پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم بدازین پندنیست
جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کارخردمندنیست

✡✡✡

سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملك بی‌سیاست .

✡✡✡

رحم آوردن بربدان ستمست برنیکان‌وعفو کردن ازظالمان‌جورست بردرویشان

خبیث را چو تعهد[1] کنی و بنوازی بدولت تو گنه می کند بانبازی

✡✡✡

بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان‌کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیرگردد .

معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدائی‌بنهی

✡✡✡

هر آن‌سرّی که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن‌گردد و

۱ ـ در اینجا بمعنی پرستاری و نگهداری آمده است.

هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست شود .

۞۞۞

رازی که نهان خواهی باکس در میان منه وگرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشند همچنین مسلسل .

خامشی به که ضمیر دل خویش | باکس گفتن وگفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند | که چو پر شد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت | که بر انجمن نشاید گفت

۞۞۞

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد وهر که دشمن کوچك راحقیر میدارد بدان ماند که آتش اندك را مهمل میگذارد .

امروز بکش چو می توان کشت | کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه[1] کند کمان را | دشمن که بتیر می توان دوخت

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی .

میان دو کس جنگ چون آتشست | سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این وآن خوش دگر باره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن | نه عقلست وخوددر میان سوختن

در سخن بادوستان آهسته باش | تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آن چه گوئی هوش دار | تا نباشد در پس دیوار گوش

۞۞۞

هر که بادشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد.

بشوی ایخردمنداز آن دوست دست | که با دشمنانت بود هم نشست

۞۞۞

چون در امضای[2] کاری متردد[3] باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر بر آید.

بامردم سهل خوی دشخوار مگوی | باآنکه درصلح زند جنگ مجوی
تا کار بزر برمیآید جان درخطر افکندن نشاید

۱ ــ بند کمان ۲ ــ پذیرفتن، گذراندن ۳ ــ دودل، مردد، باتردید.

چو دست از همه حیلتی در گسست حلال است بردن بشمشیر دست

✿✿✿

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید .

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

✿✿✿

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای عزوجل.

پسندیده است بخشایش ولیکن منه برریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم

✿✿✿

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست .

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که برزانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر ازاو بر گرد و راه دست چپ گیر

✿✿✿

خشم بیش ازحد گرفتن وحشت آرد و لطف بی‌وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند .

درشتی و نرمی بهم در بهست چو رگزن که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در مذلت دهد

شبانی باپدر گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یك پند
بگفتا نیك مردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیز دندان

✿✿✿

دو کس دشمن ملك و دین‌اند، پادشاه بی‌حلم و زاهد بی‌علم .

برسر ملك مباد آن ملك فرمانده که خدا را نبود بنده فرمان بردار

✿✿✿

پادشه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش

خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس آنکه زبانه بخصم رسد یا نرسد.

نشاید بنی آدم خاك زاد — که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین گرمی و سرکشی — نپندارم از خاکی از آتشی

در خاك بیلقان[1] برسیدم بعابدی — گفتم مرا بتربیت از جهل پاك کن

گفتا برو چو خاك تحمل کن ای فقیه — یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاك کن

✡✡✡

بد خوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد.

اگر ز دست بلا برفلك رود بدخوی — ز دست خوی بدخویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش و گر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن.

برو با دوستان آسوده بنشین — چه بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یك زبان‌اند — کمان را زه کن و بر باره[2] بر سنگ

✡✡✡

دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند.

✡✡✡

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین[3] خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن از دشمن رستی.

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف — که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

✡✡✡

خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد.

بلبلا مژده بهار بیار — خبر بد ببوم بازگذار

۱ـ شهری است در خاك قراجه داغ میان شروان و آذربایجان شوروی که سابقاً جزء ایران بوده و اکنون از متصرفات شوروی است ۲ـ برج، قلعه ۳ـ یکی از دوخوبی.

پادشه را بُر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه که برقبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاك خویش همی کوشی.

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن   که‌دانی که در کار گیرد سخن

✿✿✿

هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحت‌گری محتاجست

✿✿✿

فریب دشمن‌مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع‌گشاده احمق‌را ستایش خوش آید چون لاشه‌که درکعبش دمی‌فربه نماید.

الا تا نشنوی مدح سخنگوی   که‌اندك مایه نفعی ازتو دارد
که‌گرروزی مرادش بر نیاری   دوصدچندان عیوبت برشمارد

✿✿✿

متکلم‌را تاکسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد.

مشوغره برحسن گفتار خویش   بتحسین نادان و پندارخویش

✿✿✿

همه‌کس‌راعقل‌خودبکمال‌نمایدوفرزندخوبجمال.

یکی‌جهود ومسلمان نزاع میکردند   چنانکه‌خنده‌گرفت ازحدیث ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله‌من   درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریة میخورم سوگند   وگر خلاف کند همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم‌گردد   بخودگمان نبرد هیچکس که نادانم

✿✿✿

ده‌آدمی برسفره‌ای بخورندودوسگ برمرداری باهم بسر نبرندحریص باجهانی گرسنه است‌وقانع بنانی‌سیرحکماگفته‌اند توانگری بقناعت‌به‌از توانگری ببضاعت.

روده‌تنگ بیك نان تهی پر گردد   نعمت‌روی‌زمین‌پر نکند دیدهٔ‌تنگ
پدرچون دورعمرش‌منقضی گشت   مرااین‌یك‌نصیحت‌کرد وبگذشت
که‌شهوت آتشست از وی بپرهیز   بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
درآن آتش نداری طاقت سوز   بصبر آبی برین آتش زن امروز

۞۞۞

هر که درحال توانائی نکوئی نکند دروقت ناتوانی سختی بیند .

بداختر تر از مردم آزار نیست — که روز مصیبت کسش یار نیست

هرچه زود برآید دیر نپاید .

۞۞۞

خاک مشرق شنیده ام که کنند — بچهل سال کاسه‌ای چینی

صد بروزی کنند در مردشت[۱] — لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید وروزی طلبد — وآدمی بچه ندارد خبر وعقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید — وین بتمکین وفضیلت بگذشت ازهمه چیز

آبگینه همه جایابی از آن قدرش نیست — لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز

۞۞۞

کارها بصبر برآید ومستعجل بسر درآید .

بچشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته سبق[۲] برد ازشتابان

سمند بادپای از تک[۳] فروماند — شتربان همچنان آهسته میراند

۞۞۞

نادان را به‌ازخامشی نیست وگراین مصلحت بدانستی نادان نبودی .

چون نداری کمال فضل آن به — که زبان در دهان نگه‌داری

آدمی را زبان فضیحه کند — جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم می‌داد — برو بر صرف کرده سعی دایم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی — درین سودا بترس از لوم لایم[۴]

نیاموزد بهائم از تو گفتار — تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تأمل نکند در جواب — بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چومردم بهوش — یا بنشین چون حیوانان خموش

---

۱ ـ نام بلوکی است درفارس نزدیک استخر که آنرا مرودشت نیز گویند ۲ ـ بیشی
۳ ـ تندرو ۴ سرزنش، سرزنش کننده .

☼☼☼

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست.

چون درآید مه از توئی بسخن   گرچه به دانی اعتراض مکن

☼☼☼

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند.

گر نشیند فرشته‌ای با دیو   وحشت آموزد و خیانت و ریو[1]

از بدان نیکوی نیاموزی   نکند گرگ پوستین دوزی

☼☼☼

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مریشانرا رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد.

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند.

☼☼☼

از تن بی‌دل طاعت نیاید و پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید.

☼☼☼

نه هر که در مجادله چست در معامله درست.

بس قامت خوش که زیر چادر[2] باشد   چون باز کنی مادر مادر باشد

☼☼☼

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی‌قدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی   پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

☼☼☼

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست

توان شناخت بیکروز در شمایل مرد   که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو   که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

☼☼☼

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد.

خویشتن را بزرگ پنداری   راست گفتند یك دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی   تو که بازی کنی بسر با غوچ

۱ـ مکر و حیله ۲ـ چادر و دراصل بفتح دال است ولی امروز عامه بضمه تلفظ کنند.

❁❁❁

پنجه با شیرزدن ومشت برشمشیر کار خردمندان نیست .

جنگ وزور آوری مکن بامست   پیش سر پنجه در بغل نه دست

❁❁❁

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست درهلاك خویش .

سایه پرورده را چه طاقت آن   که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می فکند   پنجه با مرد آهنین چنگال

❁❁❁

بی هنران هنرمند را نتوانند که بینند همچنانکه سگان بازاری سگ صیدرا مشغله[1] برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر باکسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد[2] .

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست   که در مقابله گنگش بود زبان مقال

❁❁❁

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سدرمق وجوانان تاطبق بر گیرند و پیران تاعرق بکنند اما قلندران چندان که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

اسیر بند شکم را دوشب نگیرد خواب   شبی ز معده سنگی شبی زدل تنگی

❁❁❁

مشورت بازنان تباهست وسخاوت با مفسدان گناه .

❁❁❁

هر کرا دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست .

سنگ بر دست ومار سر برسنگ   خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته‌اند که در کشتن بندیان تأمل اولی ترست به حکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و گربی

۱ ـ در اینجا بمعنی فریاد و غیاهو آمده است ۲ ـ کنایه ازبدگوئی وعیب‌جوئی .

تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد.

نیك سهلست زنده بی جان کرد — کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیر انداز — که چو رفت از کمان نیاید باز

✿✿✿

حکیمی که باجهال درافتد توقع عزت ندارد و گر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند.

نه عجب گر فرو رود نفسش — عندلیبی غراب هم قفسش

گر هنرمند از اوباش جفائی بیند — تا دل خویش نیازارد و در هم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین بشکست — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

✿✿✿

خردمندی را که در زمره اجلاف[1] سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط باغلبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فروماند.

بلند آواز نادان گردن افراخت — که دانا را به‌بی‌شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی — فرو ماند ز بانگ طبل غازی[2]

✿✿✿

جوهر اگر درخلاب[3] افتد همان نفیسست وغبار اگر بفلك رسد همان خسیس.

✿✿✿

استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاك برابر است و قیمت شکر نه ازنی است که آن خود خاصیت وی است.

چو کنعان[4] را طبیعت بی هنر بود — پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر — گل از خارست و ابرهیم از آزر

✿✿✿

مشك آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید . دانا چوطبله عطارست خاموش

---

۱ ـ مردم فرومایه و ستمکار کم خرد ۲ ـ جنگ کننده ۳ ـ زمین آلوده، جای کثیف، مزبله ۴ ـ نام پسر نوح علیه السلام است که نسبت به‌آن حضرت نافرمانی کرد و با کفار همراه شد تا گرفتار طوفان هلاك گردید.

وهنر نمای و نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی.

عالم اندر میان جاهل را مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست مصحفی درسرای زندیقان[1]

✿✿✿

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند.

سنگی بچندسال شود لعل پاره‌ای زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ
عقل دردست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز بازن گربز[2].

✿✿✿

رای بی قوت مکر وفسونست وقوت بی رای جهل وجنون.

تمیز باید و تدبیر و عقل وآنگه ملك که ملك ودولت نادان صلاح جنگ خداست

✿✿✿

جوانمرد که بخورد وبدهد به ازعابدی که روزه دارد وبنهد. هر که ترك شهوات از بهر قبول خلق داده است ازشهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است.

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره درآئینه تاریك چه بیند

✿✿✿

اندك اندك خیلی شود وقطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خرده نگه‌دارند تا بوقت فرصت دمار ازدماغ ظالم برآرند.

وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر[3]
اندك اندك بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

✿✿✿

عالم را نشاید که سفاهت ازعامی بحلم در گذراند که هر دوطرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم.

چو باسفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر وگردنکشی

۱ـ در اوائل اسلام پیروان مانی را زندیق میگفتند و بعد بهر آدم بی‌دین و بی‌عقیده اطلاق گردید ۲ـ مکار ومحیل ۳ـ قطره با قطره چون متفق گردید نهری شود وچون نهری بر نهری افزون شد دریائی گردد.

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علماء ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطانست وخداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد.

عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند نا پرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد وین دوچشمش بود و درچاه اوفتاد

✿✿✿

جان در حمایت یك‌دمست و دنیا وجودی میان دوعدم. دین بدنیا فروشان خرند، یوسف بفروشند تا چه خرند. **الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لاتعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین**[1]

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی

✿✿✿

شیطان بامخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان.

وامش‌مده آنکه بی‌نماز است گرچه دهنش ز فاقه بازاست
کو فرض خدا نمیگذارد از قرض تو نیز غم ندارد

امروز دومرده بیش گیر دمر کن فرداگوید تربی‌ازاینجابر کن

✿✿✿

هر که درزندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند.

✿✿✿

لذت انگور بیوه داند نه‌خداوندمیوه یوسف‌صدیق علیه‌السلام در خشك‌سال مصر سیر نخوردی تاگرسنگان فرامش نکند.

آنکه در راحت و تنعم زیست او چه‌داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند

ای که برمرکب تازنده‌سواری‌هشدار که خرخارکش مسکین‌درآب‌وگلست
آتش از خانه همسایه درویش‌مخواه کانچه بر روزن اومیگذرد دوددلست

✿✿✿

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه

۱ــ آیه شریفه. ای‌فرزندان آدم آیا باشما پیمان نبستم که‌پرستش‌شیطان نکنید.

مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش.

خری که بینی و باری بگل درافتاده ‌ ‌ ‌ بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه رفتی وپرسیدیش که چون افتاد ‌ ‌ ‌ میان ببندوچومردان بگیرد دُم بخرش

✡✡✡

دوچیز محال عقلست خوردن بیش ازرزق مقسوم و مردن پیش ازوقت معلوم.

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه ‌ ‌ ‌ بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست برخزاین باد ‌ ‌ ‌ چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

✡✡✡

ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری.

جهد رزق ار کنی وگر نکنی ‌ ‌ ‌ برساند خدای عزوجل
ورروی در دهان شیر و پلنگ ‌ ‌ ‌ نخورندت مگر بروز اجل

✡✡✡

بنانهاده دست نرسد ونهاده هر کجاهست برسد.

شنیده‌ای که سکندر[۱] برفت تاظلمات ‌ ‌ ‌ بچندمحنت وخوردآنکه خورد آب حیات

✡✡✡

صیاد بی‌روزی دردجله نگیرد و ماهی بی‌اجل درخشک نمیرد.

مسکین حریص درهمه عالم همی‌رود ‌ ‌ ‌ او در قفای رزق واجل درقفای او

✡✡✡

توانگر فاسق کلوخ زراندوداست ودرویش صالح شاهد خاك آلود این دلق موسیست مرقع وآن ریش فرعون مرصع.

✡✡✡

شدت نیکان روی درفرج دارد ودولت بدان سردر نشیب.

هر که را جاه ودولتست وبدان ‌ ‌ ‌ خاطری خسته‌در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت وجاه ‌ ‌ ‌ بسرای دگر نخواهد یافت

۱ــ معروف است که اسکندر برای زندگانی جاوید درعقب آب حیات بجانب ظلمات برفت و کامیاب نگردید درصورتیکه حضرت خضر علیه السلام آب حیات نوشید وزندگی ابدی یافت.

حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بی گناه را دشمن میدارد.

مردکی خشك مغز را دیدم — رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی — مردم نیك بخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود — که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با او کنی دشمنی — که او را چنین دشمنی در قفاست

☆☆☆

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در.

☆☆☆

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل[1] سورت مکتوب.

☆☆☆

عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون[2] سوار خفته، عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد.

سرهنگ لطیف خوی دلدار — بهتر ز فقیه مردم آزار

☆☆☆

یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل.

زنبور درشت بی مروت را گوی — باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

☆☆☆

مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن.

ای بناموس کرده جامه سپید — بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا — آستین خوه دراز و خوه کوتاه

☆☆☆

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید، تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندریان نشسته.

۱ ـ نیکو شمرده خواندن قرآن ۲ ـ سهل انکار و سست در امور.

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مسالت سبیل
یا مرو بایار ازرق پیرهن [1] یا بکش برخان ومان انگشت نیل
دوستی با پیل بانان یا مکن یا طلب کن خانه‌ای درخورد پیل

✿✿✿

خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان [2] خود بعزت‌تروخوان بزرگان اگرچه لذیذ‌ست خرده انبان خود بلذت تر.

سر که از دست رنج خویش و تره بهتر از نان دهخدا و بره

خلاف راه صوابست وعکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن وراه نادیده بی کاروان رفتن، امام مرشد محمدغزالی [3] رحمة‌الله‌علیه‌را پرسیدند که چگونه‌رسیدی بدین‌منزلت‌درعلوم؟ گفت بدان‌که هرچه ندانستم از پرسیدن‌آن ننگ نداشتم.

امید عافیت آنگه بود موافق‌عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که‌ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی

✿✿✿

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم توگردد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت‌را زبان دارد.

چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که‌دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

✿✿✿

یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا باخانه خدای درسازی.

حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر خواهی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که‌بامجنون‌نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی

✿✿✿

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درواثر نکند بطریقت ایشان

---

۱ - کنایه ازقلندران که پیراهن کبود می‌پوشیدند ۲ - کهنه ۳ - حجة‌الاسلام ابوحامد محمدغزالی طوسی ازعلماء وحکمای‌بزرگ ایران است درسنهٔ ٤٨٤ بسمت‌مدرسی‌مدرسه‌نظامیهٔ بغداد برقرار گردید در اواخر عمر طریق‌زهد وعزلت پیش‌گرفت و درسنهٔ ٥٠٥ وفات یافت، صاحب تصانیف وتألیف‌بسیاراست‌ازجمله کتاب احیاء علوم‌الدین در علم و اخلاق.

متهم گردد و گر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن .

رقم بر خود بنادانی کشیدی / که نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانائی یکی پند / مرا فرمود با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خر بباشی / و گر نادانی ابله تر بباشی

☆☆☆

حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره‌ای هولناک پیش آید که موجب هلاك باشد و طفل آن جا بنادانی خواهد شدن زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت[1] نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند.

کسی که لطف کند با تو خاك پایش باش / و گر ستیزه برد در دو چشمش آکن خاك

سخن بلطف و کرم بادرشتخوی مگوی / که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاك

☆☆☆

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش شناسند .

ندهد مرد هوشمند جواب / مگر آنگه کزو سؤال کنند

گرچه بر حق بود مزاج سخن / حمل دعویش بر محال کنند

☆☆☆

ریشی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی کجاست دانستم از آن احتراز می‌کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد .

تا نیك ندانی که سخن عین صوابست / باید که بگفتن دهن از هم نگشائی

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی / به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

☆☆☆

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند .

قال بل سولت لکم انفسکم امراً فصبر جمیل[2]

---

۱ - فرمانبرداری ۲ - یعقوب فرمود بلکه نفسهای شما این کار را برای شما بیاراست و جلوه داد پس در این هنگام صبر نیکو پیشه باید گرفت

یکی را که عادت بود راستی	خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ	دگرراست باور ندارند از او

✿✿✿

اجلّ کاینات از روی ظاهر آدمیست واذلّ موجودات سگ وباتفاق خردمندان سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس.

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش	نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را	بکمتر تندی آید باتو در جنگ

✿✿✿

از نفس پرور هنروری نیاید وبی‌هنر سروری را نشاید.

مکن رحم برگاو بسیار خوار	که بسیار خسبست بسیار خوار
چو گاو ارهمی بایدت فربهی	چوخرتن بجور کسان در دهی

✿✿✿

درانجیل آمده است که ای فرزندآدم گر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من وگر درویش کنمت تنگدل نشینی. پس حلاوت ذکر من کجا دریابی وبعبادت من کی شتابی.

که اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرّا و ضرّا[1] حالت اینست	ندانم کی بحق پردازی ازخویش

✿✿✿

ارادت بیچون یکی‌را از تخت‌شاهی فروآرد ودیگری‌را در شکم ماهی نکودارد.

وقتیست خوش آنرا که بودذکر تو مونس	ورخود بود اندر شکم حوت چو یونس

✿✿✿

گر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر در کشد وگر غمزه لطف بجنباند بدان بنیکان دررساند.

گر بمحشر خطاب قهر کنند	انبیا را چه جای معذرتست
پرده ازروی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرتست

✿✿✿

۱ ـ سرّا بمعنی شادی و فراخی‌عیش، وضرّا بمعنی سختی‌وتنگدستی‌است.

هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید : **ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر**[1]

بندست خطاب مهتران آنکه بند — چون بند دهند و نشنوی بند نهند

✿✿✿

نیك بختان بحکایت و امثال پیشینیان پندگیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعه او مثل زنند و دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند.

نرود مرغ سوی دانه فراز — چون دگر مرغ بیند اندر بند
پندگیر از مصائب دگران — تا نگیرند دیگران بتوپند

آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد چه کند که نرود.

شب تاریك دوستان خدای — می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست — تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست — وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آن‌را که تو رهبری کسی گم نکند — وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

✿✿✿

گدای نیك انجام به از پادشای بدفرجام .

غمی کز پیش شادمانی بری — به از شادیی کز پسش غم‌خوری

✿✿✿

زمین‌را ز آسمان نثار است و آسمان‌را از زمین غبار **کل اناء یترشح بما فیه**[2]

گرت خوی من آمد ناسزاوار — تو خوی نیك خویش ازدست مگذار

✿✿✿

حق جل وعلامی بیند ومی پوشدو همسایه نمی بیند ومی خروشد.

نعوذبالله[3] اگر خلق غیب دان بودی — کسی بحال خود ازدست کس نیاسودی

✿✿✿

۱ ــ هرآینه ایشان را از عذاب کوچکتر و فروتر می‌چشانیم نه از عذاب بزرگتر.
۲ـ هر ظرفی آنچه در آن است تراوش کند (از کوزه همان برون تراود که دراوست).
۳ـ بخدا پناه‌میبریم .

زر ز معدن بکان کندن بدر آید وز دست بخیل بجان کندن.

دونان نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده

✡✡✡

هر که برزیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید.

نه هر بازو که دروی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بردل گزندی که درمانی بجور زورمندی

✡✡✡

عاقل چون خلاف اندرمیان آمد بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت برکرانست و اینجا حلاوت درمیان.

✡✡✡

مقامر[1] راسه شش می باید ولیکن سه یك می آید.

هزار باره چراگاه خوشتر ازمیدان ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

✡✡✡

درویشی بمناجات درمیگفت یارب بربدان رحمت کن که برنیکان خود رحمت کرده ای که مرایشان را نیك آفریده ای.

اول کسی که علم برجامه کرد و انگشتری در دست جمشید[2] بود گفتندش چرا همه زینت بچپ دادی و فضیلت راست، راست گفت راست را زینت راستی تمامست.

فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیك دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیك روزند

✡✡✡

بزرگی را پرسیدند باچندین فضیلت که دست راست راهست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند، گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند.

۱ــ قمار باز ۲ــ از پادشاهان بزرگ پیشدادی که عیدنوروز بدومنسوب است.

آنکه حظ آفرید و روزی سخت   یا فضیلت همی دهد یا بخت

✿✿✿

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر.

موحد[1] چه در پای ریزی زرش   چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد زکس   دانست بنیاد توحید و بس

✿✿✿

شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران. هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند.

چو حق معاینه دانی که می بباید داد   بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس   بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

✿✿✿

همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را که بشیرینی

قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار   ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

✿✿✿

قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم ازاری.

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست   که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست
جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد   که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

✿✿✿

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ یك را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد گوئی درین چه حکمتست، گفت هر یکی را داخلی معین است و وقتی معلوم که گاهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوشست و اینست صفت آزادگان.

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی   پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم   ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

---

۱ - یکتاپرست.

دوکس مردند و تحسر بردند، یکی آنکه داشت ونخورد ودیگر آنکه دانست ونکرد .

کس نبیند بخیل فاضل را | که نه در عیب گفتنش کوشد
ورکریمی دوصد گنه دارد | کرمش عیب‌ها فرو پوشد

✿✿✿

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عزّ اسمه دراین جمله چنان که رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت .

کهن خرقه خویش پیراستن | به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز وکوته نظران را بدین علت زبان طعن درازگردد که مغز دماغ بیهوده بردن ودود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن برأی روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماندکه درموعظه‌های شافی را درسلك عبارت کشیده است وداروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تاطبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند .

ما نصیحت بجای خود کردیم | روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس | بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة | علی الصنف و استغفر لصاحبه
و اطلب لنفسك من خیر ترید بها | من بعد ذلك غفراناً لکاتبه

پایان گلستان



دریغ آمدم ز آن همه بوستان
تهی دست رفتن سوی دوستان

بوستان

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر، کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور — نه عذرآوران را براند بجور

وگر خشم گیرد زکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر باپدر جنگ جوید کسی — پدر بی گمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد زخویش — چو بیگانگانش براند زپیش

وگر بنده چابک نباشد بکار — عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بررفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره از بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین [۱] سفرهٔ عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی — کی از دست قهرش امان یافتی؟

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس

---

۱ ـ روی زمین (ادیم بمعنی پوست باغی شده چرم ظاهر روی چیزی)

پرستار امرش همه چیز و کس … بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خان کرم گسترد … که سیمرغ درقاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر و کار ساز … که دارای خلقست ودانای راز
مرو را رسد کبریا و منی … که‌ملکش قدیمست وذاتش غنی
یکی را بسر برنهد تاج بخت … یکی را بخاك اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش … گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل … گروهی برآتش برد زآب نیل
گر آنست منشور احسان اوست … ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد … همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم … بمانند کرّوبیان[1] صمّ بکم[2]
وگر در دهد یك صلای کرم … عزازیل[3] گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر … بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب … تضرع کنان را بدعوت مجیب[4]
براحوال نا بوده علمش بصیر … باسرار نا گفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب … خداوند دیوان روز حسیب
نه‌مستغنی از طاعتش پشت کس … نه برحرف اوجای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند … بکلك قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب … روان‌کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه … فرو کوفت بردامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری … که‌کرده‌است بر آب صورتگری؟
نهد لعل و پیروزه درصلب[5] سنگ … گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم[6] … ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند … وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یك ذره پوشیده نیست … که پیداو پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور … اگرچند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست … که‌داند جز او کردن از نیست هست؟

۱ــ فرشتگان مقرب ۲ــ کرولال ۳ــ شیطان ۴ــ اجابت کننده، جوابگوی ۵ــ پشت شکم ۶ــ دریا.

دگرره بکتم[1] اعدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده درکنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت
نه براوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه درذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که: قم[2]
محیطست علم ملك بر بسیط[3] / قیاس تو بروی نگردد محیط
نه ادراك در کنه ذاتش رسید / نه فکرت بغور[4] صفاتش رسید
توان در بلاغت بسحبان[5] رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / به‌لااحصی[6] از تك فرومانده‌اند
نه هرجای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوختست / یکی دیده‌ها بازوپر سوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آئینهٔ دل کنی / صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الست کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل راپویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جزمرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند

۱ ـ پنهان ، پنهان کردن ۲ ـ بر خیز ۳ ـ پهنا ۴ ـ عمق ۵ ـ سحبان وائل نام یکی از خطبای بزرگ که به بلاغت معروف است ۶ ـ قابل شمارش.

خلاف پیمبر کسی ره گزید
که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز در پی مصطفی

ستایش پیغمبر (ص)

کریم السّجایا جمیل الشیم
نبی البرایا شفیع الامم[۱]

امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا مهبط[۲] جبرئیل

شفیع الوری[۳] خواجهٔ بعث[۴] و نشر[۵]
امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلك طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست

شفیع مُطاع نبیّ کریم
قسیم[۶] جسیم[۷] نسیم[۸] وسیم[۹]

یتیمی که ناکرده قرآن درست
کتب خانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآمیخت شمشیر بیم
به معجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش[۱۰] در افواه[۱۱] دنیا فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد

به لا قامت لات[۱۲] بشکست خرد
باعزاز دین آب عزّی[۱۳] ببرد

نه از لات و عزّی بر آورد گرد
که توریة و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلك برگذشت
بتمکین وجاه از ملك درگذشت

چنان گرم در تیه[۱۴] قربت براند
که بر سدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام
که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی
عنانم ز صحبت چرا تافتی؟

بگفتا فراتر مجالم نماند
بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یك سر موی برتر پرم
فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند به عصیان کسی در گرو
که دارد چنین سیدی پیشرو

۱ ـ بزرگوار طبع زیباسیرت پیمبر جهانیان و شفیع ملل ۲ ـ محل نزول وحی ۳ ـ شفیع روز قیامت ۴ ـ برانگیخته‌شدن ۵ ـ پراکنده شدن ۶ ـ قسمت کننده ۷ ـ تنومند، کنایه از بزرگواری ۸ ـ خوبرو ۹ ـ داغ کردن ۱۰ ـ آوازه ۱۱ ـ دهانها ۱۲ و ۱۳ ـ نام بت است ۱۴ ـ وادی، بیابان.

چه نعت پسندیده گویم ترا؟ — علیك السلام ای نبی الوری
درود ملك بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید — عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده‌دار — چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قولم ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی — ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل — بمهمان دار السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل[2] کرد — زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت — که والاتری زآنچه من گویمت
ترا عزّ لولاك تمکین بس است — ثنای تو طه و یس بس است
چه وصف کند سعدی ناتمام؟ — علیك الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع[3] بهر گوشه‌ای یافتم — ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت بر این خاك باد
تولای[4] مردان این پاك بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان — تهی دست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورم — بر دوستان ارمغانی برم
مرا گر تهی بود از آن قند دست — سخن های شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم — برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای — نگهبانی خلق و ترس خدای

۱ـ مدح ـ صفت ۲ـ بزرگ شمردن ـ تعظیم ۳ـ لذت بردن ۴ـ دوستی

دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم[1] کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع ، رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت
بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه‌است و راه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید
بتاریخ فرّخ میان دو عید
زششصد فزون بود پنجاه و پنج
که پر درشد این نام بردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم
هنوز از خجالت بزانو سرم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست
درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی
هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی
قبا گر حریراست و گر پرنیان
بناچار حشوش[2] بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش
کرم کار فرما و حشوش بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش
بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را به‌نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن
بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت ازهزار
بمردی که دست از تعنت[3] بدار
همانا که در فارس انشاء من
چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن
چو بانك دهل هولم از دور بود
بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست

مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان
مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود

۱ـ توانگر ـ بی‌نیاز ۲ـ جامهٔ نخ‌بافت ۳ـ لغزش و مشقت برای دیگری طلبیدن.

سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرور دادگر / نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فجّ عمیق[1]
ندیدم چنین گنج و ملك و سریر / که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناك غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیر است امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش برزمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست / ز گردن فرازان تواضع نکوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست ؟ / زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان می‌رود / که صیت کرم درجهان می‌رود
چنوئی خردمند فرخ نژاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه ای / که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این است رسم و ترتیب آئین ندید / فریدون ابا آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم زجور زمان / بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده‌فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا برفلك ماه و خورشید هست / درین دفتر ذکر جاوید هست
ملوك ارنکو نامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش

۱ ـ خوش باد هر در خانه ای را که مانند کعبه بزیارت آن می‌آیند از حوالی و از هر راه‌دوری.

سکندر بدیوار روئین وسنگ   بکرد از جهان راه یأجوج تنگ

ترا سدّ یأجوج کفر از زرست   نه روئین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن وداد   سپاس نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود   که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب   نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند   مگر دفتری دیگر املا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم   همان به که دست دعا گسترم

جهانت به کام و فلك یار باد   جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته   زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد   وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی   پریشان کند خاطر عالمی

دل وکشورت جمع و معمور باد   ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست   بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت به تأیید حق شاد باد   دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد   دگر هرچه گویم فسانست وباد

همینت بس از کردگار مجید   که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد   که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از اصل پاك   که جانش بر اوج است وجسمش بخاك

خدایا بر آن تربت نامدار   بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند ویاد   فلك یار سعد ابوبکر باد

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

اتابك محمد شه نیك بخت   خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوانبخت و روشن ضمیر   به دولت جوان و بتدبیر پیر

به دانش بزرگ و بهمت بلند   به بازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار   که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز سر شهریاران گردن فراز
صدف راکه بینی زدردانه پر نه‌آن قدر داردکه یکدانه در
توآن در مکنون یکدانه‌ای که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگه دار یارب بچشم خودش بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف وتقوی بدار مرادش بدنیا و عقبی بر آر
غم از دشمن نا پسندش مباد وز اندیشه بردل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه‌دان که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین ودانش زهی عدل وداد زهی ملك ودولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس چه‌خدمت گزارد زبان سپاس ؟
خدایا تو این شاه درویش دوست که آسایش خلق درظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید سرش سبز وریش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا اگر صدق داری بیار وبیا
تو منزل شناسی و شه راهرو توحقگوی وخسرو حقایق‌شنو
چه حاجت که نه‌کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاك نه بگو روی اخلاص برخاك نه
بطاعت بنه چهره بر آسمان که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرماننده ذوالجلال چو درویش پیش توانگر بنال
چوطاعت کنی لبس شاهی مپوش چودرویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی توانا و درویش پرور توئی
نه‌کشور خدایم نه فرماندهم یکی از گدایان این درگهم
توبرخیز و نیکی دهم دسترس وگرنه چه خیر آید ازمن بکس؟

دعا کن بشب چون گدایان بسوز　　اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت　　تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار　　خداوند را بندهٔ حقگزار
حکایت کنند از بزرگان دین　　حقیقت شناسان عین‌الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست　　همی‌راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای　　بدین ره که رفتی مرا ره‌نمای
چه کردی که درنده رام تو شد　　نگین سعادت بنام تو شد؟
بگفت از پلنگم زبونست و مار　　وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ　　که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود　　خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا　　که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب　　بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش　　که گفتار سعدی پسند آیدش

باب اول

درعدل وتدبیر ورای

شنیدم که در وقت نزع[1] روان بهرمز چنین گفت نوشین‌روان[2]
که خاطر نگهدار درویش باش نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش جوئی و بس
نیاید به نزدیک دانا پسند شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی به امید نیکی و بیم بدی
گراین هر دو در پادشه یافتی در اقلیم و ملکش بنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار به امید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند که ترسد در ملکش آید گزند
وگر درسرشت وی اینخوی نیست درآنکشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر وگر تک‌سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرزوکشورمخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

۱- کندن ۲- انوشیروان.

ز مستکبران دلاور بترس / از آنکو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بد نامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور[۱]
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کزو نیکوئی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش به گیتی سمر[۲]
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن / نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازآن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملك رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بدو نیك مردم چو می بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند

☆☆☆

خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیز کار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکو کار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش[۳] مکن / که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

۱ ـ تفحص ـ تعمق ـ فرورفتن ۲ ـ افسانه‌گوئی سیاهی‌شب ۳ ـ دلجوئی استمالت .

چه‌خوش گفت بازارگانی اسیر ... چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان ... چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست ... در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی‌آنجا دگر هوشمندان روند ... چو آوازهٔ رسم بد بشنوند ؟
نکو بایدت نام و نیکی قبول ... نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند ... که نام نکوئی بعالم برند
تبه‌گردد آن مملکت عنقریب ... کز وخاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست ... که سیاح جلاب[1] نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز ... و ز آسیبشان برحذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست ... که دشمن توان‌بود درزی دوست
غریبی که برفتنه باشد سرش ... میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم‌بروی نگیری‌رواست ... که‌خودخوی بدِدشمنش درقفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم ... بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت ... نشاید بلابردگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین ... کز ومردم آیند بیرون چنین

✿✿✿

ندیمان خود را بیفزای قدر ... که هرگز نیاید زپرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن ... حق سالیانش[2] فرامش مکن
گراورا هرم دست خدمت ببست ... تو را بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شابور دم در کشید ... چو خسرو برسمش قلم در کشید
چوشد حالش از بینوائی تباه ... نبشت این حکایت بنزدیك شاه
چوبذل تو کردم جوانی خویش ... بهنگام پیری مرانم ز پیش

✿✿✿

عمل گروهی مرد منعم شناس ... که مفلس ندارد ز سلطان هراس

---

۱ ــ جلب‌کننده ۲ ــ پیر ، فرتوت

چو مفلس فرو برد گردن بدوش — از و بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت — بباید برو ناظری بر گماشت
ورو نیز در ساخت باخاطرش — ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خداترس باید امانت گزار — امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک — نه از رفع دیوان وزجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین — که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه راهم قلم — نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار — یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان زهم باك دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم

۞۞۞

یکی را که معزول کردی زجاه — چو چندی برید ببخشش گناه
بر آوردن کام امیدوار — به از قیدبندی شکستن هزار
نویسنده را گرستون عمل — بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمان بران بر، شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزنند تا شود دردناك — گهی میکند آبش از دیده پاك
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در، بهست — چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش — چو حق با تو باشد تو با بنده باش
نیامد کس اندر جهان کو بماند — مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آن که ماند پس از وی بجای — پل و خانی[۱] و خان[۲] و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگش الحمد خواند

۞۞۞

چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیك بزرگان نهان

---

۱ ــ چشمه، حوض آب ، ۲ــ خانه ، سرا ، کاروانسرا .

همین نقش برخوان پس از عهد خویش — که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و نام و طرب داشتند — به آخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان

✿✿✿

به سمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکار اندر پناه — نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید و پند — بده گوشمالش به زندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار — درختی خبیثست بیخش بر آر
چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمان بر آمد کسی — سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترك و تاجیك و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته — ز حراق[1] او در میان سوخته
به شهری در آمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکو، نامی‌اندیش داشت — سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمت گزاران شاه — سر و تن به حمامش از گرد راه
چو بر آستان ملك سر نهاد — نیایش کنان دست بر سر نهاد
در آمد به ایوان شاهنشهی — که بختت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی؟ — چه بودش که نزدیك ما آمدی؟

---

۱ ـ نوعی کشتی جنگی که‌درقدیم از آن آتش و مواد محترقه بطرف‌دشمن میانداختند.

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت / بگو ای نکو نام نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین / خدایت معین باد و دولت قرین
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب
ملك را همین ملك پیرایه بس / که راضی نگردد به آزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / به نطقی که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / به قربت ز دیگر کسان برگذشت
ملك با دل خویش با گفت و گو / که دست وزارت سپارد بدو
ولیکن به تدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رأی من
به عقلش بباید نخست آزمود / به قدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها / که تا آزموده کند کارها
چو قاضی به فکرت نویسد سجل / نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار[1] داری بشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بیك سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برأی از بزرگان مهش دید و بیش / نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم / کزو بر وجودی نیامد الم[2]
زبان همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یك جو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملك پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت

۱ - بن چوبهٔ تیر که درچله کمان گذاشته میشود ۲ - درد، رنج.

ندید آن خردمند را رخنه‌ای   که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بد اندیش طشتند و مور   نشاید درو رخنه کردن بزور
ملك را دو خورشید طلعت غلام   بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چوحور وپری   چو خورشید وماه ازنکومنظری
دوصورت که گفتی یکی نیست بیش   نموده در آئینه همتای خویش
سخن‌های دانای شیرین سخن   گرفت اندر آن هر دوشمشادبن
چودیدندکاوصاف وخلقش نکوست   بطبعش هوا خواه گشتند ودوست
درو هم اثر کرد میل بشر   نه میلی چو کوتاه بینان بشر
چو خواهی که قدرت بماند بلند   دل‌ای خواجه درساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان   حذر کن که دارد بهیبت زیان
از آسایش آنکه خبر داشتی   که درروی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد   بخبث این حکایت برشاه برد
که این را ندانم چه خوانندو کیست   نخواهد بسامان دربن ملك زیست
سفر کردگان لا ابالی زیند   که پروردهٔ ملك و دولت بیند
شنیدم که با بندگانش سرست   خیانت‌پسند است وشهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه   که بد نامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم   که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود   نگفتم تو را تا یقینم نبود
زفرمانبرانم کسی گوش داشت   که آغوش را اندرآغوش داشت
من این گفتم اکنون ملك‌راست رای   چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوب تر صورتی شرح داد   که بد مرد را نیك روزی مباد
بداندیش برخرده چون دست یافت   درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن   پس آنکه درخت کهن سوختن
ملك را چنان گرم کرد این خبر   که جوشش برآمد چومرجل بسر
غضب دست درخون درویش داشت   ولیکن سکون دست درپیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود   ستم در پی داد سردی بود

میازار پروردهٔ خویشتن — چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش — چو خواهی ببیداد خون خوردنش
از و تا هنرها یقینت نشد — در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه — بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملك در دل این راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز — چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد — پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان و هوش — حکایت کنانند و ایشان خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر — نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملك را گمان بدی راست شد — زسودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام — بآهستگی گفتش ای نیك نام
تو را من خردمند پنداشتم — به‌اسرار ملك امین داشتم
گمان بردمت زیرك و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه ازمن آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم — خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیار دان — چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاك — نباشد ز خبث بداندیش باك
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت — ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت — بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن — تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
تبسم کنان دست بر لب گرفت — کزو هر چه آید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم — کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنگاه انگاشتم دشمنش — که بنشاند شه زبردست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم — نداند که دشمن بود در پیم؟
مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بیند که درعز من ذل اوست

بر ینت بگویم حدیثی درست — اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده ام در کتاب — که ابلیس را دید شخصی بخواب
به بالا صنوبر بدیدن چو حور — چو خورشیدش ازچهره میتافت نور
فرا رفت وگفت ایعجب این توئی — فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کاین روی داری به حسن قمر — چرا در جهانی به زشتی سمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه — دژم روی کردست و زشت و تباه؟
شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری بر آورد بانك و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست
بر انداختم بیخشان از بهشت — کنونم به کین می نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیك — ز علت نگوید بداندیش نیك
وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرسنك باید زمکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیرد آنراغمست — که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم بر آید درست از قلم — مرا از همه حرفگیران چه غم؟
ملك در سخن گفتنش خیره ماند — سر دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری — ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام — نه آخر به چشم خودت دیده ام؟
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه — نمی باشدت جزدر اینان نگاه؟
بخندید مرد سخنگوی و گفت — حقست این سخن، حق نشاید نهفت
دراین نکته ای هست اگر بشنوی — که حکمت روان باد و دولت قوی
نبینی که درویش بی دستگاه — به حسرت کند درتوانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت — به لهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسنندوزیب
مرا همچنین چهره گل فام بود — بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم زشت باید کفن — که مویم چو پنبه است ودوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود — قبا در بر از ناز کی تنگ بود

دو رسته درم در دهن داشت جای — چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاد یك یك چو سور کهن
در اینان به حسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز — به پایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این درّ معنی بسفت — بگفت این کزین به محال است گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه — کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست
به عقل ار نه آهستگی کردمی — به گفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبك دست بردن به تیغ — به دندان برد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی — که گر کار بندی پشیمان شوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال — بیفزود و بد گوی را گوشمال
به تدبیر دستور دانش ورش — به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سال ها ملك راند — برفت و نکو نامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند — به بازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس — و گر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه — که افکنده ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیك اخترم — که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای — گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده ای — که این سایه بر خلق گسترده ای
دعا گوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

✿✿✿

صوابست پیش از کشش بند کرد — که نتوان سرگشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رأی و شکوه — ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی — حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پایدار — چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / که از وی گریزند چندین ملک

✿✿✿

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک

✿✿✿

وگر دانی اندر تبارش کسان / برایشان ببخشای وراحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را ؟

✿✿✿

تنت زورمندست و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی برحصاری گریزد بلند / رسد کشوری بیگنه را گزند

✿✿✿

نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازرگان در دیارت بمرد / بمالش خساست بود دستبرد
کز آن پس که بروی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تباه
که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کز و ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند برمال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

✿✿✿

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز / ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت ای قدر ستر و آسایشست / وزین بگذری زیب وآرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج / که زینت کنم برخود وتخت وتاج

چو همچو زنان حله در تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم؟
مرا هم زصد گونه آز و هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست؟
خزائن پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آذین و زیور بود

۞۞۞

سپاهی که خوشدل نباشد زشاه — ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد — ملک باج و ده یك چرا میخورد؟
مخالف خرش برد و سلطان خراج — چه اقبال ماند در آن تخت و تاج؟
رعیت درختست اگر پروری — بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند حیف بر خویشتن
مروت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت — که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای — حذر کن زنالیدنش بر خدای

۞۞۞

چو شاید گرفتن بنرمی دیار — به پیکار خون از مساعی میار
بمردی که ملك سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد برزمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسر چشمه‌ای بر سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردی وزور — ولیکن نبردیم با خود بگور

۞۞۞

چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت — به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار — ز لشکر جدا ماند روزشکار
دوان آمدش گله بانی به پیش — بدل گفت دارای فرخنده کیش[1]

۱ــ منش ــ رفتار

مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد بیکدم وجودش[1] عدم خواست کرد
بگفت‌ای خداوند ایران و تور که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد به جای بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش و گر نه زه آورده بودم به گوش
نگهبان مرعی[2] بخندید و گفت نصیحت ز منعم نباید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست که دشمن نداند شهنشه زدوست
چنانست در مهتری شرط زیست که هر کهتری رابدانی که‌کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای ز خیل و چرا گاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیش باز نمیدانیم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار که اسبی برون آرم ازصدهزار
مرا گله بانی به عقلست و رای تو هم گلهٔ خویش باری بپای
در آن تخت وملک‌از خلل غم بود که تدبیر شاه از شبان کم بود

۞۞۞

تو کی بشنوی ناله دادخواه به کیوان برت کلهٔ خوابگاه؟
چنان خسب کاید فغانت به‌گوش اگر دادخواهی بر آیدخروش
که نالد ز ظالم که‌در دور تست که هر جور کومی کندجورتست؟
نه سگ دامن کاروانی درید که دهقان نادان که‌سگ‌پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به نه رشوت ستانی و نه عشر ده
طمع‌بند و دفتر ز حکمت بشوی طمع بگسل وهرچه دانی بگوی

۞۞۞

خبر یافت گردنکشی در عراق که میگفت مسکینی از زیر طاق
توهم بردری هستی امیدوار پس امید بر در نشینان بر آر

۱ ـ نابودی ما نیستی ۲ ـ شبان ـ چوپان.

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان بر آور ز بند
پریشانی خاطر داد خواه
بر اندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنك در حرم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانندهٔ داد آن کس خداست
که نتواند از پادشاه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری
فرومانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آنجرم گیتی فروز
دری بود از روشنائی روز
قضا را درآمد یکی خشکسال
که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام وقوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و ، بفروختندش بسیم
که رحم آمدش برغریب ویتیم
بیك هفته نقدش به تاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر به دستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع
فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین
خنك آنکه آسایش مرد و زن
گزینند بر آرایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران
بشادی خویش از غم دیگران

✿✿✿

اگر خوش بخسبد ملك بر سریر
نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز
بخسبند مردم به آرام و ناز
بحمدالله این سیرت وراه راست
اتابك ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نبیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش / که در مجلسی میسرود نددوش
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود
مرورا چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخندو چو بلبل بگوی
چو میخسبی ای فتنهٔ روزگار؟ / بیاو می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یك ره بصاحب دلی / که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد جاه و ملك و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کی تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و داق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار / زطامات و دعوت زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت ندم / که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرفه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی زاهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند / جزاین قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت   سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟   که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور   که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است   چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمندست و گر بیخرد   غم او مخور کوغم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن   گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روزه اقامت مناز   باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم   ز عهد فریدون و ضحاك و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال؟   نماند بجز ملك ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند   چو کس را نبینی که جاوید ماند؟
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال   پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان   دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو بماند   توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری   گر امیدواری کز و بر خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند   منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر   بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار   بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست   تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی که غله برداشتن   که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصام شام   گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریك جای   بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدا دوست بود   ملك سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش   که در می‌نیامد بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترك از
چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کاین پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی / بسر پنجگی پنجه بر تافتی
جهانسوز بی‌رحمت و خیره‌کش / ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین وریش / پس چرخه نفرین گرفتند پیش
بدظلم جائی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه / خدا دوست دروی نکردی نگاه
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من درمکن روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / بر آشفت و گفت ایملك هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که داند خدا دشمنت
مده بوسه بردست من دوستوار / برو دوستداران من دوستدار
خدا دوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند از و تنگدل

✿✿✿

مها زورمندی مکن با کهان / که بریك نمط می‌نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآئی بهیچ
عدو را بکوچك نباید شمرد / که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور / زشیران جنگی بر آرند شور
نه موری که موئی کز آن کمترست / چو پرشد ززنجیر محکمترست

مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر در آئی زپای
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج
منداز در پای کار کسی / که افتد که درپایش افتی بسی

✿✿✿

تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور
لب خشك مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند

✿✿✿

ببانك دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا بیستی؟
بر ینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان برزمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شیخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / از و مانده براستخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود / خداوند جاه وزر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی؟
بغرید برمن که عقلت کجاست؟ / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست
کشد زهر جائی که تریاك نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاك
تراهست ، بط راز طوفان چه باك؟
نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه
که مردار چه برساحلست ای رفیق
نیاساید از دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد
غم بی نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم
که ریشی به بینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست
که باشد به پهلو بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد
به کام اندر لقمه زهرست و درد
یکی را به زندان درش دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان؟

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاك و دود
که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس؟
پسندی که شهری بسوزد بنار
اگر چه سرایت بود بر کنار؟
بجز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ؟
توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار
که می پیچد از غصه رنجور وار
تنك دل چو یاران بمنزل رسند
نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گل خر خارکش
اگر درسرای سعادت کسست
ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت پسند است اگر بشنوی
که گر خارکاری سمن ندروی

✿✿✿

خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیر دستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت جهان ماند و او با مظالم برفت
خنك روز محشر تن دادگر که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای دهد خسروی عادل و نیك رای
چو خواهد که ویران شود عالمی کند ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس که زایل شود نعمت ناشناس
اگر شکر کردی برین ملك و مال بمالی و ملکی رسی بی زوال
و گر جور در پادشاهی کنی پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش چو باشد ضعیف ازقوی بارکش
میازار عامی به یک خردله که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بداندیشه کرد که با زیردستان جفا پیشه کرد
بسختی و سستی بر این بگذرد بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر برادر دو بودند از یك پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن نکو روی و دانا و شمشیر زن
پدر هر دورا سهمگین مرد یافت طلب کار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد به هر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدیگر سرکشند به پیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روز گاری شمرد بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دوشاه که بیحد و مر بود گنج و سپاه
به حکم نظر دربه افتاد خویش گرفتند هر یك یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت‌سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش خورد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
بر آمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان گو نامجوی / پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم به دلداری خاص و عام / ثنا گوی حق بامدادان و شام
در آن ملك قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد به تأیید ملك از سران / نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
نگویم که بد خواه درویش بود / حقیقت که او دشمن خویش بود
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
به امید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت به سوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / به ناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلك بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا / که باشد دعای بدش در قفا؟
چو بختش نگین بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد؟ / تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست

☆☆☆

یکی بر سر شاخ بن میبرید / خداوند بستان نظر کرد ودید
بگفتا گر این مرد بد میکند / نه بامن که بانفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی / ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور بود خسروی / گدائی که پیشت نیرزد جوی.
چو خواهی که فردا بوی مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیك بخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو / وگر راست خواهی زسعدی شنو

✿✿✿

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست / که ایمن تر از ملك درویش نیست
سبك بار مردم سبکتر روند / حق اینست صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد / جهانیان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج / چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سر فرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل برسر هردو تاخت / نمی شاید از یکدیگر شان شناخت
شنیدم که یك بار در حله‌ای / سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق / گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش / که ازمردگان پندت آید بگوش

✿✿✿

نکو کار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیك افتدش

شر انگیز هم بر سر شر شود
چو کژدم که با خانه کمتر شود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین گوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی
که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را
که بروی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد بهست
که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست

بهست از دد انسان صاحب خرد
نه انسان که درمردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب
کدامش فضیلت بود بر دواب ؟

سوار نگون بخت بی راهرو
پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت
کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم درعمر خویش
که بد مرد را نیکی آمد بپیش

حکایت

گزیری به چاهی در افتاده بود
که از هول او شیر نرماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید
بیفتاد و عاجز تر از خود ندید

همه شب ز فریاد وزاری نخفت
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس
که می‌خواهی امروز فریاد رس؟

همه تخم نا مردمی کاشتی
به بین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی؟
که دلها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه
بسر لاجرم در فتادی به چاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی نیک محضر دگر زشتنام

یکی تشنه را تا کند تازه حلق
دگر تا بگردن درافتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

پندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت ز قوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خر زهره بار
چو تخم افکنی برهمان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفا جوی را
بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کاین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاك
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاك

پسر گفتش ای نامور شهریار
یکی دست از این مرد صوفی بدار

که خلقی برو روی دارند و پشت
نه رایست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش اندیشه کن

شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت
بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت بر او تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم ز آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاك اندرون شبی
بر آرد ز سوز جگر یاربی ؟

نه ابلیس بدکرد و نیکی ندید؟
بر پاك ناید ز تخم پلید؟

مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ برشیر مردان درشت
چو با کودکان بر نیائی بمشت

✿✿✿

یکی پند میداد فرزند را
نگه دار پند خردمند را

مکن جور با خردگان ای پسر
که یکروزت افتد بزرگی بسر

نمیترسی ای گرگك کم خرد
که روزی پلنگیت برهم درد؟

بخردی درم زور وسرپنجه بود
دل زیر دستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران | نکردم دگر زور بر لاغران

✿✿✿

الا تا بغفلت نخفتی که نوم | حرامست برچشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبر دستی روزگار
نصیحت که خالی بود ازغرض | چوداروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوك | که بیماری رشته کردش چودوك
چنانش درانداخت ضعف جسد | که میبرد بر زیر دستان حسد
که شاه ارچه برعرصه نام آورست | چوضعف آمداز بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملك بوسه داد | که ملك خداوند جاوید باد
درین شهرمردی مبارك دمست | که درپارسائی چنوئی کمست
نرفتست هرگز ره ناصواب | دلی روشن و دعوتی مستجاب
نبردند پیش مهمات کس | که مقصودحاصل نشد در نفس
بخوان تابخواند دعائی برین | که رحمت رسد زآسمان برین
بفرمود تا مهتران خدم | بخواندند پیر مبارك قدم
برفتند و گفتندوآمد فقیر | تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعائی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنیداینسخن پیرخم بوده پشت | بتندی برآورد بانکی درشت
که حق مهربانست بر دادگر | ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند | اسیران محتاج درچاه و بند؟
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی ازدولت آسایشی؟
ببایدت عذر خطا خواستن | پس ازشیخ صالح دعاخواستن
کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیدگان در پیت؟
شنید این سخن شهریارعجم | ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید وپس با دل خویش گفت | چه رنجم حقست اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست که شه بر سر آورد و برپای جست
توگفتی زشادی بخواهد پرید چو طاوس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای که یکبار دیگر بلغزد ز جای
زسعدی شنوی کاین سخن راستست نه هر باری افتاده بر خاستست

✡✡✡

جهان ای پسر ملک جاوید نیست ز دنیا وفاداری امید نیست
نه برباد رفتی سحرگاه شام سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که برباد رفت خنك آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند نه گرد آوریدند و بگذاشتند

✡✡✡

شنیدم که در مصر میری اجل سپه تاخت برروز گارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال بجز ملك فرمانده لایزال
چو نزدیك شد روز عمرش بشب شنیدند میگفت در زیر لب
که درمصر چون من عزیزی نبود چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم که هرچ از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جانگداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا مینماید بدست
که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستت خاری بکن
دگر کی برآری تودست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
که گردن بالوند بر میفراشت
نه‌اندیشه از کس نه‌حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای
که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارك حضور
بنزدیك شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده‌ای
هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان آوری کاردان
حکیمی سخنگوی بسیار دان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای
چنین جای محکم دگر دیده‌ای ؟
بخندید کاین قلعه‌ای خرمست
ولیکن نپندارمش محکمست
به‌پیش از تو گردنکشان داشتند
دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند ؟
درخت امیدترا بر خورند ؟
ز دوران ملك پدر یاد کن
دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند
که بر یك پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند ازهمه چیزوکس
امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خسست
که هر مدتی جای دیگرکسست

✡✡✡

چنین گفت شوریده‌ای در عجم
بکسری که ای وارث ملك جم
اگر ملك برجم بماندی وبخت
ترا کی میسر شدی تاج و تخت ؟
اگر گنج قارون بدست آوری
نماند مگر آن چه بخشی بری

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد
پسر تاج شاهی بسر برنهاد

بتربت سپردندش از تاجگاه
نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار
چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملك و دوران سر درنشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنینست گردیدن روزگار
سبکسیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد
جوان دولتی سر برآرد ز مهد

منه برجهان دل که بیگانه‌ایست
چو مطرب که هرروز در خانه‌ایست

نه لایق بود عیش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد
که در پادشاهی زوالت مباد

بزرگی در بن خرده بروی گرفت
که دانا نگوید محال ایشگفت

که در تخت و ملکش نیامد زوال؟
ز فرزانه مردم نزیبد محال

کرا جاودان ماندن امید ماند ؟
تو دیدی کسیرا که جاوید ماند؟

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند
که دانا نگوید سخن ناپسند

مراورا نه عمر ابد خواستم
بتوفیق خیرش مدد خواستم

که گر پارسا باشد و پاکرو
طریقت شناس و نصیحت شنو

ازین ملك روزی که دل بر کند
سراپرده در ملك دیگر زند

پس این مملکت را نباشد زوال
ز ملکی بملکی کند انتقال

زمرگش چه نقصان اگر پارساست
که در دنیی و آخرت پادشاست

کسیرا که گنجست و فرمان و جیش
جهانداری و شوکت و کام و عیش

گرش سیرت خوب و زیبا بود
همه وقت عیشش مهیا بود

وگر زورمندی کند بافقیر
همین پنجروزش بود داروگیر

چو فرعون ترك تباهی نکرد
بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی‌علف بروزی دو مسکین‌شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار نهد بردل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست کند بول وخاشاك بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند شبش‌درگرفت ازحشم بازماند
بتنها ندانست روی و رهی بینداخت تا کام شب در دهی
یکی پیرمرد اندر آن‌ده مقیم ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی‌گفت کای‌شادبهر خرت را مبر بامدادان بشهر
که‌این‌ناجوانمرد برگشته‌بخت که تابوت بینمش برجای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو بگردون بر ازدست‌جورش‌غریو
در ین‌کشور آسایش و خرمی ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کاین سیه نامهٔ بی‌صفا بدوزخ برد لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست وسخت پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رائی بزن که‌رأی توروشن ترازرأی من
پدر گفت اگر پند من بشنوی یکی سنگ‌برداشت بایدقوی
زدن بر خر نامور چند بار سرودست و پهلوش‌کردن فکار
مگرکان فرومایهٔ زشت کیش بکارش نیاید خر پشت ریش
چوخضر پیمبر که‌کشتی‌شکست وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان‌ملك‌ودولت‌کمراند که‌شنعت برو تاقیامت بماند
پسرچون‌شنیدا ین‌حدیث‌ازپدر سراز خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره‌خررا بسنگ خرازدست‌عاجزشدازپای‌لنگ

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر　　هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد　　ز دشنام چندان که دانست داد
وز آنسو پدر روی در آستان　　که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار　　کزین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاك　　شب گور چشمم نخسبد بخاك
اگر مار زاید زن باردار　　به از آدمیزادهٔ دیو سار
زن از مرد موذی ببسیار به　　سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند　　از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید وچیزی نگفت　　ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد　　ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد　　پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند　　سحرگه پی اسب بشناختند
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه　　پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین　　چو دریا شد ازموج لشکرزمین
یکی گفتش از دوستان قدیم　　که شب حاجبش بود وروزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش　　کهمارا نهچشم آرمید و نهگوش
شهنشه نیارست کردن حدیث　　کهبروی چهآمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش　　فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش　　ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند وخوان خواستند　　بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش　　ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت　　بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهخت شمشیر تیز　　ندانست بیچاره راه گریز
سر نا امیدی بر آورد وگفت　　نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار　　که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس　　منت پیش گفتم همه خلق پس

چو بیداد کردی توقع مدار | که نامت بنیکی رود در دیار
ورایدون که دشوارت آمد سخن | دگر هرچه دشوار آمد مکن
تورا چاره ازظلم برگشتنست | نه بیچارهٔ بی‌گنه کشتنست
مرا پنج روز دگر مانده گیر | دوروزدگرعیش‌خوش‌رانده‌گیر
نماند ستمکار بد روزگار | بماند بر او لعنت پایدار
ترا نیك پندست اگر بشنوی | وگر نشنوی خود پشیمان‌شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه | که‌خلقش ستایند در بارگاه؟
چه سود آفرین برسر انجمن | پس‌چرخه نفرین کنان‌پیرزن؟
همی‌گفت وشمشیر بالای سر | سپر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون‌کاردبر سر بود | قلم را زبانش روان تر بود
شه ازمستی غفلت آمد بهوش | بگوشش‌فروگفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار | یکی‌کشته‌گیر ازهزاران‌هزار
زمانی سر اندر گریبان بماند | پس‌آنکه بعفوآستین برفشاند
بدستان‌خود بند ازاو برگرفت | سرش‌را ببوسید و در برگرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی | ز شاخ امیدش بر آمد بهی
بگیتی حکایت‌شد این‌داستان | رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی ازعاقلان حسن‌خوی | نه‌چندانکه ازغافل عیبجوی
ستایش سرایان نه یار تواند | نکوهش کنان دوستدارتواند
زدشمن‌شنوسیرت‌خودکه‌دوست | هرآنچ‌ازتوآیدبچشمش‌نکوست
وبالست دادن برنجور قند | که‌داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش | که‌یاران‌خوش‌طبع‌شیرین‌منش
ازین‌به نصیحت نگوید کست | اگر عاقلی یك اشاره بست

حکایت

چو دورخلافت به‌مأمون‌رسید | یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی، بتن گلبنی | بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ   سر انگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب   چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد   مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم   سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینك بشمشیر تیز   بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت ارچه بردل گزند آمدت؟   چه خصلت زمن ناپسند آمدت؟
بگفت ارکشی ور شکافی سرم   ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم   بیک بار و بوی دهن دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت   بر آشفت تند و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود ونخفت   دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری   سخن گفت با هریك ازهردری
دلش گرچه درحال ازاو رنجه شد   دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست   که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکو خواه تست   که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی   جفائی تمامست و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش   هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست   کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یك روز دار وفروش   شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند   ز سعدی ستان تلخ داروی پند
به پرویزن معرفت بیخته   به شهد ظرافت بر آمیخته

حکایت

شنیدم از نیك مردی فقیر   دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر برزبانش حقی رفته بود   ز گردنکشی بروی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه   که زور آزمایست بازوی جاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت   مصالح نبود این سخن گفت، گفت:

رسانیدن امر حق طاعتست   ز زندان نترسم که یك ساعتست
همان دم که دزخفیه این راز رفت   حکایت بگوش ملك باز رفت
بخندید کاوظن بیهوده برد   نداند که خواهد در این حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام   بگفتار به خسرو بگوای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست   که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم   نه گر سر بری بر دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج   دگر کس فرومانده در ضعف و رنج
به دروازهٔ مرگ چون در شویم   بیك هفته با هم برابر شویم
منه دل بر این دولت پنجروز   بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند   به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند   چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد   که گویند لعنت بر آن کاین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور   نه زیرش کند عاقبت خاك گور؟
بفرمود دلتنگ روی از جفا   که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس   کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی   که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی برم و رستم   گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت   گرت نیك روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشتزن بخت روزی نداشت   نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت   که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار   دلش حسرت آورد و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش   گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق   فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی   که کس دید از این تلخ تر زیستی؟

کسان شهد نوشند و مرغ و بره   مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این   برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل   بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی   ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت   عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاك اندرش عقد بگسیخته   گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پندمیگفت وراز   که ای خواجه با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل ؟   شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار   که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کاین خاطرش رو بداد   غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی‌رای و تدبیر وهش   بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده‌ای بار بر سر برد   و گر سر باوج فلك بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود   بمرگ از سرش هردو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیك   جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای دارد ، نه دیهیم و تخت   بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه برملك وجاه وحشم   که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد   که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت بر آید بهم   غم ملك و دین هر دو باید بهم
زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت   که سعدی درافشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری   که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام   شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا   بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار   ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای   بگو این جوان را بترس از خدا

بگفتا دریغ آید نام دوست — که هرکس نه درخورد پیغام اوست
کسی راکه بینی ز حق برکران — منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله گفت از علوم — که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو دروی نگیرد عدو داندت — برنجد بجان و برنجـاندت
حقت گفتم ای خسرو نیکرای — توان گفت حق پیش مرد خدای
تراعادت ای پادشه حق رویست — دل مرد حقگوی ازاینجاقویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که درموم گیرد نه درسنگ سخت
عجب نیست گرظالم از من بجان — برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان توباد
ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را من و فضل وسپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هرکس برند
توحاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت برصواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

✿✿✿

همی تا برآید بتدبیر کار — مدارای دشمن به ازکارزار
چو نتوان عدورا بقوت شکست — بنعمت بباید در فتنه بست
گراندیشه باشد زخصمت گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسك زربریز — که احسان کند کند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس — که باغالبان چاره زرقست ولوس
بتدبیر رستم بر آمد ببند — که اسفندیارش نجست از کمند
عدورا بفرصت توان کند پوست — پس اورامدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه ودوست ریش — کسی کش بوددشمن ازدوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زورکرد
اگر پیل‌زوری وگر شیر چنگ / بنزدیك من صلح بهتر که جنگ
چودست ازهمه‌حیلتی درگسست / حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگرجنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یك‌هزار
ورو پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بحشر تو داور حساب
توهم‌جنگرا باش چون کینه‌خواست / که باکینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله‌گوئی بلطف وخوشی / فزون گرددش کبر وگردنکشی
باسبان تازی و مردان مرد / برآر ازنهاد بداندیش گرد
و گرمی برآید بنرمی و هوش / بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد زدر / نباید که پرخاش جوئی دگر
چوزنهار خواهد کرم پیشه‌کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیرکهن بر مگرد / که کارآزموده بود سالخورد
درآرند بنیاد روبین ز پای / جوانان بنیروی و پیران برای

✿✿✿

بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی که زان که باشد ظفر؟
چوبینی که لشکر زهم دست‌داد / بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش / وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری ودشمن دویست / چوشب‌شد دراقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یکروزه راه / بماند، بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار / ور افراسیابست مغزش برآر
ندانی که‌لشکر چو یکروزه راند / سر پنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی ازگرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقهٔ کارزار

✿✿✿

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاك — ندارد ز پیکار یأجوج باك
سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد ببرگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملك از کف بدسگال — لشگر نگهدار و لشگر بمال
ملك را بود برعدو دست چیر — چو لشگر دل آسوده باشند وسیر
بهای سر خویشتن میخورد — نه انصاف باشد که سختی برد

✿✿✿

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کار زار — که دستش تهی باشد و کارزار؟
بپیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست
برأی جهاندیدگان کار کن — که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن — حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر — ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایستهٔ بخت ور — ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی

به‌خردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سر لشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار / بناکار دیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نا دیده‌جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده وعیش و ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی برزمین

✿✿✿

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو درمصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن / که روز وغا سر بتابد چو زن
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش / چو فرمان پیکار بر بست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت / نه‌خود را که نام آوران را بکشت

✿✿✿

شجاعت نیاید مگر زآن دو یار / که افتند در حلقهٔ کار زار
دو هم جنس هم سفرهٔ هم زمان / بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

✿✿✿

دو تن پرور ای شاه کشور گشای / یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / برو گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نکو دار و شمشیر زن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه‌مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست / که دولت برفتش ببازی ز دست

✿✿✿

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس — در آوازهٔ صلح او بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند مرد اوژنان — که بستر بود خوابگاه زنان
به خیمه درون مرد شمشیر زن — برهنه نخسبند چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن
حذر ، کار مردان کارآگهست — یزک سد روئین لشکر گهست

✿✿✿

میان دو بد خواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار — دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن برتنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود درغلاف
چوگرگان پسندند بر هم گزند — بر آساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

✿✿✿

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکر شکوفان مغفر شکاف — نهان صلح جستند وپیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که درپایت افتد چو گوی
چو سالاری ازدشمن افتد بچنگ — به کشتن درش کرد بایددرنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را — نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند — که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری — چو نیکش بداری ، نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست‌آوری — از آن به‌که صدره شبیخون بری

✿✿✿

گرت خویش‌دشمن‌شود دوستدار — ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین توریش — چویاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن‌ببرد — که مر دوستان را به دشمن‌سپرد
نگه دار آن شوخ در کیسه در — که بیند همه خلق را کیسه‌بر

✿✿✿

سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم‌نداند ز عذرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان برو برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز

✿✿✿

چو اقلیم دشمن بجنگ وحصار — گرفتی به زندانیانش سپار
که‌بندی‌چودندان‌بخون در برد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد

✿✿✿

چو بر کندی‌از دست‌دشمن دیار — رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کار زار — بر آرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست — که انباز دشمن به‌شهر اندرست

✿✿✿

به تدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که‌با شرقیان‌حرب‌داشت — در خیمه گویند درغرب‌داشت
چو بهمن به زابلستان‌خواست‌شد — چپ آوازه افکند وازراست شد
اگر جز تو داند که‌عزم‌توچیست — برآن رأی و دانش‌بباید‌گریست

کرم کن، نه پرخاش وکین آوری | که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف وخوشی | چه حاجت بتندی وگردنکشی؟
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور زبند
ببازو توانا نباشد سپاه | برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار | ز بازوی مردی به‌آید بکار
هر آنك استعانت بدرویش برد | اگر برفریدون زد ازپیش برد



باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که معنی بماند زصورت بجای

کرا دانش وجود و تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبندازو مردم آسوده دل

غم خویش درزندگی خور که خویش
بمرده نپردازو ازحرص خویش

نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان را زخاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست
که فرداکلیدش نه دردست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن
که شفقت نیاید زفرزند وزن

کسی گوی دولت زدنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سرانگشت من
نخارد کس اندرجهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست
که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب ازدرت بی نصیب
مبادا که گردی به درها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان درنگر
که روزی تودلخسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده‌ای بردردیگران؟
بشکرانه خواهنده‌ا زدرمران

پدر مرده را سایه بر سر فکن غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی‌چه بودش فرومانده سخت بود تازه بی‌بیخ هرگز درخت ؟
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش مده بوسه برروی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد ؟ وگر خشم گیرد که‌بارش برد؟
الا تا نگرید که‌عرش عظیم بلرزد همه گر بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاك بشفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر سایه‌ای خود برفت از سرش تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس پریشان شدی خاطر چندکس
کنون دشمنان گر برندم اسیر نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند بخواب اندرش‌دید صدر خجند
همی گفت و درروضه‌ها می‌چمید کزآن خاربرمن چه گلها دمید

✿✿✿

مشو تا توانی ز رحمت بری که‌رحمت برندت‌چورحمت‌بری
چو انعام کردی مشو خود پرست که من‌سرورم دیگران‌زیردست
اگر تیغ دوراانش انداختست نه شمشیر دوران هنوزآختست؟
چوبینی دعاگوی دولت هزار خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی نه تو چشم داری زدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران غلط گفتم ، اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یك هفته ابن‌السبیل نیامد به مهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت وهرجانبی بنگرید براطراف وادی نگه کرد ودید

بتنها یکی در بیابان چو بید
سرومویش ازگرد پیری سپید

بدلداریش مرحبائی بگفت
برسم کریمان صلائی بگفت

که‌ای چشمهای مرا مردمك
یکی مردمی کن بنان و نمك

نعم گفت و برجست و برداشت گام
که دانست خلقش علیه‌السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل
بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان
نشستند بر هرطرف همگنان

چو بسم‌الله آغاز کردندجمع
نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه‌روز
چوپیران نمیبینمت صدق‌وسوز

نه‌شرطست‌وقتیکه‌روزی‌خوری
که نام خداوند روزی‌بری؟

بگفتا نگیرم طریقی بدست
که نشنیدم از پیرآذرپرست

بدانست پیغمبر نیکفال
که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش‌چو بیگانه‌دید
که‌منکر بودپیش‌پاکان پلید

سروش آمد از کردگارجلیل
بهیبت ملامت‌کنان کای‌خلیل

منش‌داده صدسال روزی‌وجان
ترا نفرت آمد ازو یکزمان

گر او میبرد پیش‌آتش سجود
تووابس‌چرا می‌بری‌دست‌جود

گره بر سر بند احسان مزن
که‌اینزرق‌وشیدست‌وآن‌مکروفن

✿✿✿

زبان میکند مرد تفسیر دان
که علم وادب میفروشد بنان

کجا عقل، یا شرع فتوی‌دهد
که‌اهل خرد دین بدنیا دهد؟

ولیکن‌تو بستان‌که صاحب‌خرد
از ارزان‌فروشان برغبت‌خرد

حکایت

زباندانی آمد بصاحب دلی
که محکم فرو مانده‌ام درگلی

یکی سفله را ده‌درم برمنست
که‌دانگی ازو بردلم‌ده‌منست

همه شب پریشان ازوحال من
همه‌روز چون سایه دنبال من

بکرداز سخن‌های خاطر پریش
درون دلم‌چون درخانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید اینسخن پیر فرخ نهاد درستی دو، در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه‌گوی برون رفت آنجا چو زر تازه‌روی
یکی گفت شیخ این ندانیکه کیست؟ بر او گر بمیرد نباید گریست
گدائیکه بر شیر نر زین نهد ابوزید را اسب و فرزین نهد
بر آشفت عابد که خاموش باش تو مرد زبان نیستی، گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم ز خلق آبرویش نگه داشتم
و گر شوخ چشمی و سالوس کرد الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی ز دست چنان گربزی یاوه‌گوی
بدو نیکرا بذل کن سیم و زر که اینکسب خیرست و آن دفع شر
خنك آنکه در صحبت عاقلان بیاموزد اخلاق صاحب دلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار از وصد هزار خلف برد صاحب دلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت چو آزادگان دست از و بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای بادِ دست بیکره پریشان مکن هر چه هست
بسالی توان خرمن اندوختن بیکدم نه مردی بود سوختن
زر و ناز و نعمت نماند بسی مگر کاین حکایت نگفتت کسی؟
در این روزها زاهدی با پسر شنیدم که می گفت جان پدر

مجرد رو خانه پرداز باش	جوانمرد دنیا برانداز باش
پسر پیش بین بود و کار آزمای	پدر را ثنا گفت کای نیک رای
چودر تنگدستی نداری شکیب	نگه دار وقت فراخی حسیب
بدخترچه خوش گفت بانوی ده	که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک وسبوی	که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن	بزر، پنجهٔ شیر برتافتن
بیکبار بردوستان زر مپاش	وزآسیب دشمن باندیشه باش
اگر روی برخاک پایش نهی	جوابت نگوید بدست تهی
اگر تنگدستی مرو پیش یار	وگر سیم داری بیا و بیار
خداوند زر برکند چشم دیو	بدام آورد صخر جنی بریو
تهیدست، در خوبرویان مپیچ	که بی‌سیم مردم نیرزند هیچ
بدست تهی برنیاید امید	بزر برکنی چشم دیو سفید
وگر هرچه یابی بکف برنهی	کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی	نگردند، ترسم تولاغری شوی
چومناع خیراین حکایت بگفت	زغیرت جوانمرد رارگ نخفت
پراکنده‌دل گشت ازآن عیبجوی	برآشفت وگفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهیکه پیرامنست	پدر گفت میراث جدمنست
نه ایشان بخست نگه داشتند	بحسرت بمردندو بگذاشتند ؟
بدستم نیفتاد مال پدر	که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروزمردم خورند	که فردا پس ازمن بیغما برند
خوروپوش وبخشای وراحت رسان	نگه‌می چه داری زبهر کسان
برنداز جهان باخود اصحاب رای	فرو مایه مانده بحسرت بجای
زرونعمت اکنون بده کان تست	که بعداز تو بیرون زفرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری	بخرجان من‌ورنه حسرت بری
چنان خوردو بخشید کاهل نظر	ندیدند از آن عین با او اثر
بآزاد مردی ستودش بسی	که درراه حق سعی کردن بسی
جوابش نگر تا چه‌مردانه گفت	که‌چندین ستایش چه گوئی بخفت

همی گفت سر در گریبان خجل
چه کردم که بروی‌توان بست‌دل؟
امیدی که داری بفضل خداست
که بر سعی‌خود تکیه‌کردن‌خطاست
طریقت همینست کاهل یقین
نکوکار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه‌شب دعا خوانده اند
سحر گـاه سجـاده افشانده اند
مقامات مردان به مردی شنو
نه از سعدی ، از سهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب
دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش
دویم آنکه درنفس خودبین‌مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار
چو بر خواندی آیات‌اصحاب‌نار
شبی دانـم ازهـول دوزخ نخفت
بگوش آمدم صبحگاهی که‌گفت
چه بودی که دوزخ زمن پرشدی
مگر دیگران را رهائی بدی
کسی گوی دولت ز میدان ربود
که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان زبقـال کوی
به بازار گندم فروشـان گرای
که این جو فروشست گندم‌نمای
نه از مشتری کز زحام مگس
بیك هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز
به زن گفت کای روشنائی بساز
به امید ما کلبه این جا گرفت
نه مردی بود نفع ازاو وا گرفت
ره نیـك مـردان آزاده گیر
چه استاده ای دست افتـاده گیر
به بخشای کـانان که مرد حقند
خریـدار دکـان بی رونقند
جوانمردا گرراست‌خواهی‌ولیست
کرم پیشهٔ شـاه مـردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری بـراه حجـاز
بهر خطوه کـردی دورکعت نماز
چنـان گرم رو در طریق خدای
که خـار مغیلان نکندی ز پای
بـه آخر ز وسواس‌خـاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت — که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی — غرورش سر از چاه بر تافتی
یکی هاتف ازغیبش آواز داد — که ای نیك بخت مبارك نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده ای — که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
به احسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیزای مبارك در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند — که فرزندگانت نظر بر رهند
به گفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سرانداخت پیش — همی گفت با خود دل ازفاقه ریش
که سلطان ازاین روزه گوئی چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید زدست — به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روز داشت — که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگر نه چه لازم که سعیی بری — ز خود بازگیری وهم خودخوری
خیالات نادان خلوت نشین — بهم بر کند عاقبت کفرودین
جفائیست در آب و آئینه نیز — ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود قوت ، نبود — کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگ دستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که درکوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم — تنك مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت — که ای خوب فرحام نیکوسرشت
یکی دست گیرم بچندین درم — که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود   ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد   که ای نیك نامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش   وگر میگریزد ضمان برمنش
وز آنجا بزندانی آمد که خیز   وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشك در باز دید ازقفس   قرارش نماند اندر آن یك نفس
چو باد صبا زان زمین‌سیر کرد   نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند، حالی، جوانمرد را   که حاصل کنی سیم یا مرد را ؟
به‌بیچارگی راه زندان گرفت   که مرغ‌ازقفس رفته نتوان‌گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند   نه‌شکوت‌نوشت و نه‌فریادخواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت   برو پارسائی گذرکرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری   چه پیش آمدت تا بزندان‌دری؟
بگفت ای جلیس مبارك نفس   نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم ازبند ریش   خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیك رایم پسند   من آسوده و دیگری پای‌بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد   زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل، خفته در زیر گل   به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك   تن زنده دل گر بمیرد چه باك؟

حکایت

یکی دربیابان سگی تشنه یافت   برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش   چوحبل‌اندران بست‌دستارخویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد   سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد   که داور گناهان ازو عفوکرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن   وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
که‌حق باسگی نیکوئی گم نکرد   کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید زدست   جهانبان در خیر برکس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی   چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج   نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور   گرانست پای ملخ پیش مور

☼☼☼

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت   که فردا نگیرد خدا با تو سخت
گر از پا درآید ، نماند اسیر   که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی   که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بردوام   مکن زور بر مرد درویش و عام
که افتد که باجاه و تمکین‌شود   چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین   نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند   که‌برخوشه‌چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند   وزآن بارغم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت   بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست   مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال   بر تند روئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه‌دانگ   براوزدبسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت   سرازغم برآوردو گفت ایشگفت
توانگر ترشروی باری،چراست؟   مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام   براندش بخواری و زجر تمام
به ناکردن شکر پروردگار   شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد   عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر   نه بارش رها کرد ونه بارگیر
فشاندش قضا برسراز فاقه خاک   مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سرا پای حالش دگر گونه گشت ... بر این ماجرا مدتی بر گذشت
غلامش بدست کریمی فتاد ... توانگر دل و دست روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال ... چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بردرش لقمه جست ... ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را ... که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیك بردش ز خوان بهره‌ای ... بر آورد بی خویشتن نعره ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز ... عیان کرده اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی ... که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت ... بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوك وی بودم اندر قدیم ... خداوند املاك و اسباب و سیم
چو کوتاه شددستش از عز و ناز ... کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید وگفت ای پسر جور نیست ... ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند رویست بازارگان ... که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند ... بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من ... فروشست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری ... گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بی نوا سیر شد ... بسا کار منعم زبر ، زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیك مردان شنو ... اگر نیك بختی، و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش ... بده برد انبان، گندم، بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید ... که سر گشته هر گوشه‌ای میدوید
زرحمت بر آن شب نیارست خفت ... بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش ... پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار ... که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد ... که رحمت بر آن تربت پاك باد

میازار موری که دانه کش است   که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل   که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور   که روزی بپایش درافتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن   ز روز فروماندگان یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع   نگه کن چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست   توانا تر از تو هم آخر کسیست

✿✿✿

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید   باحسان توان کرد، وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند   که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود   نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بدبینی از یار نیك   نروید ز تخم بدی بار نیك
چو بادوست دشخوار گیری و تنك   نخواهد که بیند ترا نقش و رنك
وگر خواجه بادشمنان نیکخوست   بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان   بتك در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند   که می آید اندر پیت گوسفند
سبك طوق و زنجیر ازو باز کرد   بچپ و راست پوئیدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید   که جو خورده بود از کف مرد خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای   مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش   که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان   نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش کن ای نیك مرد   که سك پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز   که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی‌دست وپای / فرو ماند در لطف وصنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد / بدین دست وپای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده‌رنگ / که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد / بماند آنچه‌روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس به کنجی نشینم چومور / که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی‌فرستد زغیب
نه بیگانه تیمارخوردش نه‌دوست / چوچنگش رگ استخوانماندوپوست
چوصبرش نماند ازضعیفی‌وهوش / زدیوارش آوازی آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان‌سعی کن‌کزتو ماند چوشیر / چه باشی‌چوروبه بوامانده سیر؟
چوشیرآنکه راگردنی فربهست / گرافتدچوروبه‌سگ ازوی بهست
بچنگ آرو بادیگران نوش کن / نه برفضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بوددرترازوی‌خویش
چومردان ببررنج وراحت‌رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
بگیرای جوان دست‌درویش‌پیر / نه خود را بیفکن‌که دستم بگیر
خدارا بر آن بنده بخشایشست / که خلق‌از وجودش درآسایشست
کرم‌ورزدان‌سرکه‌مغزی‌دروست / که دون همتانند بی‌مغز وپوست
کسی نیك بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم‌که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرا نورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هریك ببوسید و دست　　بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت　　ولی بیمروت ، چو بی بر درخت
بلطف و سخن گرم رو مرد بود　　ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع　　ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحر که میان بست و در باز کرد　　همان لطف و بوسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوشطبع بود　　که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده　　که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من　　مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده‌اند　　نه شب زنده داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار　　دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان‌دهیست　　مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت　　که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توانکرد دعوی درست　　دم بی‌قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود　　بخیل اندرش باد پائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی　　که بر برق پیشی گرفتی همی
بتك ژاله میریخت بر کوه و دشت　　تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد　　که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم　　بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست　　چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب　　که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه　　که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد　　بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست　　و گر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی　　روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان بر او — صبا کرده بار دگر جان در او
بمنزلگه حاتم آمد فرود — بر آسود چون تشنه برزنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت — بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند وروز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چومست — بدندان زحسرت همیکند دست
که ای بهره‌ور موبد نیك نام — چرا پیش از ینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران وسیل — نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود — جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش — که‌مهمان بخسبد دل ازفاقه‌ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش
کسان‌را درم‌داد وتشریف واسب — طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی — هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو — از این خوبتر ماجرائی شنو

حکایت

ندانم‌که‌گفت این حکایت بمن — که بودست فرماندهی دریمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود — که درگنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم — که دستش‌چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج — که نه ملك دارد نه‌فرمان نه‌گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چوچنگ‌اندرآن بزم‌خلقی‌نواخت
در ذکر حاتم کسی بازکرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را برسر کینه داشت — یکی‌را بخون‌خوردمس برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد بنیکی شدن نام‌من
بلاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش   کزو بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان   بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم‌کرد و غمخورد وپوزش نمود   بداندیش‌را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست‌وپای   که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم   که درپیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی بامن اندر میان   چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای‌جوانمرد گوش   که دانم جوانمرد را پرده‌پوش
در این بوم حاتم‌شناسی مگر؟   که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست   ندانم چه کین‌درمیان‌خواستست؟
گرم ره‌نمائی بدانجا که اوست   همین‌چشم‌دارم زلطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم   سر اینك جدا کن بتیغ ازتنم
نباید که چون صبح گردد سفید   گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد   جوان‌را برآمد خروش از نهاد
بخاك اندر افتاد و برپای جست   گهش‌خاك‌بوسید وگه پای‌ودست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد   چو بیچارگان دست برکش نهاد
که من گر گلی بر وجودت زنم   بنزدیك مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در برگرفت   واز آنجا طریق یمن برگرفت
ملك در میان دو ابروی مرد   بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر؟   چرا سر نبستی بفتراك بر؟
مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد   نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد   ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی   هنرمند وخوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش   بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دو تا کرد پشت   بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید ازکرمهای وی   شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم   که مهر است برنام حاتم کرم

مراورا سزد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر ونذیر
گرفتند ازایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین
که ناپاك بودند و ناپاك دین
زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن بجان من ای محترم
که مولای من بود ز اهل کرم
به فرمان پیغمبر نیك رای
گشادند زنجیرش ازدست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بیدریغ
به زاری به شمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند
بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت وگریان بر احوال طی
بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت اینچه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی
به خندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست ؟

✩✩✩

چو حاتم به آزاد مردی دگر
ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد
بسعیت مسلمانی آباد باد
سر افرازد این خاك فرخنده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان وروم

چو حاتم اگر نیستی کام وی
ببردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند وهم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست
ترا سعی وجهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یك سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران وسرما وسیل
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست ازز بانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و برز آن اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت
در آن جای منکر بر او برگذشت
شنید این سخن های دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملك شرمگین در حشم بنگریست
که سودای این برمن از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن
که نگذاشت کس را نه مرد و نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود برحال مسکین مرد
فرو خورد خشم سخن های سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش
عجب رستی از قتل، گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند و بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بپرسیدش از موجب کین و خشم

فروگفت و بگریست بر خاك کوی
جفائی کز آنشخص آمد بروی

بگفت ای فلان ترك آزار کن
یك امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید
بخانه درآوردش و خوان کشید

برآسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده برکرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که بی دیدهٔ دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل
که برگشت درویش ازاو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو اینکار سخت

که برکردت این شمع گیتی فروز
بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای
که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز
که کردی تو برروی وی درفراز

اگر بوسه برخاك مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دلند
همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید
سر انگشت حیرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جرّه باز
فرو برده چون موش دندان آز ؟

✿✿✿

الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشك و کبك و حمام
که یکروزت افتد همائی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
امیدست ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید زچندین صدف
ز صد چوبه آید یکی برهدف

✿✿✿

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله

زهر خیمه پرسید و هر سو شتافت — بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان — شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست — هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند — که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها

✿✿✿

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ — شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر — که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش، پاکان شوریده رنگ — همان جای تاریك لعلند و سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان — بر آمیختستند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی — که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسیرا که با دوستی سرخوشست — نبینی که چون بار دشمن کشست
ندارد چو گل جامه ازدست خار — که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی — مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر — حقیر و فقیر آید اندر نظر
بمردی کز ایشان بدر نیست آن — بخدمت کمر بندشان بر میان
تو هرگز مبینشان بچشم پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسیرا که نزدیك ظنت بد اوست — چه دانی که صاحب ولایت خود اوست؟

✿✿✿

در معرفت بر کسانیست باز — که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان — که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند — بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف — که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه‌خوردی، که خاطر برآسایدش نه دادی، که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین که ممسك کجا کرده زر درزمین
ز خاکش بر آورد و برباد داد شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کمزنی بود ناپاك رو کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار وگریان همه شب نخفت پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر ز بهر نهادن چه سنگ وچه زر
زر از سنگ خارا برون آورند که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست هنوز ای برادر بسنگ اندرست

✿✿✿

چو در زندگانی بدی با عیال گرت مرگ خواهند از یشان منال
چو چشمار و آنگه خورند از تو سیر که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گردکردن چو مور بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان وغوغای عام	تماشا کنان بردرو کوی و بام
چو دیدانددر آشوب،درویش پیر	جوان را بدست خلایق اسیر
دلش برجوانمرد مسکین بخست	که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده‌برد
بهم برهمی سود دست دریغ	شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش	تپانچه‌زنان بر سروروی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر	بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود	که‌مرگ‌منت خواستن برچه‌بود
چو نیکست خوی من و راستی	بد مردم آخر چرا خواستی؟
بر آورد پیر دلاور زبان	که‌ای حلقه‌درگوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد	نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد
ملك زینحکایت چنان بر شکفت	که چیزی ببخشود وچیزی نگفت
وزینجانب افتان و خیزان جوان	همی‌رفت بیچاره هرسو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص	چه‌کردی‌که آمد بجانت خلاص
بگوشش فروگفت ای هوشمند	بجانی ودانگی رهیدم زبند
یکی تخم در خاك ازآن می‌نهد	که روز فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلائی درشت	عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخرازمصطفی‌است	که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدورا نبینی درین بقعه پای	که بوبکرسعدست کشور خدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد	جهانی که شادی بروی تو باد
کس ازکس بدور تو باری نبرد	گلی در چمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق برزمین	پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه‌غم ؟	شب قدر را می‌ندانند هم

حکایت

کسی دیدصحرای محشر بخواب
مس تفته روی زمین زآفتاب
همی برفلك شد ز مردم خروش
دماغ از طپش می برآمد بجوش
یکی شخص ازاین جمله در سایه‌ای
به گردن بر از خلد پیرایه‌ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندرین‌مجلست پایمرد؟
رزی داشتم بر در خانه گفت
بد سایه درش نیك‌مردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست
گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی
کزو دیده ام وقت آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را
بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش
مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم بار دار
وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند
درخت برومند را کی زنند ؟
بسی پایدار ای درخت هنر
که هم میوه داری وهم سایه‌ور

✿✿✿

به گفتیم در باب احسان بسی
ولیکن نه شرط است باهر کسی
بخور مردم آزار راخون ومال
که از مرغ بد کنده بِه پَرّ و بال
یکی را که باخواجهٔ تست جنگ
بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران
که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست
که رحمت براو جور برعالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ
یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس بر دزد رحمت کند
ببازوی خود کاروان می زند
جفا پیشگان را بده سر بباد
ستم برستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد
که زنبور بر سقف او لانه کرد

زنش گفت ازاینان چه خواهی مکن   که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پس کار خویش   گرفتند یك روز زن را بنیش
زن بی‌خرد بردر وبام و کوی   همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی برمردم ای زن ترش   توگفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند   بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق   به شمشیر تیزش میازار حلق
سك آخر که باشد که خوانش نهند؟   به فرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده‌است این مثل پیرده   ستور لگد زن گرانبار به
اگر نیك مردی نماید عسس   نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار   به قیمت تراز نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال   یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد   چه فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائی که محکم ندارد اساس   بلندش مکن ور کنی زوهراس

☆☆☆

چه خوش گفت، بهرام صحرانشین   چو یکران توسن زدش برزمین
دگر اسبی از گله باید گرفت   که گر سرکشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله درآب کاست   که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند   بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود   نه از بدگهر نیکوئی دروجود
بد اندیش را جاه وفرصت مده   عدو درچه ودیو درشیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب   چو سرزیر سنگ تودارد بکوب
قلمزن که بد کرد بازیر دست   قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد   ترا میبرد تا بدوزخ دهد
مگو ملك رااین مدبر بس است   مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای   که ترتیب ملکست و تدبیر ورای

باب سوم

در عشق و مستی وشور

خوشا وقت شوریدگان غمش　　اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور　　بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند　　وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست درعیش مل　　سلحدار خارست باشاه گل
نه‌تلخست صبری که بریاداوست　　که‌تلخی‌شکر باشد ازدست دوست
ملامت کشانند مستان یار　　سبکتر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهائی زبند　　شکارش نجوید خلاص ازکمند
سلاطین عزلت گدایان حی　　منازل شناسان گم کرده پی
بسروقتشان خلق ره کی برند　　که‌چون‌آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پرقباب　　رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود درزنند　　نه‌چون‌کرم پیله بخود برتنند
دلارام در بر دلارام جوی　　لب ازتشنگی‌خشك‌برطرف‌جوی
نگویم که برآب قادر نیند　　که برشاطی نیل مستسقیند

❊❊❊

تراعشق‌همچون‌خودی‌زآب‌وگل　　رباید همی صبر و آرام دل
ببیداریش فتنه برخد وخال　　بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم که بینی جهان با وجودش عدم
چو درچشم شاهد نیاید زرت زرو خاك یکسان نماید برت
دگر با کست برنیاید نفس که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزلست وگر دیده بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق که باشند در بحر معنی طریق
بسودای جانان ز جان مشتغل بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش بفریاد قالوابلی در خروش
گروهی عمل دار و عزلت نشین قدمهای خاکی دم آتشین
بیك نعره کوهی ز جا بر کنند بیك ناله شهری بهم بر کنند
چو بادند پنهان و چالاك پوی چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندان که آب فروشوید از دیدشان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه برحسن صورت نگار که باحسن وصورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست وگر ابلهی داد بی مغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای نظر داشت با پادشه زاده‌ای
همیرفت و میپخت سودای خام خیالش فرو برده دندان بکام

زمیدانش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد وراز دردل بماند
ولی پایش از گریه درگل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت یادآمدش روی دوست
دگر خیمه زد برسر کوی دوست

غلامی شکستش سرودست و پای
که باری نگفتیمت ایدر میای؟

دگر رفت و صبر و قرارش نبود
شکیبائی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور
براندندی و بازگشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
عجب صبرداری تو برچوب وسنگ

بگفت این جفا برمن ازدست اوست
نه شرطست نالیدن ازدست دوست

من اینك دم دوستی می زنم
گر او دوست دارد و گر دشمنم

زمن صبر بی او توقع مدار
که با اوهم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز
نه امکان بودی نه پای گریز

مگو زین در بارگه سربتاب
وگر سرچو میخم نهد در طناب

نه پروانه جان داده درپای دوست
به اززنده درکنج تاریك اوست؟

بگفت ارخوری زخم چوگان اوی؟
بگفتا بپایش در افتم چوگوی

بگفتا سرت گر ببرد بتیغ؟
بگفت این قدر نبود ازوی دریغ

مرا خود زسر نیست چندان خبر
که تاجست بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب
که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سفید
نبرّم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سرخوش بود با یکی
نیازارد از وی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان
برآشفت وبرتافت ازوی عنان

بخندید وگفتا عنان بر مپیچ
که سلطان عنان برنپیچد زهیچ

مرا با وجود تو هستی نماند
بیاد توام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من
توئی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دست زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندرحساب

کشیدم قلم بر سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

مراخود کشد تیر آن چشم مست   چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش به نی در زن و درگذر   که نه خشك در بیشه ماند نه تر

حکایت

شنیدم که برلحن خنیاگری   برقص اندرآمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش   گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناك   یکی گفتش از دوستداران چه باك
ترا آتش ایدوست دامن بسوخت   مراخود بیکباره خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن   که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد   که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر درفراقش نه خورد و نه خفت   پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند   دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تاحق جمالم نمود   دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشدگم که روی از خلایق بتافت   که گم کردهٔ خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلك   که هم دد توان خواندشان هم ملك
ز یاد ملك چون ملك نارمند   شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست   خردمند وشیدا وهشیار ومست
گه آسوده درگوشه‌ای خرقه‌دوز   گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس   نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل وپراکنده هوش   ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق   سمندر چه داند عذاب حریق
تهی دست مردان پر حوصله   بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق   نه زنار داران پوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند   که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

پرارمیوه وسایه‌ور چون رزند نه چون‌ما سیهکار وازرق رزند
بخود سرفرو برده همچون صدف نه مانند دریا بر آورده کف
نه‌مردم همین استخوانند وپوست نه هر صورتی جان‌معنی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست نه درزیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای درشدی چو خرمهره بازار ازوپر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای که محکم‌رود پای چوبین زجای
حریفان خلوت سرای الست بیك جرعه تانفخهٔ صورمست
بتیغ از غرض برنگیرند چنك که پرهیز وعشق آبگینست‌وسنك

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی‌الله از حسن تا غایتی که پنداری از رحمت است آیتی
همیرفتی و دیده‌ها در پیش دل دوستان کرده جان بر خیش
نظر کردی‌این‌دوست‌دروی نهفت نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی‌پیم ندانی که من مرغ دامت نیم ؟
گرت بار دیگر ببینم به تیغ چودشمن ببرّم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون‌سر خویش‌گیر ازین سهلتر مطلبی پیش‌گیر
نپندارم این کام حاصل کنی مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق‌ملامت شنید بدرد از درون ناله‌ای بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاك بغلطاندم لاشه در خون وخاك
مگر پیش دشمن بگویندودوست کهاین‌کشتهٔ دست وشمشیر اوست
نمی‌بینم از خاك کویش گریز به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خود پرست ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای برمن که هرچاوکند وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش سحر زنده گردم ببوی‌خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده‌ست سعدی که عشقش بکشت

* * *

یکی تشنه میگفت و جان‌می‌سپرد / خنك نيك بختی که در آب مرد
بدو گفت نا بالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشك لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم؟
فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب‌میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن بر آید بخسبند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس / که بخشایشش نیست برحال کس
بگفتا خموش این‌چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر نعره ای برکشید
که حیفست از اینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی؟
هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فروشد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر
همیگفت غلغل کنان از فرح / ومن دق باب الکریم انفتح

طلب‌کار باید صبور و حمول که نشنیده ام کیمیا گر ملول
چه زرها به خاك سیه درکنند که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست نخواهی خریدن به از نازدوست
گر از دلبری دل به تنگ آیدت دگر غم‌گساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش بآب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر باندك دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت سحر دست حاجت به‌حق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر وطاعت نخفت مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کز آن روی بستست در بیی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشك یاقوت فام به حسرت بیارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی از ین ره که راهی دگر دیدمی
مپندار گر وی عنان بر شکست که من باز دارم ز فتراك دست
چو خواهنده محروم گشت از دری چه غم‌گر شناسد در دیگری؟
شنیدم که راهم درین کوی نیست ولی هیچ راه دیگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا که گفتند درگوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش که جز ما پناهی دگر نیستش
یکی در نشابور دانی چه‌گفت چو فرزندش ازفرض خفتن بخفت؟
توقع مداری ای پسر گر کسی که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو بر می نگیرد قدم وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان / بپیری ز داماد نا مهربان
که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر
کسانیکه با ما درین منزلند / نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند / که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چنو یافتن
رضا ده بفرمان حق بنده وار / که چون او نبینی خداوندگار
چرا سرکشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم درکشد
یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت / که میگفت فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من بدافتد بسی / مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه ازچشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم باطبیب
نمیخواستم تندرستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجه‌ای آهنین راست کرد / که باشیر زورآوری خواست کرد

چوشیرین بسر پنجه درخود کشید دگر روز در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چوزن بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پنجه شیر مرد اوژنی چه سودت کند پنجهٔ آهنی؟
چوعشق آمد ازعقل دیگرمگوی که دردست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دوعم زاده وصلت فتاد دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود دگر نافرو سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی دگر مرگ خویش ازخدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید وگفتا بصد گوسفند تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار نباید بنا دیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست اگر راست خواهی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نشست که دوزخ تمناکنی یابهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیك پی چه بودت که دیگر نیائی بحی؟
مگر در سرت شور لیلی نماند؟ خیالت دگر گشت ومیلی نماند؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار که ای خواجه دستم زدامن بدار
مرا خوددلی دردمنداست وریش تو نیزم نمك بر جراحت مریش

نه دوری دلیل صبوری بود   که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی   پیامی که داری به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست   که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت   که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی   غریبست سودای بلبل بر اوی
به محمود گفت این حکایت کسی   بپیچید از اندیشه برخود بسی
که عشق من ای خواجه برخوی اوست   نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر   بیفتاد و بشکست صندوق در
به یغما ملك آستین بر فشاند   وز آن‌جا به تعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند   ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند ازو شاقان گردن فراز   کسی در قفای ملك جز ایاز
بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ   ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم   ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه   به خلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا   تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست   تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز   نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرائیست آراسته   هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جائی که برخاست گرد   نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب   رسیدیم در خاك مغرب بآب
مرا یك درم بود برداشتند   به کشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود   که آن ناخدا، ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت — بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد — مرا آن کس آرد که کشتی برد
به گسترد سجاده بر روی آب — خیالیست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت — نگه بامدادان به من کرد و گفت
تو لنگی بچوب آمدی من بپای — ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند — که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر — نگه داردش مادر مهرور ؟
پس آنان که در وجد مستغرقند — شب و روز در عینِ حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل — چو تابوت موسی زغرقاب نیل
چو کودك بدست شناور برست — نترسد وگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی — چو مردان، که برخشك تردامنی

۞۞۞

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس — ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند — بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسید ای هوشمند — بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلك — پری و آدمی زاد و دیو و ملك
همه هر چه هستند از او کمترند — که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا به موج — بلند است خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند — که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتابست یك ذره نیست — وگر هفت دریاست یك قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد — جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی — گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چو وشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کمان دار نخجیر زن
غلامان ترکش کش تیر زن

یکی در برش پرنیانی قباه
یکی برسرش خسروانی کلاه

پسر کان همه‌شوکت و پایه‌دید
پدر را بغایت فرو مایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت
زهیبت بد بیغوله‌ای درگریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که ببریدی از جان امید؟
بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی، گفت سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند
که در بارگاه ملك بوده‌اند

تو ای بی‌خبر همچنان در دهی
که برخویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن

☆☆☆

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمك شب فروز
چه بودت که بیرون نیائی بروز

ببین کاتشی کرمك خاکزاد
جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت برسعد زنگی کسی
که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش
بمقدار خود منزلت ساختش

چو الله بس دید بر نقش زر
بشورید و بر کند خلعت ز بر

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت
که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت
چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه دادی بجای
نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید
همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین الله بس
نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری دراز شام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارك نهاد

هنوز آن‌حدیثم بگوش‌اندرست
چو قیدش نهادند برپای و دست

که‌گفت ارنه سلطان‌اشارت کند
کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست‌داشت
که میدانمش‌دوست‌برمن‌گماشت

اگر عزو جاهست و گر ذل وقید
من از حق‌شناسم، نه‌ازعمرووزید

زعلت مدارای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستدحکیم

بخور هر چه آید زدست‌حبیب
نه بیمار داناترست از طبیب ؟

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و میبرد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی
بدف برزدندش بدیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهردوست
که تریاك اکبر بود زهردوست

قفا خوردی ازدست‌یاران‌خویش
چومسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سرآشوب کرد
که بام دماغش لگد کوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر

کراپای خاطر بر آمد بسنگ
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود راپریچهره‌ساخت
درآغوش آنمرد و بروی‌بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود
زیاران کس آگه زرازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیك بام
برو بسته سرمادری از رخام

نصیحتگری لومش آغاز کرد
که خودرا بکشتی‌درین‌آب‌سرد

زبرنای منصف بر آمد خروش
که‌ای یارچندازملامت؟خموش

مرا پنجروز این پسر دلفریفت
زمهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید بـاری . بخلق خوشم
ببین تا چه بارش بجان میکشم

پس آنراکه شخصم زخاك‌آفرید
بقدرت در او جان پاك آفرید

عجب داری ار بار امرش برم   که دایم باحسان و فضلش درم

۞۞۞

اگر مرد عشقی کم خویش گیر   وگر نه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند   که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست   مگر حال بروی بگردد نخست
ترا باحق آن آشنائی دهد   که از دست خویشت رهائی دهد
که تاباخودی درخودت راه نیست   وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور   سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد   که او چون مگس دست برسر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر   به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش   ولیکن نه هروقت بازست گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند   به آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب‌وار   چو دولاب برخود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند   چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست   که غرقست از آن میزند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست   مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او   فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی ولاغ   قویتر شود دیوش اندر دماغ
چومرد سماعست شهوت پرست   بآواز خوش خفته خیزد، نه مست
پریشان شود گل بباد سحر   نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان برسماعست و مستی و شور   ولیکن چه بیند در آئینه کور؟
نبینی شتر بر نوای عرب   که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب درسراست   اگر آدمی را نباشد خراست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی   که دلها درآتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بروی زدی بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد سماعش پریشان و مدهوش کرد
همیگفت و برچهره افکند خوی که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست چرا بر فشانند در رقص دست
گشاید دری بردل از واردات فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست که هرآستینیش جانی دروست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا برهنه توانی زدن دست وپا
بکن خرقهٔ نام و ناموس وزرق که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی حاصلی چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر برو دوستی درخور خویش گیر
رهی‌رو که بینی طریق رجا تو و مهر شمع از کجا تا کجا؟
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور که جهلست با آهنین پنجه زور
کسیرا که‌دانی که خصم‌تواوست نه‌ازعقل باشد گرفتن بدوست
تورا کس نگوید نکو میکنی که جان در سر کار او میکنی
گدائیکه ازپادشه خواست دخت قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجادرحساب آرد چون‌تودوست که روی‌ملوك وسلاطین‌در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی مدارا کند با چوتو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناك چگفت ای‌عجب‌گر بسوزم چه‌باك
مرا چون‌خلیل آتشی دردل است که‌پنداری‌این‌شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد که‌مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم که زنجیر شوقست درگردنم
مرا همچنان دور بودم که‌سوخت نه‌این‌دم که‌آتش بمن‌درفروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن اززاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست / که‌من راضیم کشته درپای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو اوهست‌اگرمن نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست / که دروی‌سرایت کندسوزدوست
مرا چندگوئی که‌درخورد خویش / حریفی بدست‌آر همدردخویش؟
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گوئی به‌کژدم گزیده منال
کسی رانصیحت‌مگوی‌ای شگفت / که‌دانی که‌دروی نخواهدگرفت
ز کف رفته بیچاره ای راالگام / نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمداین‌نکته‌درسند باد / که عشق‌آتشست ای پسر پندباد
به باد آتش تیز بر تر شود / پلنگ اززدن کینه ورترشود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی / که رویم فراچون‌خودی میکنی
ز خو بهتری‌جوی و فرصت شمار / که‌باچون‌خودی‌گم کنی‌روزگار
پی‌چون‌خودی‌خودپرستان روند / بکوی خطرناك مستان روند
من اول که این‌کار سرداشتم / دل از سر بیك‌بار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادق است / که بدزهره‌برخویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی‌شك‌نبشته‌است برسرهلاك / بدست دلارام خوشتر هلاك
نه روزی به بیچارگی جان‌دهی / همان به‌که در پای جانان‌دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم‌گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش به سرمیرود
همیگفت وهرلحظه سیلاب درد / فرو می‌دویدش به رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبرداری نه‌یارای‌ایست

تو بگریزی از پیش یك شعله خام من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت مرا بین که از پای تا سر بسوخت
همه شب درین گفتگو بود شمع بدیدار او وقت اصحاب جمع
نرفته زشب همچنان بهره‌ای که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
همیگفت ومیرفت دودش بسر که اینست پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن بکشتن فرح یابی ازسوختن
مکن گریه برگورمقتول دوست برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سرمشوی از مرض چو سعدی فروشوی دست ازغرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ وگر بر سرش تیر بارند وسنگ
بدریا مرو گفتمت زینهـار وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم

در تواضع

زخاك آفریدت خداوند پاك پس ای بنده‌افتادگی کن چو خاك
حریص و جهانسوز و سرکش مباش زخاك آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناك بیچارگی تن بینداخت خاك
چو آن سرفرازی نمود این کمی از آن دیو کردند ازین آدمی

✲✲✲

یکی قطره باران زابری چکید خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من کیستم؟ گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم ز دریا برآمد بدربند روم
در وفضل دیدند و عقل و تمیز نهادند رختش بجائی عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد که خاشاك مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید برون رفت و بازش کس آنجا ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت نبودش فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه
که ناخوب کردی برأی تباه
ندانستی ای کودك خود پسند
که مردان ز خدمت بجائی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاك
من آلوده بودم در آن جای پاك
گرفتم قدم لاجرم باز پس
که پاکیزه به مسجد از خاك و خس
طریقت جز این نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین
که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحر گاه عید
ز گرماوه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر
فرو ریختند از سرائی بسر
همیگفت شولیده دستار وموی
کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم
ز خاکستری روی درهم کشم؟

✿✿✿

بزرگان نکردند در خود نگاه
خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد ودعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاك اندر اندازدت
بگردن فتد سر کش تند خوی
بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند
که در سر گرانیست قدر بلند ؟
از این نامور تر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده‌خوی
نه گر چون توئی بر تو کبر آورد
بزرگش نبینی بچشم خرد؟

تو نیز ار تکبر کنی همچنان — نمائی، که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای برمقامی بلند — برافتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای — که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاك — تعنت مکن بر من عیبناك
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست — یکی در خراباتی افتاده مست
گر آنرا بخواند، که نگذاردش؟ — ور این را براند، که باز آردش؟
نه مستظهر است آن باعمال خویش — نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام — که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل — ز ناپاکی ابلیس از وی دلی
بسر برده ایام بی حاصلی — نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام — شکم فربه از لقمه‌های حرام
بناراستی دامن آلوده‌ای — بناداشتی دوده اندوره‌ای
نه چشمی چو بینندگان راست رو — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیك نامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست — بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت — بمقصورهٔ عابدی در گذشت،
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش در افتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور — چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشك غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز   بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی   که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه درعهد طفلی بمرد   که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین   که گر بامن آید فبئس القرین
نگون مانده از شرمساری سرش   روان آب حسرت بروی و برش
درین گوشه نالان گنهکار پیر   که فریاد حالم رس ای دستگیر
وزان نیمه عابد سری پرغرور   ترش کرده برفاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست   نگونبخت جاهل چه درخورد ماست
بگردن در آتش در افتاده‌ای   بباد هوا عمر برداده‌ای
چه خیر آمد از نفس تردامنش   که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی زپیش   بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش   مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن   خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود ووحی ازجلیل الصفات   در آمد بعیسی علیه الصلوة
که گر عالمست این وگر آن جهول   مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز   بنالید برمن بزاری و سوز
ببیچارگی هر که آمد برم   نیندازمش ز آستان کرم
از و عفو کردم عملهای زشت   بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست   که در خلد باوی بود هم نشست
بگو ننگ از و در قیامت مدار   که آنرا بجنت برند این بنار
که آنرا جگر خون شداز سوزودرد   گراین تکیه برطاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی   که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست وسیرت پلید   در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت   به از طاعت و خویشتن بینیت
چوخود راز نیکان شمردی بدی   نمی‌گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی ازمردی خود مگوی   نه هرشهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی در وست
از این نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رند پریشان شوریده بخت / چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش وصدق و صفا / و لیکن میفزای بر مصطفی
نخورد ازعبادت بر آن بیخرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک‌سخن یاددار
گنهکار اندیشناك از خدای / به از پارسای عبادت نمای

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی بر تر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هرکس سزاوار باشد بصدر / کرامت بجا هست ومنزل بقدر
دگر ره چه حاجت بپندکست / همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو دید آنخردمند درویش رنگ / که بنشست و برخاست بختش بجنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم ولا و اسلم درانداختند
گشادند برهم در فتنه باز / بلا ونعم کرده گردن دراز
توگفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند درهم بمنقار و چنگ
یکی بیخود ازخشمناکی چومست / یکی برزمین میزند هردو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامهٔ در صف آخرین / بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنا دید شرع رسول / بابلاغ تنزیل وفقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لعبست و گوی ... بگفتند اگر نیک دانی بگوی
پس آنگه بزانوی عزت نشست ... زبان برگشاد و دهانها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت ... بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر ازکوی صورت بمعنی کشید ... قلم برسر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین ... که برعقل وطبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند ... که قاضی چو خر درو حل بازماند
برون آمد ازاطاق ودستار خویش ... باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم ... بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای ... که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش ... که دستار قاضی نهد برسرش
بدست و زبان منع کردش که دور ... منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود برکهن میزران ... بدستار پنجه کنم سرگران
چو مولام خوانند وصدر کبیر ... نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال ... گرش کوزه زرین برد یاسفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز ... نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز ... کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار وریش ... که دستار پنبه است وسبلت حشیش
بصور کسانی که مردم وشند ... چوصورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل ... بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست ... که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست ... وگر میرود صدغلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای درگلی ... چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ ... بدیوانگی در حریرم مپیچ
گیا خود همان قدر دارد که هست ... وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال ازکسی بهتر است ... خر ار حل اطلس بپوشد خراست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست ... بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن — چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر — که فرصت فروشوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر — که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب بدین — بماندش در و دیده چون فرقدین
وزآنجا جوان روی همت بتافت — برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست — که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت وهر سو دوید — که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس — در این شهر سعدی شناسیم و بس
برآنصد هزار آفرین کاین بگفت — حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود — که دور از تو ناپاك وسرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان ومست — می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم — زبانی دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند برگفت او مجتمع — چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بیعزتی پیشه کرد آن حرون — شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم — که یار دزد از امرمعروف دم؟
تحکم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست — نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری، بگوی — که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست وزبان را نماند مجال — بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر برزمین
که باری برین رند ناپاك مست — دعا کن که ما زبانیم و دست
دمی سوزناك از دلی باخبر — قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست — بگفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش ازروزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی — برین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیك خواهی زبهر — چو بد خواستی بر سرِ خلق شهر
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش — چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم — ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت — بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام — بترك اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت — کسی ز آنمیان باملك باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ — ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت — حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیك محضر فرستاد کس — در توبه‌کوبان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم — سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه — سخن پرور آمد در ایوان‌شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب — ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم‌مست — یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سوئی بر آورده مطرب خروش — ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از میِ لعل رنگ — سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز — بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر ساز گار — بر آورده زیر ازمیان ناله زار
بفرمود و درهم شکستند خرد — مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود — بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بردن زدند — کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سرنگون — روان همچنان کز بط کشته‌خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود — در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشك — قدح را بر و چشم خونی پراشك
بفرمود تا سنگ صحن و سرای — بکندند و کردند نوباز جای

عجب نیست بالوعه گر شد خراب   که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف   قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش   بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی سراز کبر و پندار مست   چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول   که شایسته رو باش و بایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند   چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل   که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی   که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران زجنگ   نیندیشد از تیغ بران پلنگ
به نرمی زدشمن توان کرد دوست   چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روئی نکرد   که خایسك تأدیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر   چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز   اگر زیر دستست اگر سر فراز
که این گردن از ناز کی بر کشد   بگفتار خوش، و آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی   که پیوسته تلخی برد تند خوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر   ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خنده‌ای انگبین میفروخت   که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر   برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل   بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او   حسد برد برگرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان   عسل بر سر و سر که بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس   که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست   بدلتنگ روئی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید   چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیك آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور
نه جلاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید
که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه برخویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم وزرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست
گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون
قفا خورد وسر بر نکرد ازسکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند
جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید
بخشمی که زهرش زدندان چکید
شب ازدرد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود؟
پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید کای بابك دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بودو بیش
دریغ آمدم کام ودندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سك اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای
بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشترویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل
دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن برابر زدی
چو بختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست
و گر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کارکردی نه چوب
شب و روز ازو خانه درکند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی
زسیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت کزین بندهٔ بدخصال
چه خواهی ادب؟ یا هنر، یا جمال؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب و نیکوسیر
بدست آرم، این را بنخاس بر
و گر یك پشیز آورد سر مپیچ
گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد
بداست این پسر طبع و خویش و لیك
مرا زو طبیعت شود خوی نیك
چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست
که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته
بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانك و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس
نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت ... نمی مرد و خلقی بحجت بکشت
زفریاد و نالیدن و خفت و خیز ... گرفتند از او خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس ... همان ناتوان ماند و معروف بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت ... چومردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی برسرش لشکر آورد خواب ... که چند آورد مرد نا خفته تاب؟
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت ... مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاك باد ... که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش ... فریبندهٔ پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست ... که بیچاره‌ای دیده برهم نبست ؟
سخنهای منکر بمعروف گفت ... که یکدم چرا غافل ازوی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم ... شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت ... شنیدی که درویش نالان چه گفت؟
بروزین سپس گو سر خویش گیر ... گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خودست ... ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه ... سر مردم آزار برسنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت ... که درشوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن ... کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت ... که سك را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سك حقشناس ... بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرفاب رحمت مکن برخسیس ... چو کردی مکافات بریخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس ... مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت ... پریشان مشوزین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد برمن خروش ... مرا ناخوش ازوی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود ... که نتواند از بی قراری غنود
چو خودرا قوی حال بینی و خوش ... بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چو نطلسم ... بمیری واسمت بمیرد چو جسم

وگر پرورانی درخت کرم   بر نیک نامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست   بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند   که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست   نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی به صاحب دلی   نبود آن زمان درمیان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاك   که زر بر فشاندی برویش چوخاك
برون تاخت خواهندهٔ خیره روی   نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش   پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند   وگر صیدی افتد چو سگ درجهند
سوی مسجد آورده دکان شید   که در خانه کمتر توان یافت صید
رو کاروان شیر مردان زنند   ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته   به سالوس و، پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای   جهانگرد شبکوك خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست   که دررقص حالت جوانندوچست
چرا کرد باید نماز از نشست   چو در رقص بر می‌توانندجست؟
عصای کلیمند بسیار خوار   بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیز کار و نه دانشورند   همین بس که دنیا بدین میخورند
عبائی بلیلانه در تن کنند   بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر   مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ   چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ
نخواهم درینوصف ازاین بیش گفت   که شنعت بد سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی   نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبروئی بسی   چه غم داردش ز آبروی کسی ؟
مریدش بشیخ این سخن نقل کرد   گر انصاف پرسی ، نه ازعقل کرد

بدی درقفا عیب من کرد و خفت | بترز و قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند ودرره فتاد | وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من | همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیک خوی | نه سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست | از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان برمن اینها که بست | من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال | کجا داندم عیب هفتاد سال ؟
به از من کس اندر جهان عیب من | نداند ، به جز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیك پندار کس | که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گراوست | ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من | بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خداه بوده اند | که برجاس تیر بلا بوده اند
زبون باش چون پوستینت درند | که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاك مردان سبوئی کنند | بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملك صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی | برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحبنظر بود و درویش دوست | هر آنك این دو دارد ملك صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب | چو حربا تأمل کنان ز آفتاب
یکی ز آن دو میگفت با دیگری | که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز | که در لهو و عیشند و باکام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت | من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملك و مأوی ماست | که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی | که در آخرت نیز زحمت کشی؟

اگر صالح آن جا بدیوار باغ … برآید ، بکفشش بدرم دماغ
چومرد اینسخن گفت وصالح شنید … دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب … زچشم خلایق فرو شست خواب
دوان هردوکس را فرستاد وخواند … بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود … فروشستشان گرد ذل از وجود
پس ازرنج سرما و باران و سیل … نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز … معطر کنان جامه برعود سوز
یکی گفت زآنان ملك را نهان … کهای حلقه‌درگوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند … زما بندگانت چه آمد پسند ؟
شهنشه زشادی چو گل برشکفت … بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم … ز بیچارگان روی درهم کشم
توهم بامن از سربنه خوی زشت … که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز … تو فردا بکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیشگیر … شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت … که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی … بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب … کهازخودپری همچوقندیل ازآب
وجودی دهد روشنائی بجمع … که‌سوزیش درسینه باشدچوشمع

حکایت

یکی درنجوم اندکی دست‌داشت … ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور … دلی بی ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی … یکی حرف دروی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز … بدوگفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد … انائی که پر شد دگرچون برد
زدعوی پری زان تهی میروی … تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت
تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملك بنده‌ای سر بتافت
بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان
برون کرد چون تشنه دشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام
در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خرم شود دشمنش
ملك را چو گفت وی آمد بگوش
دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
چه آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ایدوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش
یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست
درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش واز پس ندید
بجز عارف آنجا دگر کس ندید ؟
خجل باز گردیدن آغاز کرد
که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای
هلا گفت بر در چه پائی، درآی
مپندار ای دیدهٔ روشنم
کز ایدر سگ آواز کرد؛ این منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد
نهادم ز سر کبر و رای خرد
چو سگ بردرش بانگ کردم بسی
که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که درقدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش به عیوق برد

حکایت

گروهی بر آنند از اهل سخن / که حاتم اصم بود، باور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار
نه هرجا شکر باشد وشهد وقند / که در گوشه ها دامهاست و بند
یکی گفت از آنحلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش
تو کاگاه گردی ببانك مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر و طبعم زبون
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیو داننده اهل نشست / بگویند نیك و بدم هرچه هست
اگر بدشنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت نجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جائی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف با می‌فکند

کسانرا خبر کردو آشوب خاست ز هرجانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام بمردانگی خاك پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس که جنگ آوری بردو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام چه نامی که مولای نام توام
گرت رأی باشد بحکم کرم بجائی که میدانمت ره برم
سرائیست کوتاه و دربسته سخت نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم یکی پای بردوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز ازآن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فروداشت دوش بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلطاق ودستارو رختی که داشت ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدرجست از آشوب دزد دغل دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که برکس ترحم نکرد ببخشید بروی دل نیك مرد
عجب ناید از سیرت بخردان که نیکی کنند ازکرم بابدان
در اقبال نیکان بدان میزیند وگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود که باساده روئی در افتاده بود

بکین چین بر ابرو نینداختی ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت که گویند یار او مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده، سر جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یار است و بس از آن می نگنجد درو کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گرین مدعی دوست بشناختی به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتی زبون دیدو در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت بسالی سرائی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود بخندید لقمان که پوزش چسود
بسالی ز جورت جگرخون کنم بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد نسوزد دلش برضعیفان خرد
گر از حاکمان سخت آید سخن تو بر زیر دستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر که دشوار با زیر دستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید — سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر — فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن پی — لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش — بدو داد یك نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست — که داند که بهتر زما هر دو کیست؟
بظاهر من امروز ازین بهترم — دگر تا چه راند قضا برسرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای — بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم — نماند، به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد — مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه — بعزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایك شرف داشتند — که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست — بشب در سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم — بر سنگدل برد یك مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست — تورا و مرا بربط و سرشکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم — تورا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند — که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاك وخش از مهان — یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق — که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او — دراز دیگرن بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد — ز شوخی ببد گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی
طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی برو انجمن
بر ایشان تفریح کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش
که یارب مر این بنده را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاك
مرا توبه ده تا نگردم هلاك

پسند آمد از عیب جوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید مرنج
وگر نیستی، گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشك را گنده گفت
تو مجموع باش او پراکنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن
چنینست گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر
زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

نه آیین عقلست و رأی و خرد
که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست
زبان بد اندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشوارت آمد ز دشمن سخن
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند کشور گشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا بالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید ازو شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب

به از ما سخنگوی دانا یکی است
که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش   فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی‌آبروئی مکن   ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود   مپندار هرگز که حق بشنود
زعلمش ملال آید ازوعظ ننگ   شقایق بباران نروید زسنگ
گرت دُر دریای فضلست خیز   بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاك افتاده خوار   بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای‌حکیم آستین‌های دُر   چو می‌بینی ازخویشتن خواجه‌پر
بچشم کسان در نیاید کسی   که‌از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار   چو خودگفتی ازکس توقع‌مدار

حکایت

گدائی شنیدم که در تنگ جای   نهادی عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست   که رنجیده دشمن نداندزدوست
برآشفت بروی که کوری مگر   بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم و لیکن خطا رفت کار   ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند   که با زیر دستان چنین بوده‌اند
بنازند فردا تواضع کنان   نگون ازخجالت سر سرکشان
اگر می بترسی ز روز شمار   از آن کز تو ترسد خطا درگذر
مکن خیره بر زیر دستان ستم   که دستیست بالای‌دست توهم

حکایت

یکی خوب کردار وخوشخوی بود   که بدسیرتان‌را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون‌درگذشت   که بارحکایت‌کن ازسرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد   چوبلبل بصوتی خوش آغازکرد
که بر من نکردند سختی بسی   که‌من سخت نگرفتمی برکسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان / نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبرداد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست وسختی بسی
فروماندگان را دعائی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه‌دل بر ایشان گریست
سبك عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید از او عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی بفعل بدان
در اینکشور اندیشه کردم بسی / پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان / ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده‌ای پاك شد / که درپای کمتر کسی خاك شد
الا ای که بر خاك ما بگذری / بخاك عزیزان که یاد آوری
که گر خاك شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاك بودست هم
ببیچارگی تن فرا خاك داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت / بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم

در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت همی افروختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند — درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران — که اینشیوه ختمست بردیگران
نداند که مارا سر جنگ نیست — وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم — جهانی سخن را قلم در کشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنگ بالش کنیم

✩✩✩

سعادت ببخشایش داورست — نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور — نه شیران بسر پنجه خوردند وزور
چو نتوان برافلاک دست آختن — ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر وشیر
وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چوپایان روزی بخورد — شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسر پنجه‌ی گاو زور زهولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی که عذرا بهر يك يك انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارك جنگجوئی بدست که خود و سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشك روز ملخ در نبرد بکشتن چه گنجشك پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنك آزمای وگر کوه بودی بکندی زجای
زره پوش را چون تبرزین زدی گذر کردی از مرد و برزین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا يك دم از دست نگذاشتی که باراست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام خوی آمد در آن خاك پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم برنج و براحت بامید و بیم
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فروشد باندیشه‌ام بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمك ریش دیرینه‌ام تازه کرد که بودم نمك خورده ازدست مرد
بدیدار وی زی سپاهان شدم بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی روان آبش از برف پیری بروی

فلك دست قوت برو یافته — سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر — چه فرسوده کردت چو روباه پیر ؟
بخندید کز روز جنگ تتر — بدر کردم آن جنگجوئی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان — گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود — چو دولت نباشد تهور چه سود ؟
من آنم که چون حمله آوردمی — برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری — گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز — که نادان کند باقضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم — چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنك افکن و پیل زور — در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازه برانگیختم — چو باران بلارك فرو ریختم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ — بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز — کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم درو برق شمشیر وخود
سواران دشمن چو دریافتیم — پیاده سپر بر سپر بافتیم
بتیر و سنان موی بشکافتیم — چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آوردی پنجه‌ی جهدمرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد ؟
نه‌شمشیر کند آوران کند بود — نه کین آوری زاختر تند بود
کس از لشکرما زهیجا برون — نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع درخوشه‌ای — فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که باجوشن افتد بشست
کسان رانشد ناوك اندر حریر — که‌گفتم بدوزند سندان بتیر

چوطالع زما روی برپیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجب تر حدیثی شنو — که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلك ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهان سوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش پر ازخام گور
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش — کمان درزه آورد وزه را بگوش
بپنجاه تیر خدنگش بزد — که یك چو به بیرون نرفت از نمد
درآمد نمدپوش چون سام گرد — بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش بردو درخیمه دست — چودزدان خونی بگردن ببست
شب ازغیرت وشرمساری نخفت — سحرگه پرستاری ازخیمه گفت
تو کاهن بناوك بدوزی و تیر — نمدپوش را چون فتادی اسیر؟
شنیدم که میگفت وخون میگریست — ندانی که روز اجل کس نزیست؟
من آنم که درشیوهٔ طعن وضرب — برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود — سطبری بیلم نمد می نمود
کنونم که درپنجه اقبال نیست — نمدپیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنست اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی ازاجل جان ببرد — نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد — عجب دارم ازشب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از نقل ماٌکول ناسازگار

گر افتد بیك لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان . بر آید بهیچ

قضا را طبیب اندر آنشب بمرد
چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش
علم کرد بر تاك بستان سرش

جهاندیده پیری برو برگذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کاین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب ارکسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی

بآخر سر نا امیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

ببدبختی و نیك بختی قلم
بگردید وما همچنان درشکم

نه روزی بسرپنجگی میخورند
که سرپنجگان تنگ روزی ترند

بسا چاره دانا بسختی بمرد
که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان برتو از جور مردم گریست
ولی چون توجورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش
نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار
قوی دستگه بود و سرمایه دار



بکوی گدایان درش خانه بود ‌ ‌ زرش همچو گندم بپیمانه بود
هم او را در آن بقعه زر بود و مال ‌ ‌ دگر تنگدستان بر گشته حال
چو درویش بیند توانگر بناز ‌ ‌ دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست باشوی خویش ‌ ‌ شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست ‌ ‌ چو زنبور سرسخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان ‌ ‌ که آخر نیم قحبه‌ی رایگان
کسانرا از روسیم و ملکست و رخت ‌ ‌ چرا همچو ایشان ندای نیکبخت
بر آورد صافی دل صوف پوش ‌ ‌ چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ ‌ ‌ بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار ‌ ‌ که مر خویشتن راکنند بختیار
یکی پیر درویش در خاک کیش ‌ ‌ چه خوش گفت باهمسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت ‌ ‌ مینداى گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور ‌ ‌ بسرمه که بینا کند چشم کور ؟
نیاید نکو کاری از بدرگان ‌ ‌ محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم ‌ ‌ ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود ‌ ‌ بسعی اندر او تربیت گم شود
توان پاك کردن ز زنگ آینه ‌ ‌ و لیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید ‌ ‌ نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می‌نگردد خدنگ قضا ‌ ‌ سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی ‌ ‌ که نبود زمن دوربین تر کسی
زغن گفت زین در نشاید گذشت ‌ ‌ بیا تاچه بینی بر اطراف دشت ؟
شنیدم کـه مقدار یکروز راه ‌ ‌ بکرد از بلندی بپستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست ‌ ‌ که یکدانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب ‌ ‌ ز بالا نهادند سر در نشیـ

چو کر کس بردانه آمد فراز	گره شد برو پای بندی دراز
ندانست از آن دانه‌ای خوردنش	که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف	نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود	چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن ببند	نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست	قضا چشم تاریك بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار	غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف	چو عنقا برآورد وپیل وزراف
مرا صورتی برنیاید ز دست	که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست	نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرك پوشیده هست	که زیدم بیازرد و عمروم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر	نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم در کشد	خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد	که گروی ببندد که داند گشاد؟

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت	پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار	ندیدی کسم بار کش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد	وگر ناخدا جامه برتن درد
مکن سعدیا دیده بردست کس	که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز درها بست	که گروی براند نخواند کست
گر او نیکبختت کند سر برآر	و گر نه سر نا امیدی بخار

✿✿✿

عبادت باخلاص نیت نکوست	و گرنه چه آید زبی مغز پوست

چه زنار مغ درمیانت چه دلق — که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش — چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود — خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند ازسرش — بماند کهن جامه ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند — که در چشم ، طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس — توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز — که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بآتش برند — پدید آیدآنگه که مس یازرند

۞۞۞

ندانی که بابای کوهی چه گفت — بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ — که نتوانی از خلق بربست هیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند — هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس — که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت — که بازت رود چادراز روی زشت

حکایت

شنیدم که نا بالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد — بزرگ آمدش طاعت ازطفل‌خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر برسرش
چو بروی گذر کردیك نیمه روز — فتاد اندر او ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم ؟
چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر بردصوم
که داند که دربند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی؟
پس این پیراز آن طفل نادانتر است — که از بهر مردم بطاعت دراست
کلید در دوزخست آن نماز — که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز به حق میرود جاده‌ات — در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیهکاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید وپرسید حال / که چون رستی ازحشر ونشر وسؤال
بگفت ای پسر قصه برمن مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون / به از نیك نامی خراب اندرون
بنزدیك من شب رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد درقیامت خدای؟
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست . / در اینره جز آنکس که رویش در وست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو برره نه‌ای زین قبل واپسی
چوگاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب، شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
توهم پشت بر قبله ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود بر قرار / بپرور ، که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین بر کسی چون تو محروم نیست
هر آنکافکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چسود آب ناموس بر روی کار ؟
بروی وریا خرقه سهلست دوخت / گرش باخدا در توانی فروخت
چه‌دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که درنامه چیست
چه وزن آورد جائی انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود / بدیدند وهیچش درانبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر ز آستر / که آن درحجابست واین در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش ‌ ‌ برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید ‌ ‌ که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانیکه سلطان و شاهنشهند ‌ ‌ سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست ‌ ‌ نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری ‌ ‌ که همچون صدف سر بخود دربری
چو روی پرستیدنت در خداست ‌ ‌ اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر ‌ ‌ اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی ‌ ‌ مبادا که فردا پشیمان شوی
از این به نصیحتگری بایدت ‌ ‌ ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم

در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست‌آور ای بی‌ثبات که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رأی و هشی که اورا چو می پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد که اول سك نفس خاموش کرد
خور وخواب تنها طریق ددست برین بودن آئین نابخردست
خنك نیك‌بختی که در گوشه‌ای بدست‌آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خودرا از آن درچه انداختی که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلك چون پرد جره باز که درشهپرش بسته‌ای سنگ آز؟
گرش دامن از چنگ شهوت رها کنی، رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن ازعادت خویش خورد توان خویشتن را ملك خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملك نشاید پرید از ثری بر فلك
نخست آدمی سیرتی پیشه کن پس آنگه ملك خوئی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر نگر تا نپیچد زحکم توسر

که گر بالهنك از کفت درگسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پرشکم ، آدمی یا خمی؟
درون جای قوتست و ذکرونفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس می کشد پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پرمعده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ
چودوزخ که سیرش کنند ازوقید / دگر بانك دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بروحوش / بدام افتد از بهر خوردن چوموش
چوموش آنکه نان وپنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجئی شانهٔ عاج داد / که رحمت براخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان / نمی بایدم دیگرم سك مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس براندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی بر طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی بگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت وراست / دگر روی بر خاك مالید و خاست
پسر گفتش ای بابك نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است سوی حجاز چرا کردی امروز ازین سو نماز؟

✡✡✡

مبر طاعت نفس شهوت پرست که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مبرای برادر بفرمانش دست که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافرازد ایمرد هوش سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی تو آخر بریخت برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آبجوی چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
مگر از تنعم شکیبا شوی وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز چه میبایدت ز آستین دراز؟
کسیرا که درج طمع در نوشت نباید بکس عبد و خادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست بر آن از خودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد که روی از تکبر بر او سر که کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب حدیثی که شیرین تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان ‌ ‌ ‌ گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود ‌ ‌ ‌ ز پر خواری خویش بس خوار بود
میان بست مسکین وشد بر درخت ‌ ‌ ‌ وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد ‌ ‌ ‌ لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که اینرا که کشت ‌ ‌ ‌ بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ ‌ ‌ ‌ بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای ‌ ‌ ‌ شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم ‌ ‌ ‌ بپایش کشد مور کوچك شکم
برو اندرونی بدست آر پاك ‌ ‌ ‌ شکم پر نخواهد شد الا بخاك

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج ‌ ‌ ‌ دو دینار بر هردوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت ‌ ‌ ‌ چکردی بدین هردو دینار؟ گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط ‌ ‌ ‌ بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی ‌ ‌ ‌ که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری ‌ ‌ ‌ چو دیرت بدست اوفتد خوشخوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند ‌ ‌ ‌ که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی ‌ ‌ ‌ چو میدان نبینی نگه‌دار گوی
وز اندازه بیرون مرو پیش زن ‌ ‌ ‌ نه دیوانهٔ تیغ برخود مزن
ببی رغبتی شهوت انگیختن ‌ ‌ ‌ برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقری ‌ ‌ ‌ چپ وراست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده ‌ ‌ ‌ که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیباسرشت ‌ ‌ ‌ جوابی که بر دیده باید نبشت
ترا صبر بر من ، نباشد مگر ‌ ‌ ‌ ولیکن مرا باشد از نیشکر

خلاوت نباشد شکر در نیش
چو باشد تقاضای تلخ ازپیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر
امیر ختن داد طاقی حریر
زشادی چو گلبرگ خندان شکفت
بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن
وزآن خوب‌تر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای برزمین خسب وبس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جزپیازی نداشت
چودیگر کسان برگ وسازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار
برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه ومدارازکس ای‌خواجه باك
که مقطوع روزی بود شرمناك
قبا بست و چابك نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که‌میگفت وخونمیگریست
که این نفس خودکرده راچاره چیست
بلا جوی باشد گرفتار آز
من و خانه من بعد و نان وپیاز
جوینی که از سعی بازو خورم
به از میده بر خوان اهل‌کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه‌دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت‌گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بد حال بود
دوان شد بمهمان سرای امیر
غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان‌خونش ازاستخوان‌میدوید
همیگفت و ازهول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیر زن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم‌نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن‌بنده خرسندنیست
که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود　　پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش　　مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت اینسخن نزد جفت　　نگر تا زن اورا چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد　　هم آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز　　که روزی رساند، تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم　　نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید　　بدارد ، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار　　که مملوك را بر خداوندگار

☆☆☆

شنیدم که در روزگار قدیم　　شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست　　چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاك　　چه مشتی زرش پیش همت چه خاك
خبرده بدرویش سلطان پرست　　که سلطان ز درویش مسکین تراست
گدا را کند یکدرم سیم سیر　　فریدون بملك عجم نیم سیر
نگهبانی ملك و دولت بلاست　　گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بد نیست　　به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی وجفت　　بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست وگر پینه دوز　　چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد　　چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست　　برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دست رس　　که بر خیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیك مرد　　یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می دانمت دسترس　　کزین خانه بهتر کنی، گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن ؟ همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه‌سیل، ای غلام که کس‌را نگشت‌این‌عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل ورای که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس‌دولت‌شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ وراست لشکر کشیدن گرفت دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت‌بازو شد و تیز چنگ که‌باجنگجویان‌طلب‌کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت دگر جمع گشتند وهمرای وپشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ که عاجز شداز‌تیرباران‌وسنگ
بر نیك مردی فرستاد کس که صعبم فرومانده فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر تیر نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست که گنج سلامت بکنج‌اندرست
کمالست در نفس مرد کریم گرش زر نباشد چه نقصان وبیم
مپندار اگر سفله قارون شود که طبع لئیمش دگر گون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمینست و سرمایه زرع بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاك مردم کند عجب دارم از مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی که ناخوش کند آب‌استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان بسیلت مدد می رسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ از حه افتاده باشد براه نبینی‌که در وی کند کس نگاه

وگر خرده‌ی زر بدندان گاز
بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه زسنگ
کجاماند آئینه درزیر زنگ؟

پسندیده و نغز باید خصال
که گاه آید و گه رود جاه ومال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن
که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران وامر
سر آورده عمری ز تاریخ عمرو

درخت کهن میوهٔ تازه داشت
که شهر از نکوئی پر آوازه داشت

عجب درزنخدان آن دلفریب
که هرگز نبودست بر سرو سیب

زشوخی و مردم خراشیدنش
فرح دیده در سر تراشیدنش

بموی کهن عمر کوته امید
سرش کرد چون دست موسی سپید

ز سر تیزی آن آهنین دل که بود
بعیب پریرخ زبان برگشود

بموئیکه کرد از نکوئیش کم
نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوبروی
نگونسار و در پیشش افتاده موی

یکیرا که خاطر دراو رفته بود
چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد
دگر گرد سودای باطل مگرد

زمهرش بگردان چو پروانه پشت
چه مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش ازهوادار چیست
چه تردامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوب روی
پدر گو بجهلش بینداز موی

مرا جای بمهرش برآمیختست
نه خاطر بموئی در آویختست

چو روی نکوداری انده مخور
چه موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشه‌ی تر دهد
گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب
بتدریج و اخگر بمیرد در آب

زظلمت مترس ای پسندیده دوست
که ممکن بود کاب حیوان دروست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟

دل از بی مرادی بفکرت مسوز
شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم

در عالم تربیت

سخن درصلاحست و تدبیر و خوی | نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای | چه در بند پیکار بیگانه‌ای ؟
عنان بازپیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودك ادب کن بچوب | بگرز گران مغز مردان مکوب
کس ازچون تودشمن ندارد غمی | که با خویشتن برنیائی همی
وجود تو شهریست پر نیك و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز | درین شهر گیرند سودا و آز
رضا وورع نیك نامان حر | هوی وهوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند بابدان | کجا ماند آسایش بخردان ؟
ترا شهوت وحرص وکین وحسد | چوخون دررگانند وجان درجسد
گر این دشمنان تربیت یافتند | سر از حکم ورأی تو برتافتند
هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نبینی که شب دزد واوباش وخس | نگردند جائی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم ازدست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی | که حرفی بس ، ارکار بندد کسی

✡✡✡

اگر پای در دامن آری چو کوه | سرت ز آسمان بگذرد درشکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان — که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز — دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل — جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد ؟
مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز — نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوختست — که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بردهان — بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست — مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چسود؟
تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی بر او دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندست در چاه دل — ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که‌چون دیورفت‌از قفس — نیاید بلا حول کس باز پس
یکی‌طفل بر دارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آن که گر برملا اوفتد — وجودی از آن دربلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوشگفت زن — بدانش سخن گوی یادم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود — که‌جو کشته گندم نخواهی‌درود
چه‌نیکو ز دست این مثل برهمن — بود حرمت هرکس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی — که مر قیمت خویش را بشکنی
چو دشنام گوئی دعا نشنوی — بجز کشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون و زاندازه کم
اگر تند باشی بیکبار و تیز — جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی — نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خلق و خلق‌پوش بود — که درمصر یك‌چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیك و دور — بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت‌ودشمن بدانست‌ودوست — که‌درمصر نادانترازوی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کردو بر طاق مسجد نبشت
در آئینه گر خویشتن دیدمی — ببی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آواز تیز — چوگفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش — وقارست ، و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر — و گر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود — که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سرّ سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش بگفت
بهایم خموشند و گویا بشر — زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش — و گرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمیزاده باش — چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهترست از دواب — دواب از تو به گر نگوئی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ
قفاخورده عریان و گریان نشست — جهاندیده‌ای گفتمش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس؟ — بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشك خالص نداری مگوی — ورت هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محك خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف‌گیران هزار — که سعدی نه اهلست و امیزکار
روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند — که بگذار مرغان وحشی زبند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان‌سرای — یکی نامور بلبل خوش نوای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرع برطاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده‌ای درقفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چوگفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود
زطعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی ستر بینی نظر را بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف وچنك مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی
غلامان وچون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان وسیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

✿✿✿

دو کس گردیدند آشوب وجنگ
پراکنده نعلین وپرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست
یکی در میان آمد وسر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
که با خوب وزشت کسش کار نیست
تو را دیده در سر نهادند وگوش
دهان جای گفتار ودل جای هوش
مگر بازدانی نشیب از فراز
نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش
خوش آید سخنهای پیران بگوش
که درهند رفتم بکنجی فراز
چه دیدم ؟ چویلدا سیاهی دراز
در آغوش وی دختری چون قمر
فرو برده دندان بلبهایش در
تو گفتی که عفریت بلقیس بود
بزشتی نمودار ابلیس بود
چنان تنگش آورده اندر کنار
که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت ودر من گرفت
طلب کردم از پیش وپس چوب وسنگ
که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب وزجر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شدآن ابر ناخوش زبالای زاغ　　پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
زلا حولم آن دیو هیکل بجست　　پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش　　سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا روزها دل ز کف رفته بود　　برین شخص وجان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من　　که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند　　که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر　　که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی　　زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ　　مرا مانده سردر گریبان زننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر　　که ازجامه بیرون روم همچوسیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن　　که دردست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار　　که میدانیم ؟ گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر　　که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش　　که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم　　دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ارعقل داری وهوش　　چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست　　که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش　　گروهی سگان حلقه پیرامنش
چوفرخنده خوی این حکایت شنید　　ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی برآشفت وگفت ای رفیق　　بکار آید امروز یار شفیق
برو زآنمقام شنیعش بیار　　که درشرع نهیست ودر خرقه عار
بپشتش در آور که مردان مست　　عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل　　بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش　　نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی‌اختیارش بدوش | در آورد و شهری برو عام‌جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین | زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی صوفیان بین که می‌خورده‌اند | مرقع بسیکی گرو کرده‌اند
اشارت کنان این و آنرا بدست | که آن سر گرانست و آن نیم‌مست
بگردن براز جور دشمن حسام | به از شنعت شهر و جوش عوام
بلادید و روزی بمحنت گذاشت | بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری وفکرت نخفت | بخندید طائی دگر روز وگفت
مریز آبروی برادر بکوی | که دهرت نریزد بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیك و بد | مگوی ای جوانمرد صاحب‌خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی | وگر نیك مرد است بد می کنی
ترا هر که گوید فلانکس بدست | چنان دان که در پوستین خوداست
که فعل فلان را بباید بیان | وزین فعل بد می برآید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گوئی سخن‌هم بدی
زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت داننده ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان درحق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود | نخواهد بجاه تو اندر فزود
کسی گفت و پنداشتم طیبتست | که دزدی بسامانتر ازغیبتست
بدوگفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم بگوش
بنا راستی درچه بینی بهی | که در غیبتش مرتبت می نهی؟
بلی گفت دزدان تهور کنند | ببازوی مردی شکم پر کنند
که دیوان سیه کردو چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد
فلان یار بر من حسد می برد

چه من داد معنی دهم درحدیث
بر آید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب
بتندی بر آشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیامد ز دوست
چه معلوم کردت که غیبت نکوست؟

گر او راه دوزخ گرفت از خسی
از این راه دیگر تو دروی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست
دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق
خدایا تو بستان از او داد خلق

جهاندیده‌ای پیر دیرینه زاد
جوان را یکی پند پیرانه داد

کز او داد مظلوم مسکین او
بخواهند و از دیگران کین او

تو دست ازوی و روزگارش بدار
که خود زیردستش کند روزگار

نه بیداد از او بهره مند آمدم
نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پرکرد ودیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش میدود
مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین
بعیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نهفت
بصاحبنظر باز گفتند و گفت

مدر پرده بریار شوریده حال
نه طیبت حرامست وغیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست
ندانستمی چپ کدامست وراست

یکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموختم دست وروی

که بسم الله اول بسنت بگوی
دوم نیت آور سوم کف بشوی

س ، آنگه دهن شوی و بینی سه بار
مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین بمال   که نهی است در روزه بعداز زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن   ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی   ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای   همینست و ختمش بنام خدای
کس از من نداند در این شیوه به   نبینی که فرتوت شد پیرده!
شنید این سخن دهخدای قدیم   بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست   بنی آدم مرده خوردن رواست؟
دهن گو ز ناگفتنیها نخست   بشوی، آنکه از خوردنیها بشست

✿✿✿

کسی را که نام آمد اندر میان   بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئی که مردم خرند   مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم   که گفتن توانی بروی اندرم
و گر شرمت از دیدهٔ ناظرست   نه‌ای بی بصر، غیب‌دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن   کزو فارغ و شرم داری ز من؟

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم   بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زانمیان غیبت آغاز کرد   در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ   تو هرگز غزا کرده‌ای درفرنگ؟
بگفت از پس چار دیوار خویش   همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس   ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست   مسلمان ز جور زبانش نرست
چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی   حدیثی کز آن لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم   نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد   که طاعت همان به که مادر برم
رفیقی که غائب شد ای نیکنام   دوچیزست ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند   دوم آنکه نامش بزشتی برند
هرآنکو برد نام مردم بعار   توچشم نکو گوئی از وی مدار
که اندر قفای تو گوید همان   که پیش تو گفت ازپس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست   کهمشغول خود وزجهان غافلست

☼☼☼

سه‌کس را شنیدم که غیبت رواست   وزین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند   کزاو بردل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل‌کردن خبر   مگر خلق باشند از و بر حذر
دوم پرده بر بی حیائی متن   که خود میدرد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه   که او می‌درافتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی   ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت   بدروازهٔ سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ   بر آورد دزد سیه‌کار بانگ
خدایا تو شبرو به آتش مسوز   که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفئی درصفا   ندانی فلانت چه گفت از قفا ؟
بگفتا خموش ای‌برادر بخفت   ندانسته بهترکه‌دشمن چه گفت
کسانیکه پیغام دشمن برند   ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست   جز آنکسکه دردشمنی یاراوست
نیارست دشمن جفا گفتنم   چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کاوری در دهان   که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم   بخشم آورد نیك مرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندر او بسته پای به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتشست سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت که روشن دل و دور بین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز بمیرد، دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خود پرست مبادا که نقدی نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه بچشم سیاست نگه کرد شاه
که درصورت دوستان پیش من بخاطر چرائی بد اندیش من ؟
زمین پیش تختش ببوسید و گفت نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من بقا بیش خواهندت از بیم من؟
نخواهی که مردم بصدق و نیاز سرت سبز خواهند و عمرت دراز؟
غنیمت شمارند مردان دعا که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از او شهریار آنچه گفت گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بداندیش را زجر و تأدیب کرد پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد
ندیدم ز غماز سرگشته تر نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگر باره دل   وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن   نه عقلست و خود درمیان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید   که او از دو عالم زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند   وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان بر آرد خروش   که آوخ چرا حق نکردم بگوش

۞۞۞

زن خوب فرمان بر پارسا   کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت   چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار   چو شب غمگسارت بود درکنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست   خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن و خوبروی   بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت ازجهان کام دل   که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن   نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوشمنش دلنشین ترکه خوب   که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهرهٔ زشتخوی   زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی   نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه   ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس   غنیمت شمارد خلاص ازقفس
سر اندر جهان نه به آوارگی   وگر نه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ   بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به   که در خانه دیدن برابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای   که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند   که بانگ زن ازوی بر آید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن   وگر نه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش   سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی   بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیلهٔ جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواستست / که با او دل ودست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / براو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه درگور باد
چو بینی که زن پای برجای نیست / ثبات ازخردمندی ورأی نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی بتنگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یکسخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن درجهان خود مباد
زن نوکن ایدوست هر نو بهار / که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بروی مزن
توهم جوربینی و بارش کشی / اگر یك سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیر مردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر / چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد از بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

✿✿✿

پسر چون زده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تاچشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رأی
چو فرهنگ ورایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد پسر، چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر گرش دوست‌داری بنازی مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن بنیک‌وبدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین وزه ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج وگر دست داری چوقارون بگنج
مکن تکیه بردستگاهی که هست که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم وزر نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشهٔ باشدش دسترس کجا دست حاجت برد پیش کس؟
ندانی که سعدی مراد ازچه یافت نه‌هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد بسی برنیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار نه بیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزندرا غم نخورد دگرکس غمش خورد و بدنام کرد
نگه‌دار از آمیزگار بدش که بدبخت و بی‌ره کند چونخودش

حکایت

شبی دعوتی بود درکوی من ز هر جنس مردم در او انجمن
چو آواز مطرب درآمد زکوی بگردونشد ازعاشقان های وهوی
پریچهره‌ای بود محبوب من بدوگفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیائی بجمع که‌روشن کنی بزم ما را چوشمع
شنیدم سهی قامت سیم تن که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست نه‌مردی بود پیش‌مردان نشست
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه که‌پیش از خطش روی گردد سیاه
ازآن بی‌حمیت بباید گریخت که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاك و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

✿✿✿

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب و خوشخوی و آراسته / چه ماند بنادان نو خاسته؟
در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل درقفا
نه چون کودك پیچ بر پیچ شنك / که چو مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت / کزان روی دیگر چو غولست زشت
گرش پای بوسی ندارد‌ت پاس / ورش خاك باشی نداند سپاس
سر از مغز ودست ازدرم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پریچهره هر چه اوفتادش بدست / بکین در سرو مغز خواجه‌شکست
نه هرجا که بینی خطی دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم درآن هفته پیش / دل افکار وسر بسته‌وروی ریش
چو بیرون‌شد از کازرون یك دومیل / به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قلعه را نام‌چیست / که بسیار بیند عجب‌هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی / مگر تنگ ترکان ندانی‌همی؟
برنجید چون تنگ ترکان شنید / تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را یکی‌بانگ برداشت سخت / که دیگر مران خر بینداز رخت

نه عقلست و نه معرفت یک جوم
اگر من دگر تنگک تر کام روم

در شهوت نفس کافر ببند
وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چه مر بنده ای را همی پروری
بهیبت بر آرش کزو بر خوری

وگر سیدش لب بدندان گزد
دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن

☆☆☆

گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پاک بازیم وصاحب نظر

ز من پرس فرسودهٔ روزگار
که برسفره حسرت خورد روزه دار

از آن تخم خرما خورد گوسفند
که قفلست بر تنگک خرما و بند

سر گاو عصار از آن درکه است
که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردیدش از شورش عشق حال

بر انداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بروی سوار
بپرسید کاین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابدی پارساست
که هرگز خطائی زدستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربودست خاطر فریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش
بگرید که چنداز ملامت؟خموش

مگوی ار بنالم کهمعذور نیست
که فریاد از علتی دور نیست

نه این نقش دل می رباید ز دست
دل آن می رباید کهاین نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای
کهن سال پروردهای پخته رای

بگفت ارچه صیت نکوئی رود
نه با هرکسی هرچه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود
که شوریده را دل بیغمار بود ؟

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد ؟
که در صنع دیدنچه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل
که در خوب رویان چین وچگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب   فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه   چو در پرده معشوق ودر میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال   که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز   چو آتش در او روشنائی و سوز
برنجم ز خصمان اگر برطپند   کزین آتش پارسی در تبند

✿✿✿

اگردرجهان ازجهان رسته‌ایست   دراز خلق برخویشتن بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست   اگرخود نمایست وگر حق پرست
اگر بر پری چون ملك زآسمان   بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله‌را پیش بست   نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان   که‌این زهد خشکست وآن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ   بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد ازبنده یزدان پاك   گراینها نگردند راضی چه‌باك
بداندیش خلق ازحق آگاه نیست   زغوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده‌اند   که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس برحدیثی گمارند گوش   از این تا بدان، زاهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند   نپردازد از حرف گیری بپند
فرومانده در کنج تاریك جای   چه دریابد از جام گیتی نمای؟
مپندار اگر شیر و گر روبهی   کزاینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی   که‌پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست وریو   ز مردم چنان می گریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزکار   عفیفش ندانند و پرهیزکار
غنی را بغیبت بکاوند پوست   که فرعون اگر هست درعالم اوست
وگر بینوائی بگرید بسوز   نگونبخت خوانندش و تیره‌روز
وگر کامرانی درآید ز پای   غنیمت شمارند و فضل خدای
که‌تاچندازین جاه‌و گردنکشی؟   خوشی را بود در قفا ناخوشی

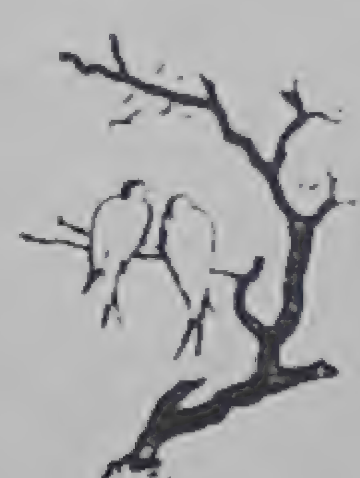
وگر تنگدستی تنک مایه‌ای — سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر — که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست — حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت نداری بکار — گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای — وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد — که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول مردانگیست — گریزند ازو، کاین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خوریست — که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش — شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی‌تکلف زید مالدار — که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ — که بدبخت زردارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند — تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان — که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسائی سیاحت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون درآغوش زن — کدامش هنر باشد و رأی وفن؟
جهاندیده را هم بدرند پوست — که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست
گرش خط از اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین — کمیلرزد از خفت وخیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل — بگردن در افتد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشتروی — نه شاهد زنا مردم زشتگوی
غلامی بمصر اندرم بنده بود — که چشم ازحیا در برافکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد، بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بروی، درشت — هم او گفت مسکین بجورش بکشت
گرت بر کند خشم روزی زجای — سراسیمه خوانندت و تیره رأی
وگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس — که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که‌همچون پدرخواهداینسفله مرد که‌نعمت رها کرد وحسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست که پیغمبر از خبث مردم نرست؟
خدارا که مانند و انباز و جفت ندارد، شنیدی‌که ترسا چه‌گفت؟
رهائی نیابد کس از دست کس گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود که در وعظ چالاك ومردانه بود
نکو نام و صاحبدل و حق‌پرست خط‌عارضش خوشتر از خط‌دست
مگر لکنتی بودش اندر زبان که تحقیق معجم نکردی بیان
قوی در بلاغت و در نحو جست ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی کزین جنس بیهوده دیگرمگوی
تو دروی‌همانعیب دیدی که‌هست ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین نبینند بد مردم نیك بین
یکی‌راکه‌فضلست وفرهنگ‌ورای گرش پای عصمت بلغزد زجای
بیك خرده مپسند بروی جفا بزرگان چه‌گفتند؟ خذ ما صفا
بود خاروگل باهم ای هوشمند چه دربندخاری؟ تو گل دسته‌بند
کرا زشتخوئی بود در سرشت نبیند زطاوس جز پای زشت
صفائی بدست‌آور ای‌خیره روی که ننماید آئینه‌ی تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش که‌چشمت‌فرودوزد ازعیب‌خویش
چرا دامن‌آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که برکس درشتی کنی چو در خود بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن پس آنگه بهمسایه‌گو بدمکن
من ار حق‌شناسم وگر خودنمای برون با تو دادم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم — تصرف مکن در کژو راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست — خدایم بسر از تو داناتر است
تو خاموش اگر من بهم یا بدم — که حمال سود و زیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب — که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیك رأی — یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یك هنر — ببینی ، ز ده عیبش اندر گذر
نه یك عیب اورا برانگشت پیچ — جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که درعیب سعدی نگاه — بنفرت کند ز اندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش — چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان خودپسند — حسد دیدهٔ نیك بینش بکند
نه مرخلق را صنع باری سرشت — سیاه و سپید آمد و خوب وزشت
نه هرچشم وابرو که بینی نکوست — بخور مغز پسته بینداز پوست



باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد ازشکر دوست — که شکری ندانم که‌درخورداوست
عطائیست هر موی ازو برتنم — چگونه بهر موی شکری کنم؟
ستایش خداونـد بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست — که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند زگل — روان و خرد بخشد و هوش ودل
ز پشت پدر تا بپایـان شیب — نگر تاچه تشریف دادت زغیب
چوپاك آفریدت بهش باش وپاك — که ننگست ناپاك رفتن بخاك
پیاپی بیفشان از آئینه‌گـرد — که مصقل نگیردچوزنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی؟ — اگر مردی از سربدرکن منی
چو روزی بسعی آوری‌سوی‌خویش — مکن تکیه برزور بازوی‌خویش
چرا حق نمیبینی‌ای‌خود پرست — که بازو بگردش درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق‌دان نه‌ازسعی خویش
بسر پنجگی‌کس نبردست گوی — سپاس خداونـد توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یك قدم. — ز غیبت مدد میرسـد دم بدم
نه طفل دهان بسته‌بودی زلاف — همی روزی آمد بجوفش زناف
چو نافش بریدند وروزی گسست — بپستان مـادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهرپیش — بدار و دهند آبش‌ازشهرخویش

بس او در شکم پرورش یافته است   ز انبوب معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه اوست   دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دل پذیر   بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش   ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست ؟   پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش   سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر   براند از لبش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند   که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز ایکه در توبه‌ای طفل راه   بصبرت فراموش گردد گنا

حکایت

جوانی سر از رأی مادر بتافت   دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد   که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد   که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی و حالت نبود   مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یك مگس رنجه‌ای   که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور   که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ   چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه   نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای   وگر نه تو هم چشم پوشیده ای
معلم نیاموختت فهم و رای   سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش   حقت عین باطل نمودی بگوش
ببین تا یك انگشت از چند بند   بصنع الهی بهم در فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی   که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد   که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای   نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست که در صلب او مهره یك لخت نیست
دوصد مهره بر یکدیگر ساختست که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و رای و فکر و تمیز جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم برو اندر افتاده خوار تو همچون الف برقدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خود تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری که سر جز بطاعت فرود آوری
به انعام خود دانه دادت نه کاه نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دل پذیر فریبا مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملك زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین مگر فیلسوفی ز یونان زمین
شنیدم که سعیش فراموش کرد زبان از مراعات خاموش کرد
سرش باز پیچید و رگ راست شد وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیك شاه نکرد آن فرومایه دروی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی که باید بر عود سوزش نهی
فرستاده آمد بر شهریار بکرد آنچه گفتش خداوندگار

ملك را یکی عطسه آمد ز دود سرو گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ که روز پسین سر بر آری بهیچ

✿✿✿

یکی گوش کودك بمالید سخت کهای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر وسپاس بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش ببهتان و باطل شنودن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست ز عیب برادر فرو گیر و دوست

✿✿✿

شب از بهر آسایش تست وروز مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست وباران و میغ وگر رعد چوگان زند، برق تیغ
همه کار داران فرمان برند که تخم تو در خاك می پرورند
اگر تشنه مانی زسختی مجوش که سقای برآبت آرد بدوش
ز خاك آورد رنگ و بوی طعام تماشا گه دیده و مغز وکام
عسل دادت از نحل و من از هوا رطب دادت ازنخل ونخل ازنوا
همه نخلبندان بخایند دست ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند قنادیل سقف سرای تواند
زخارت گل آورد واز نافه مشك زر ازکان وبرگ تر ازچوب خشك
بدست خودت چشم وابرو نگاشت که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد ودیده ریش که می بینم انعامت ازگفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمك که فوج ملایك بر اوج فلك
هنوزت سپاس اندکی گفته اند ز بیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست ودفتر بشوی
براهی که پایان ندارد مپوی

✡✡✡

نداند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنك سال
چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یك چند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت
چومردانه رو باشی وتیز پای
بشکرانه باکند پایان بپای
بپیر کهن بر ببخشد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان
چه‌دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که دردجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنگان زرود؟
کسی قیمت تندرستی شناخت
که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش ازافتان وخیزان تب
که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذر کرد برهندوی پاسبان
زباریدن برف و باران وسیل
بلرزش در افتاد همچون سهیل
دلش بروی ازرحمت آورد جوش
که اینك قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش برطرف بام
که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بروزید
شهنشه درایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره درخیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد
که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش
ز بدبختیش درنیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود
که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چوسلطان بغفلت بخفت
که چوبکزنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد
چودستش در آغوش آغوش شد؟

تراشب بعیش وطرب میرود — چه دانی که برما چه شب میرود؟
فرو برده سر کاروانی بدیگ — چه از پافرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب — که بیچارگانرا گذشت از سرآب
توقف کنید ای جوانان چست — که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان — مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال — زره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرد — پیاده چه دانیکه چون میرود ؟
به آرام دل خفتگان در بنه — چه دانند حال شکم گرسنه ؟

حکایت

یکی راعسس دست بربسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش درشب تیره رنگ — که شخصی همینالد ازدست تنگ
شنید اینسخن دزد مسکین و گفت — ز بیچارگی چند نالی بخفت
بروشکر یزدان کن ای تنگدست — که دستت عسس تنگ برهم نبست
مکن نالـه از بی نوائی بسی — چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یك درم وام کرد — تن خویش راکسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام — ز گرما بپختم در این زیر خام
چو ناپخته آمد زسختی بجوش — یکی گفتش ازچاه زندان خموش
بجای آورای خام شکر خدای — که چون ماندای خام بردست و پای

حکایت

یکی کرد برپارسائی گذر — بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش — ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچ از من آمد خطاست ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر بیستم که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرت بی تکلف برون به از نیك نام خراب اندرون
بنزدیك من شبرو راهزن به از فاسق پارسا پیرهن

✿✿✿

زره باز پس مانده‌ای میگریست که مسکینتر از من در این دشت کیست
جهاندیده ای گفتش ای هوشیار اگر مردی این یکسخن گوشدار
برو شکر کن چون بخر بر نه‌ای که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاد مستی گذشت بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد جوان سر بر آورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند مبادا که ناگه در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که چوپان اوست بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد که کوری بود تکیه برغیر کرد

✿✿✿

سرشتست باری شفا در عسل نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگانرا مزاج ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده ای را که جان از بدن برآمد ، چسود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب واکل بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنکه این خانه گردد تمام | که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد | مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست | ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد | تف معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام | تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت | که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش | که لطف حق میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد | نهی، حق شکرش نخواهی گزارد
چو روئی بخدمت نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور | گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای | نه پیوسته انعام او خورده‌ای ؟

✿✿✿

نخست او ارادت بدل در نهاد | پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد | کی از بنده خیری بغیری رسد؟
زبان را چه بینی که اقرار داد ؟ | ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست | که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز | گر این در نگردی بروی تو باز؟
سر آورد و دست از عدم در وجود | در این جود بنهاد و در آن سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی | محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی؟
وگر نیستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش؟
مرا لفظ شیرین خواننده داد | ترا سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجیان بردرند | ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست | از آن در نگه کن توفیق است
برد بوستان بان بایوان شاه | بنو باوه گل هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
زهر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی‌روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت‌سنگدل
زبان آوران رفته از هرمکان / تضرع کنان پیش آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا؟
مغی را که بامن سرو کار بود / نکوگوی و همحجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم ازکار این بقعه من
که‌مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه‌نیروی دستش، نه‌رفتار پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نبینی‌که چشمانش از کهرباست / وفاجستن ازسنگ‌چشمان‌خطاست
برین‌گفتم آندوست دشمن‌گرفت / چوآتش‌شد ازخشم‌ودرمن‌گرفت
مغانرا خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان / چوسگ درمن ازبهر آن‌استخوان
چوآنراه کژپیششان راست برد / ره راست در چشمشان‌کژ نمود
که مردارچه دانا وصاحبدلست / بنزدیک بی دانشان جاهلست
فروماندم از چاره‌همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی‌که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم ولین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرانیز بانقش این بت خوشست / که‌شکلی‌خوش‌وقامتی‌دل‌کشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوك این منزلم عنقریب / بد از نیك کمتر شناسد غریب
تو دانی‌که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر و شاه این بقعه‌ای
چه معنیست درصورت این‌صنم؟ / که اول پرستندگانش منم

عبادت بتقلید گمراهیست	خنك رهروی را که آگاهیست
برهمن زشادی برافروخت روی	پسندیدو گفت‌ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست وفعلت جمیل	بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندرسفر	بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر
جزاین بتکه‌هرصبح ازینجا که هست	برآرد بیزدان دادار دست
وگرخواهی‌امشب همینجا بباش	که فردا شود سراین بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر	چو بیژن بچاه بلادر اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز	مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب	بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم	که بردم دراین شب عذابی الیم
همه شب در این قید غم مبتلا	یکم دست بردل یکی بر دعا
که ناگه دهلزن فرو کوفت کوس	بخواند ازفضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی‌خلاف	برآهخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته	بیك دم جهانی شد افروخته
توگفتی که در خطهٔ زنگبار	زیك گوشه ناگه در آمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی	بدیر آمدند از در ودشت‌وکوی
کس‌ازمرد درشهرو اززن نماند	درآن بتکده جای در زن نماند
من ازغصه‌رنجور وازخواب مست	که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار ازایشان برآمد خروش	توگفتی که دریا برآمد بجوش
چوبتخانه خالی شد از انجمن	برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند	حقیقت عیان گشت وباطل نماند
چودیدم که‌جهل اندرو محکمست	خیال محال اندر او مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت	که‌حق زاهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردت را زور دست	نه مردی بود پنجهٔ خودشکست
زمانی بسالوس گریان شدم	که من زآنچه‌گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل	عجب نیست سنگ اربگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم‌عذر گویان بر شخص عاج / بکرسی زرکوفت بر تخت عاج
بتك را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت براو باد و بربت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقامات زند
چودیدم‌که دردیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ‌و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت وزبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن براو موم‌شد
که ناچار چون‌درکشید ریسمان / برآرد صنم دست بر آسمان
برهمن شد ازروی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی‌کار
بتازید ومن در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ارزنده آن برهمن / بماند، کند سعی درخون من
پسندد که از من برآید دمار / مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / زدستش برآور چو دریافتی
که گرزنده‌اش مانی، آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بردرت / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای دربی منه / چو رفتی ودیدی امانش‌مده
تمامش بکشتم بسنگ‌آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغائی‌انگیختم / رها کردم آن بوم وبگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / زشیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چوکشتی در آنخانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابك تراز خود مینداز تیر / چوافتاد، دامن بدندان بگیر
دراوراق سعدی‌چنان پند نیست / که چون‌پای دیوارکندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وزآنجا براه یمن تا حجیز

از آنجمله سختی که بر من گذشت دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلك داد خواه آمدم درین سایه گستر پناه آمدم
دعا گوی این دولتم بنده وار خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد خویش که در خورد اکرام و انعام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم وگر پای گردد بخدمت سرم؟
فرج یافتم بعد از آن بندها هنوزم بگوشست آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز بر آرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم کند خاك در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست برمیکشند که سررشته از غیب درمیکشند
درخیر بازست و طاعت، ولیك نه هر کس تواناست برفعل نیك
همینست مانع که دربار گاه نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست دردست کس توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده برراه راست ترا نیست منت خداوند راست
چو درغیب نیکو نهادت سرشت نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید همانکس که درمار زهر آفرید
چو خواهد که ملك تو ویرانکند نخست از تو خلقی پریشانکند
وگر باشدش بر تو بخشایشی رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن برره راستی که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند که برخوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی درپیم که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم

در توبه و راه صواب

بیـا ایکه عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که برباد رفت
همه برگ بودن همی ساختی
بتـدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهنـد
منازل بـاعمال نیکو دهنـد
بضاعت بچندانکه آری بری
و گر مفلسی شرمساری بری
کـه بازار چندانکه آکنده‌تر
تهیدست را دل پراکنده تر
زپنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سر پنجهٔ غم شـود
چوپنجاه سالت برون شد زدست
غنیمت شمر پنجروزیکه هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریـاد وزاری فغان داشتی
که ایزنده چون هست امکان گفت
لب‌از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهـم
چو بلبل سرایان‌چوگل تازه‌روی
زشوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری زما بر کنار
زدور فلک لیل مویش نهـار
چو فندق دهان‌از سخن بسته‌بود
نه‌چون‌ما لب‌از خنده چون‌پسته‌بود
جوانی فرا رفت کی پیر مرد
چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غـم
به‌آرام دل بـا جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت　　جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا برگلستان وزد　　چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سبزو خوید　　شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید آورد بید مشك　　بریزد درخت کهن برگ خشك
نزیبد مرا با جوانان چمید　　که برعارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود　　دمادم سر رشته خواهد ربود
شماراست نوبت براین خوان نشست　　که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار　　دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ　　نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحبجمال　　چه می‌خواهی از باز برکنده بال
مراغله تنگ اندر آمد درو　　شما را کنون می‌دهد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت　　که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست　　دگر تکیه برزندگانی خطاست
مسلم جوانراست برپای جست　　که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زرناب　　فرو رفت. چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودك ناتمام　　چنان زشت نبود که از پیرخام
مرا می‌بباید چو طفلان گریست　　زشرم گناهان ، نه‌طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن　　به از سالها برخطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست　　به از سود و سرمایه‌دادن زدست
جوان تا رساند سیاهی بنور　　بر پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب　　ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه‌ای نیکرای　　که پایم همی برنیاید زجای
بدان ماند این قامت چفته‌ام　　که‌گوئی بگل در فرو رفته‌ام
براو گفت‌دست از جهان درگسل　　که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی — که آب روان باز ناید بجوی
اگر درجوانی زدی دست وپای — در ایام پیری بهش باش ورای
چو دوران عمر از چهل درگذشت — مزن دست وپا کابت ازسر گذشت
نشاط از من آن‌گه رمیدن گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر — که دور هوس‌بازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم — که سبزه بخواهد دمیداز گلم
تفرج کنان در هوی و هوس — گذشتیم بر خاك بسیارکس
کسانی که دیگر بغیب اندرند — بیایند و بر خاك ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم — نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم — زحق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت باکودك آموزگار — که‌کاری نکردیم و شد روزگار

✿✿✿

الا ای خردمند بسیار هوش — اگر هوشمندی بمن‌دار گوش
بلند آسمان زیر پای آوری — اگر پند سعدی بجای آوری
جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید زپیر
فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخ است گوئی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود — که هرروزی ازوی‌شبی قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم — بدانستم اکنون که در باختم
چه‌کوشش کند پیر خر زیربار — تو می‌رو که بربادپائی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست — نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست — طریقی ندارد مگر باربست
که گفتت بجیحون در انداز تن — چو افتاد ، هم دست وپائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاك — چه چاره کنون جز تیمم بخاك
چو از چابکان در دویدن گرو — نبردی هم افتان وخیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز — تو بی‌دست وپا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید　　فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز　　زمام شتر برسرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس　　که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا هم چو تو خواب خوش در سرست　　ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل　　نخیزی، دگر کی رسی درسبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان　　بمنزل رسید اول کاروان
خنك هوشیاران فرخنده بخت　　که پیش از دهلزن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر　　نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود　　پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشانده جو　　چه گندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود　　چو مرگ اندرآرد زخوابت چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب　　شبت دیر شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید　　که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز　　بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت　　ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری　　کر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست　　که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور　　کنون کن که چشمت نخورد دست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد　　چسود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر درگذشت　　نه وقتیکه سیلاب از سرگذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار　　زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن　　نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت　　نه چون نفس ناطق زگفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول　　که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسون وحیف که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش چو فریاد وزاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار ودردم مپیچ که روزی‌دو پیش از توکردم بسیچ
فراموش کردی‌مگرمرگ خویش که مرگ منت ناتوان کردوریش
محقق که برمرده ریزد گلش نه بروی ، که برخودبسوزددلش
ز هجران طفلی که درخاك رفت چه نالی؟ که پاك آمد وپاك‌رفت
تو پاك آمدی بر حذر باش وپاك که ننگست ناپـاك رفتن بخاك
کنون‌باید این‌مرغ را پای بست نه‌آنگه که سررشته‌بردت زدست
نشستی بجای دگر کـس بسی نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی ؛ گر تیغ زن نخواهی بدر بردن الا کفن
خروحش اگر بگسلاند کمند چو در ریك ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور که پایت نرفتست درریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان که گنبد نپاید بـر او گردکان
چو دی رفت وفردا نیامد بدست حساب‌ازهمین‌یکنفس‌کن که‌هست

حکایت

فرو رفت جم را یکـی نازنین کفن‌کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس ازچند روز که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوشیده دیدش حریر کفن بفکرت چنین گفت بازخویشتن
من از کرم برکـنده بودم‌بزور بکندنـد ازو بازکرمـان گـور
درین باغ سروی نیامد بلند که باد اجل بیخش از بن‌نکند

قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب | که میگفت گوینده ای با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نو بهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت | برآید که ما خاک باشیم وخشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد | کو سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج ومال | در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست | نباید بر کس دوتا کرد وراست
سرائی کنم پای بستش رخام | درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان | در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم ازرقعه بر رقعه دوخت | تف دیگدان چشم ومغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش | براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم | روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کردو کالیوه رنگ | بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند | خوروخواب وذکر نمازش نماند
بصحرا بر آمد سرازعشوه مست | که جائی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت | که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر | که ای نفس کوته نظر پندگیر
چه بندی درین خشت زرین دلت | که یکروز خشتی کنند از گلت؟
طمع را نه چندان دهانست باز | که بازش نشیند بیك لقمه آز
بدارای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید بیکخشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال | که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم غفلت بدوخت | سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاك | که فردا شوی سرمه درچشم خاك

حکایت

میان دو تن دشمنی بود وجنگ   سر از کبر بر یکدیگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان   که بر هردو تنگ آمدی آسمان
یکیرا اجل در سر آورد جیش   سر آمد بر او روزگاران عیش
بداندنش ویرا درون شادگشت   بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش دراندوده دید   که وقتی سرایش زراندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز   همیگفت باخود لب از خنده‌باز
خوشاوقت مجموع آنکس که‌اوست   پس ازمرگ دشمن در آغوش دوست
پس ازمرگ آنکس نباید گریست   که‌روزی پس ازمرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور   یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاك   دوچشم جهان بینش آکنده‌خاك
وجودش گرفتار زندان گور   تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده‌خاك استخوان   که از عاج پر توتیا سرمه‌دان
زدور فلك بدر رویش هلال   زجور زمان سروقدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند   جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد زدل   که‌بسرشت برخاکش ازگریه‌گل
پشیمان شد ازکرده وخوی زشت   بفرمود برسنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی   که دهرت نماند پس ازوی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار   بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او   که بگریست دشمن بزاری براو
تن ما شود نیز روزی چنان   که بروی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم   چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر وزود   که‌گوئی دراو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز برتل خاك   بگوش آمدم نالهٔ دردناك
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر   که‌چشم و بناگوش وروی است وسر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر — پی کاروانی گرفتم سحر
بر آمد یکی سهمگین بادو گرد — که برچشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود — بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من — که داری دل آشفتهٔ مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاك — که بازش بمعجر توان کرد پاك
برین خاك چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور — دوان میبرد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب — عنان بازنتوان گرفت از نشیب

☆☆☆

خبر داری ای استخوانی قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ ازقفس رفت و بگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که برعالمی حکم داشت — در آندم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند وهر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل بر این کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ماهمین گل دهد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت بر آور کنون — که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب — سفر کرد خواهی بشهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی — ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آمد همی — که باران رحمت بر او هردمی
که در خردیم لوح ودفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری — بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی از وی توانند برد
توهم قیمت عمر نشناختی — که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلا رسند — ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش — که گردت برآید عملهای خویش
برادر، ز کار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار
در آنروز کز فعل پرسند وقول — اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجائیکه دهشت خورند انبیاء — تو عذر گنه‌را چه داری بیا؟
زنانی که طاعت برغبت برند — ز مردان نا پارسا بگذرند
تو را شرم ناید ز مردی خویش — که باشد زنان‌را قبول‌از تو بیش؟
زنان را بعذری معین که هست — ز طاعت بدارند گه‌گاه دست
تو بی‌عذر یکسو نشینی چوزن — رو ای‌کم ززن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری — چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود مبین ای‌عجب در میان — ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بودکز زنی کم بود؟
بناز و طرب نفس پرورده گیر — بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید — چوپرورده شدخواجه‌را برهم‌درید
چو برپهلوی جانسپردن بخفت — زبان‌آوری در سرش رفت‌وگفت
تو دشمن چنین نازنین پروری — ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد؟ — کز اینان نیاید بجز کار بد؟
فغان از بدیها که درنفس ماست — که ترسم شود طعن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما   خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ   که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو   چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری   نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی   که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای   چو بیند که دشمن بود درسرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید   که خواهی دل از مهر یوسف برید؟

حکایت

یکی برد بر پادشاهی ستیز   بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز   همیگفت هردم بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی   کی از دست دشمن جفا بردمی؟
بسا جور دشمن بدردش پوست   رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو از دوست گر عاقلی برمگرد   که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تو با دوست یکدل شو و یکسخن   که خود بیخ دشمن برآید زبن
نپندارم این زشت نامی نکوست   بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد   چو برخاست لعنت برابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی   که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی   بجنگم چرا گردن افراشتی
دریغست فرمودهٔ دیو زشت   که دست ملك بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت   که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی   شفیعی بر انگیز و عذری بگوی
که یك لحظه صورت نبندد امان   چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار   چو بیچارگان دست زارش برآر

گرت رفت اندازه بیرون بدی ** چو گفتی که بدرفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز ** که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر ** که حمال عاجز بود درسفر
پی نیک مردان بباید شتافت ** که هرکاین سعادت طلبکرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی ** ندانم که درصالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعت گر است ** که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی ** تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چوگاوی که عصار چشمش ببست ** دوان تا بشب شب همانجا که هست

۞۞۞

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت ** ز بخت نگون بود اندر شگفت
یکی زجر کردش بتبت یداك ** مرو دامن آلوده بر جای پاك
مرا رقتی در دل آمد براین ** که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار ** گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد ** کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن ازگرد زلت بشوی ** که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست ** هنوزش سر رشته داری بدست
و گر دیر شد گرم رو باش و چست ** ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست ** بر آور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنهکار خوش خفته خیز ** بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی ** بریزند باری برین خاك کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش ** کسی را که هست آبرو از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم ** روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آمد ز عهد صغر ** که عیدی برون آمدم با پدر

بیازیچه مشغول مردم شدم — در آشوب خلق از پدر گم شدم
بر آوردم ازهول و دهشت خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش
که ایشوخ چشم آخرت چند بار — بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد — که مشکل بود راه نادیده برد
توهم طفل راهی بسعی ای فقیر — برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست — چوکردی ز هیبت فروشوی دست
بفتراك پاكان درآویز چنگ — که عارف ندارد ز در یوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند — مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد — که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر نا پارسایان برست — که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر — که سلطان ندارد از این در گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس — که فردا نشینید بر خوان قدس
متابید روی از گدایان خیل — که صاحب مروت نراند طفیل

☼☼☼

کنون با خرد بایدانباز گشت — که فردا نماند ره باز گشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت — نگونبخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه‌چینی نشست — که یك جوز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را — یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز — بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی — تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن — پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد — مده خرمن نیك نامی بباد

چو برگشته بختی در افتد ببند
از و نیکبختان بگیرند پند
تو پیش ازعقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان ویرچوب
برآر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل دربرت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بروی نکو محضری
نشست ازخجالت عرقکرده روی
که آیا خجل گشتم ازشیخ کوی؟
شنید این سخن پیر روشن روان
برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر وشرم داری زمن؟
نیاسائی از جانب هیچکس
برو جانب حق نگه‌دار و بس
چنان شرم دار ازخداوندخویش
که شرمت زهمسایگانست وخویش

حکایت

زلیخا چو گشت ازمی عشق مست
بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام
برو معتکف بامدادان و شام
درآن لحظه رویش بپوشید وسر
مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست
بسر برز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست پیمان سر کش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش
بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش ازدیده بزچهره جوی
که برگرد وناپاکی از من مجوی
تو درروی سنگی شدی شرمناك
مرا شرم باد از خداوند پاك
چه سود ار پشیمانی آید بکف
چو سرمایهٔ عمر کردی تلف؟
شراب از پی سرخ روئی خورند
وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها / نترسی که بروی فتد دیده‌ها
بر اندیش از آن بندهٔ پرگناه / که از خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گر چه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه / شود روشن آئینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای‌بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چه مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتت را فریبست زیر / زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رای است در بندگی / ز جان داری افتد بخر بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر بازمانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان / بزد تا چو طبلش بر آمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت … برو پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز … گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل … که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه … شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح‌داری چه بیم؟ … در عذر خواهان نبندد کریم
کریمی که‌آوردت از نیست هست … عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر … وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد براین در کسی عذر خواه … که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی … که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت … چه گویم کزآنم چه برسر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد … که ماهی گورش چو یونس نخورد
در این باغ سروی نیامد بلند … که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت … زبیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست برخاك اگر گل شکفت … که‌چندین گل‌اندام درخاك خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر … که کودك رود پاك آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش … بر انداختم سنگی از مرقدش
زهولم در آن‌جای تاریك و تنگ … بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زآن تغیر بهوش … ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریك جای … بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چوروز … از اینجا چراغ عمل بر فروز
تن کار کن می بلرزد ز تب … مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند … که گندم نیفشانده خرمن برند
برآن خورد سعدی که بیخی نشاند … کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم
در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا زگل
بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند زسرمای سخت
بر آرد تهی دستهای نیاز — زرحمت نگردد تهیدست باز
مپندار ازآن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد — قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم — بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند زکس
خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی نباشد بتر زین بدی — جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم برسرافتد ز تو سایه ای سپهرم بود کمترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم تو بردار تاکس نیندازدم
تنم می‌بلرزد چویاد آورم مناجات شوریده‌ای در حرم
که میگفت شوریده‌ای دل فکار الها ببخش و بذلم مدار
همی گفت باحق بزاری بسی میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان ومران ازدرم ندارد بجز آستانت سرم
تودانی که مسکین و بیچاره‌ایم فرو مانده‌ی نفس اماره‌ایم
نمیتازد این نفس سرکش چنان که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور مصاف پلنگان نیاید زمور
بمردان راهت که راهی بده وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیك حجاج بیت الحرام بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن که مرد وغارا شمارند زن
بطاعات پیران آراسته بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یکنفس زننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنانکه طاعت کنند که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دو تا زشرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم زروی سعادت مبند زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار زبد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام مده دست برناپسندیده ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست وجود وعدم در ظلامم یکیست
زخورشید لطفت شعاعی بسم که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی زانکه‌کن که‌بهتر کس‌است گدا را از شاه التفاتی بس‌است
مراگر بگیری بانصاف و داد بنالم که لطفت نه این وعده داد

خدایا بخواری مران از درم — که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روزچند — کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود برفقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد باقضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهمزدی — چه قوت کند باخدائی خودی
نه من سر زحکمت بدر میبرم — که حکمت چنین میرود برسرم

حکایت

سیه چرده‌ای راکسی زشت‌خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش‌خودکرده‌ام — که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت رویم چکار — نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که برسر نبشتی زپیش — نه‌کم کردم‌اش بنده پرور نه‌بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم — توانای مطلق توئی من کیم؟
گرم ره نمائی رسیدم بخیر — وگر گم کنی باز مانم زسیر
جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیز کاری کند

☆☆☆

چه خوش گفت درویش کوتاه‌دست — که‌شب توبه‌کردوسحر گه‌شکست
گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز
زمسکینیم روی در خاك رفت — غبار گناهم بر افلاك رفت
تو یك نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار
زجرمم درین مملکت جای‌نیست — ولیکن بملکی دگر رای‌نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بردل خستگان

حکایت

مغی در بروی ازجهان بسته بود   بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چندسال آن نکوهیده کیش   قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر   بغلطید بیچاره بر خاك دیر
که در مانده‌ام دستگیر ای صنم   بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها   که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس   که نتواند ازخود براندن مگس؟
برآشفت کای پای بند ضلال   بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر   وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاك   که کامش برآورد یزدان پاك
حقایق شناسی در این خیره شد   سروقت صافی بر او تیره شد
که سرگشتهٔ دون یزدان پرست   هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفرو دست ازخیانت بشست   خدایش بر آورد کامیکه جست
فرو رفت خاطر در این مشکلش   که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول   بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد   پس آنگه چه فرق ازصنم تا صمد
دل اندر صمد باید ایدوست بست   که عاجزترند ازصنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی   که بازآیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم   تهیدست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی زتاب نبید   بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم   که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین   سك ومسجد ای فارغ ازعقل ودین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟   نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت اینسخن پیر و بگریست مست   که مستم بدار از من ایخواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار   که باشد گنه کاری امیدوار
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر   در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم   که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد زپای   چو دستش نگیری نخیزد زجای
من آنم زپای اندر افتاده پیر   خدایا بفضل خودت دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش   فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندك زالل داندم   بنا بخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدیگر   که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم زبیرون خروش   تو بیننده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند   خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود   نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه   بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجائی رسم   وگر بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی؟   که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
دو خواهند بودن بمحشر فریق   ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست   که از دست من جز کجی بر نخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید   که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من   که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند   چو حکمش روانگشت وقدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را   که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد   بضاعات مزجاتشان رد نکرد
زلطفت همی چشم داریم نیز   بر این بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست   که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست   امیدم به آمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید   خدایا ز عفوم مکن نا امید

پایان بوستان

قصائد عربی

قصاید عربی

فی مرثیة امیر المؤمنین المستعصم بالله و ذکر واقعة بغداد

١ ـ حبست بجفنی المدامع لاتجری — فلما طغی الماء استطال علی السکر

٢ ـ نسیم صبا بغداد خرابهـا — تمنیت او کـانت تمرعلی قبری

٣ ـ لان هلاك النفس عند اولی النهی — احب له من عیش منقبض الصـدر

٤ ـ زجرت طبیباً جس نبضی مداویاً — الیك فما شکوای من مرض تبری

٥ ـ لزمت اصطباراً حیث کنت مفارقا — و هـذا فراق لایعـالج بالصبر

٦ ـ تسائلنی عما جری یوم حصرهم — و ذلك مما لیس یدخل فی الحصر

٧ ـ ادیرت کوؤس الموت حتی کانه — رؤس الا ساری ترجحن من السکر

٨ ـ لقد ثکلت ام القری والکعبة — مدامع فی المیزاب تسکب فی الحجر

٩ ـ بکت جدر المستنصریة ندبة — علی العلماء الراسخیر ذوی الحجر

١٠ـ نوائب دهر لیتنی مت قبلها — ولم ارعدوان السفیه علی الحبر

١١ ـ محابر تبکی بعدهم بسوادها — و بعض قلوب الناس احلك من خبر

١٢ ـ لحی الله من یسدی الیه بنعمة — و عند هجوم النـاس یألف بالغدر

١٣ ـ مررت بصم الراسیاب اجوبها — کخنساء من فرط البکاء علی صخر

١۴ ـ ایا ناصحی بالصبر دعنی وزفرتی — اموضع صبر والکبود علی الجمر

١۵ ـ تهدم شخصی من مداومة البکاء — وینهدم الحرف والد وارس بالمخر

١٦ ـ وقفت بعبادان ارقب دجلة — کمثل دم قان یسیـل الی البحر

١٧ـ وفائض دمعی فی مصیبة واسط — یزید علی مـد البحیرة و الجزر

ترجمهٔ قصاید عربی

۱- بمژگان اشکهایم را حبس کردم که جاری نشود * پس چونکه طغیان کند آب درهم شکند سد را
۲- ای نسیم صبا بعد از خراب شدن بغداد به آنجا گذری کن * آرزو دارم اگر بر قبرم بگذری.
۳- زیرا مردن در جوار صاحبان دانش و فهم * بهتر است از زندگی با نابخردان.
۴- راندم طبیبی که نبض مرا جستجو می کرد درحالیکه می خواست مرا مداوا کند بوی تو پس شکایتی نیست مرا از مرضی که مرا میتراشد (میکاهد).
۵- باصبر ملازم شدم وقتی جدائی گزیدم * وا من جدائی وفراق به زندان وتنهائی معالجه نخواهد شد.
۶- سؤال میکنی مرا از روزیکه محاصره شدند * وحال آنکه این از چیزهائیست که داخل در حصر نمیشود
۷- بگردش درآمد جامهای برك تا اینکه * سرهای اسیران گران شد از مستی.
۸- بتحقیق عزادار شد مکه معظمه و کعبه * اشکها در ناودان بر مقام حجر (مقام اسمعیل) می ریزد.
۹- گریستند دیوارهای مستنصریه درحالی که شیون می کردند * بر دانشمندان ثابت صاحب مقام.
۱۰- حوادث روزگار است کاش میمردم پیش از آن * و نمی دیدم دشمنان نادان را که دشمنی کنند بر پیشوای روحانی (مستعصم بالله)
۱۱- مرکبها بعد از مرگ آنها بر ایشان می گریند بسیاهیشان * وبرخی دلهای مردم از مرکب سیاه تر است
۱۲- ملامت مکنید خدا کسی را که احسان می شود باو بنعمتی * ووقت هجوم مردم مأنوس بمکر و ناجوانمردی می شود.
۱۳- گذشتم به دلاوری که بشمشیر درمی نوردید * مثل گاو وحشی از شدت گریه برزمین سخت.
۱۴- ای آنکه مرا نصیحت می کنی مرا بادل خویش واگذار * آیا جای صبر کردن است وحال آنکه جگرها بر آتش است.
۱۵- ویران شد کالبد من از مداومت در گریه * و ویران میشود آثار بزرگ و بقایای عظمت بجریان آب.
۱۶- توقف کردم به عبادان (نام قریه‌ای است) و اشکم ریختم * مثل خونیکه جاری می شود در دریا.
۱۷- ولبریز شد اشک من در مصیبت زیرا که * می افزاید برجزرومد دریا.

١ ـ فجرت مياه العين فازددت حرقة	كما احترقت جوف الدماميل بالفجر
٢ ـ و لاتسألنی کیف قلبك و النوی	جراحة صدری لا تبين بالسبر
٣ ـ وهب ان دارالملك ترجع عامراً	و يغسل وجه العالمين من العفر
٤ ـ فاين بنوالعباس مفتخر الورى	ذوو الخلق المرضى والغرر الزهر
٥ ـ غدا سمراً بين الانام حديثهم	وذا سمر يدمی المسامع كالسمر
٦ ـ وفی الخبرالمروی دين محمد	يعود غريبا مثل مبتدا الامر
٧ ـ الاغرب من هذا يعود كما بدا	وسبی ديار السلم فی بلد الكفر
٨ ـ فلا انحدرت بعدالخلائف دجلة	و حافاتها لااعشبت ورق الخضر
٩ ـ كان دم الاخوين اصبح نابتا	بمذيح قتلی فی جوانبها الحمر
١٠ ـ بكت سمرات البيدو الشخ والغضا	لكثرة ماناحت اغاربة القفر
١١ ـ ايذكر فی اعلی المنابر خطبة	و مستعصم باللهلم يك فی الذكر
١٢ ـ صفادع حول الماءتلعب فرحة	اصبر على هذا و يونس فی القعر
١٣ ـ تزاحمت الغربان حول رسومها	فاصحبت العنقاء لازمة الوكر
١٤ ـ ايا احمد المعصوم لست بخاسر	و روحك و الفردوس عسر مع اليسر
١٥ ـ و جنات عدن خففت بمكاره	فلا بد من شوك على فنن البسر
١٦ ـ تهنا بطيب العيش فی مقعدالرضا	ودع جيف الدنيا لطائفة النسر
١٧ ـ ولا فرق مابين القتيل و ميت	اذا قمت حيا بعدر مسك و النحر
١٨ ـ تحية مشتاق و الف ترحم	على الشهداء الطاهرين من الوزر
١٩ ـ هنيئاً لهم كاس المنية مترعا	ومافيه عندالله من عظم الاجر
٢٠ ـ فلا تحسبن الله مخلف وعده	بان لهم دار الكرامة والبشر
٢١ ـ عليهم سلام الله فی كل ليلة	بمقتل زور اعالی مطلع الفجر
٢٢ ـ آابلغ من امر الخلافة رتبه	حلم انظروا ما كان عاقبة الامر
٢٣ ـ فليت صماخی صم قبل استماعه	بهتك استاير لمحارم فی الاسر
٢٤ ـ عدون حفانا سبا بعد سبب	رخائم لايسطعن مشيا على الحجر
٢٥ ـ دعمرك لو عاينت ليلة نفرهم	كان العذاری فی الدجی شهب تسری
٢٦ ـ وان صباح الاسر يوم قيامة	على امم شعث تساق الى الحشر

۱- شکافتم آبهای چشمرا پس افزودم سوزش آنرا * چنانکه میسوزند دملها هرگاه شکافته شوند.
۲- از من سؤال مکن قلبت وحالت چگونه است * جراحت سینهٔ من باندازه درنیاید.
۳- یقین بدان که دارالملك و صاحب آن بازمیآید * ومی‌شوید چهرهٔ دو عالم را ازغبار.
٤- پس چه شدند فرزندان عباس که فخرمیکردند بفرزندان خود * آن صاحبان منش پسندیده و برگزیدگان و روشنی دهندگان.
۵- افسانه شد بین مردم گفتگوی آنان * افسانه‌ای که رنج میداد شنوائی را همانند میخ آهنین.
٦- و در خبر آمده است دین محمد(ص) * بر میگردد درحالیکه غریب است مانند ابتدای امر.
۷- آیا غریب‌تر بر می‌گردد چنانکه اول ظاهرشد * و روئید قبائل مسلمین در شهرهای کفر؟
۸- پس به نشیب نمی‌آید بعد از خلفا دجله * ونمیرویاند آب آن برگ سبزی را.
۹- مثل خون سیاوشان (داروئیست) میروید * در اطراف قربانگاه من سرخی را.
۱۰- میگریند درختان بی‌بر و قلل کوهها و درخت غضا (درختی است که سخت‌ترین چوبها را دارد) * بعلت فراوان گریستن غریبان زمینهای بی‌آب وعلف.
۱۱- آیا ممکن است که دربلندترین کرسی‌های خطابه * خطیبی سخن گوید و مستعصم بالله را یادآوری نکند؛
۱۲- قورباغه‌ها اطراف آب بازی می‌کنند درحالیکه خوش هستند * آیا جای بردباری است و حال آنکه یونس درقعردریا باشد ؟.
۱۳- ازدحام می‌کنند کلاغان دراطراف مناظرطبیعی و روستا * وحال آنکه عنقا باتنهائی ملازم است.
١٤- ای احمد معصوم (مستعصم) تو زیانکار نیستی * وروان تودر بهشت همانند دشواری است که با آسانی توأم آید .
۱۵- وبهشت برین را فروگرفت رنجها و سختی‌ها * پس ناگزیر از شاخهای خاردار خرمای نارس باید استفاده کرد.
١٦- گوارا باد ترا غذای مطبوع در نشیمنگاه پاك * وواگذار مردار دنیا را برای کرکسان .
۱۷- و فرقی بین کشته شده و کسی که بمرگ طبیعی بمیرد، نیست * هرگاه زنده برخاستی بعداز خاك شدن و پوسیدن استخوانها (روزقیامت).
۱۸- درود آرزومندان وهزاران رحمت * برشهیدان پاکی که ازجوروستم کشته شدند.
۱۹- گوارا باد برایشان جام لبریز مرگ * وآنچه در او است نزد خداوند اجری است عظیم.
۲۰- پس مپندارید که خداوند خلف وعده می‌کند * همانا ازبرای ایشان است مژده نیك وکرامت.
۲۱- درود خداوند هرشب برایشان باد * به قتلگاه شهربغداد (زوراء) تاسپیده دم صبح.
۲۲- آیا از امر خلافت رتبه‌ای بر تراست؟ * بیائید عاقبت کاررا بنگرید که چیست.
۲۳- ای کاش گوش من کرمیشد قبل ازشنیدن * بی‌احترامی بمستورگان ومحترماتی که دراسیری هستند.
۲٤- دشمنی کردند وباسیری بردند یکی بعد از دیگری * پردگیانی را که نمیتوانستند پیاده راه بروند .
۲۵- قسم بجانت اگرمیدیدی شب هنگام گروه اسیران را * که رخسارشان درتاریکی مثل شهابهائی که سیرمیکنند میدرخشید.
۲٦- وهمانا بامداد اسارت روز قیامت است * برجماعت پراکنده‌ای که سوق داده می‌شوند سوی برانگیخته شدن

۱ـ ومستصرخ یا للمروعة فانصروا ومن یصرح العصفور بین یدی صقر؟
۲ـ یساقون سوق المعر فی کبد الفلا عزائز قوم لا نعودن بالزجر
۳ـ جلین سبایا سافرات وجوهها کواعب لا یبرزن من خلل الخدر
۴ـ و عترة فنطوراء فی کل منزل تصیح باولاد البرامك من یشری
۵ـ تقوموا و تجثوا فی المحاجر واللوی وهل یختفی مشی الدواعم فی الوعر
۶ـ لقد کان فکری قبل ذلك مائزا فاحدث امر لا یحیط به فکری
۷ـ و بین یدی صرف الزمان و حکمه مغللة ایدی الکیاسة و الخبر
۸ـ وقفت بعبادان بعد سراتها رایت خضیباً کالمنی بدم النحر
۹ـ محاجر ثکلی بالدموع کریمة وان بخلت عین الغمائم بالقطر
۱۰ـ نعوذ بعفو الله من نار فتنة تأجج من قطر البلاد الی قطر
۱۱ـ کان شیاطین القیود تفلتت فسال علی بغداد عین من القطر
۱۲ـ بداوتمالی من خراسان قسطل فعاد رکاماً لا یزول عن البدر
۱۳ـ الام تصاریف الزمان وجوره تکلفنا ما لا نطیق من الاصر
۱۴ـ رعی الله انساناً تیقظ بعدهم لان مصاب الزید مزجرة العمرو
۱۵ـ اذا کان للانسان عند خطوبه یزول الغنی طوبی لمملکة الفقر
۱۶ـ الا انما الایام ترجع بالعطا ولم تکس الا بعد کسوتها نعری
۱۷ـ ورائك یا مغرور خنجر فاتك وانت مطأط لا تفیق ولا تدری
۱۸ـ کناقة اهل البدو ظلت حمولة اذا لم تطق حملا تساق الی العقر
۱۹ـ وسائر ملك یقتفیه زواله سوی ملکوت القائم الصمد الوتر
۲۰ـ اذا اشمت الواشی بموتی، فقل له روید ك ماعاش امرؤ ابد الدهر
۲۱ـ ومالك مفتاح الکنوز جمیعها لدی الموت لم تخرج یداه سوی صفر
۲۲ـ اذا کان عند الموت لا فرق بیننا فلا تنظرن الناس بالنظر الشزر
۲۳ـ وجاویة الدنیا نعومة کفها محببة لکنها کلب الظفر
۲۴ـ ولو کلن ذو مال من الموت فالتاً لکان جدیراً بالتعاظم والکبر
۲۵ـ رجحت الهدی ان کنت عامل صالح وان لم تکن، و العصر انك فی خسر
۲۶ـ کما قال بعض الطاعنین لقرنه بسمر القنا نیلت معانقة السمر

۱- وناله میکنند : ای پرندگان یاری کنید * و آنکه ناله میکند گنجشکی است که در چنگال باز شکاری گرفتار است .

۲- سوق داده میشوند مانند سوق دادن میشان در قلب بیابان بی‌آب‌وعلف * عزیز جماعتی که هرگز ببانگ‌زدن بازنمیگردند

۳- بهرسوی کشیده میشدند اسیران مسافر وصورت * دختران از خلال چادرهاشان پیدا نبود .

٤- و پرده‌گیان بسته‌شده بریسمان اسارت‌درهرمنزل* صیحه‌میزدندباولاد برمکی: آیامسلمانی‌هست؟.

۵- میبایستی و پنهان‌میکنی خود را درحجره‌ها و مخفی‌گاهها * وآیا پنهان میشود راه بزرگان در حبس کردنشان ؟.

٦- بتحقیق فکرمن پیش‌ازاین‌تمیزدهنده‌بود * پس حادث‌شدامری که‌فکرمن‌بدان احاطه‌نداشت.

۷- وبین دستهای تغییرزمان وحکم‌آن * بسته است دستهای هوشیاری وبینائی من .

۸- ایستادم به‌عباادان(نام‌موضعی است) بعد از حادثهٔ‌گذشته در آن * دیدمش رنگین‌مانندمردهٔ خونین شتر قربانی .

۹- باغها و بوستانها مانند زن بچه مرده فراوان میگریستند * و حال آنکه بخل میورزیدند ابرهاازفروریختن‌قطره‌ای.

۱۰- پناه‌میبریم به‌بخشش‌خداوندازآتش‌آشوب‌وفتنه* که‌برافروخته‌شود ازاقطارشهرها بسوی‌دیگر.

۱۱- مثل اینکه اهریمنان بندشده ، آزادشدند * پس جریان‌یافت‌به‌بغداد چشمه‌ای‌ازسیل‌آنان.

۱۲- ظاهر شد و بالاگرفت ازخراسان‌غبارجنك * پس برگشت‌درحالیکه‌متراکم‌بودوزایل‌فیشد سرعت آنان

۱۳- تاچندگردش زمانه و جور آن * بزحمت میافکند ما راکه تحمل آنرا طاقت نداریم

١٤- خدای حفظ کند انسانی را که‌بعدازایشان بیدارشود * زیرا مصیبت‌های زید شکنجه‌میدهد عمرو را .

۱۵- وقتی تمکن دنیا برای انسان * زایل میکند بی‌نیازی را پس برای‌مملکت،فقرگوارا‌باد.

۱٦- آگاه باشید روزگاران برمیگردد به‌بخشش‌ها * وهیچ‌چیز پوشیده‌نمیشودمگر آنکه بعداز پوشیده‌شدن‌عریان‌شود .

۱۷- ای غره شده! پشت‌سرتو خنجری است که‌کشنده است * وتوزخم خورده‌ای هستی‌که‌نه‌موفق می‌شوی و نه میدانی .

۱۸- مانند شتر اهل بدر که بارش گران بود * هنگامی‌که طاقت نداشت حمل‌کند بار راسوق داده میشد بسوی قربانگاه .

۱۹- و سایر دوستان متابعت‌میکنندآنرادرزوال * بجز سلطنت وملکوت ایستاده خدای‌بزرگ.

۲۰- وقتی شماتت‌کرد سخن‌چین بمردن‌من‌باو‌بگو* مهلت‌کوچکی است ترا آن چیزیکه زندگی همیشگی‌اش پنداری .

۲۱- وصاحب کلید تمام‌گنجها * درنزد مرگ بهره‌ای نبرد جز آنکه دستهایش خالی بود.

۲۲- وقتی که‌بعلت‌مرك هیچ‌فرقی‌بین‌ما نیست * پس هرگز مردم‌را به‌تندی منگر.

۲۳- وکنیز دنیا کف‌هایش‌نرم‌است * که‌میل‌بدان‌پیدامیشودداماساك‌درحقیقت‌حیوانی‌است‌که‌ناخن وچنگال‌آن‌برنده است.

۲٤- واگرصاحبان‌مال‌ازمرك‌امان‌داشتند * هرآینه‌سزاوار بزرگواری وتعظیم بودند

۲۵- بهدایت‌بهره‌مندشدی اگرعمل‌کننده‌وصالح‌باشی * واگر نه قسم بعصر (آیه : والعصر ان- الانسان لفی خسر) درزیان‌کاری هستی.

۲٦- همانطور که‌بعضی‌ازجنگجویان‌گفتند بعلت‌نزدیکی * بسلاح، نیزه‌هماغوشی‌کند نیزه‌را.

١ـ امدّ خرالدنیا وتارکها اسی | لدار غد ان کان لابد من ذخر
٢ـ علی المرء عار کثرة المال بعده | وانك یا مغرور تجمع للفخر
٣ـ عفاالله عنا مامضی من جریمة | ومن علینا بالجمیل من الصبر
٤ـ وصان بلاد المسلمین صیانة | بدولة سلطان البلاد ابی بکر
٥ـ ملیك غدافی کل بلدة اسمه | عزیزاً و محبوباً کیوسف فی مصر
٦ـ لقد سعدالدنیا به دام سعده | وایده المولی بالویة النصر
٧ـ کذلك تنشولینة هو عرقها | وحسن نبات الارض من کرم البذر
٨ـ ولوکان کسری فی زمان حیاته | لقال الهی اشدد بدولته ازری
٩ـ بشکر الرعایاصین من کل فتنة | وذلك ان اللبّ یحفظ بالقشر
١٠ـ یبالغ فی الانفاق والعدل والتقی | مبالغة السعدی فی نکت الشعر
١١ـ وماالشعر ایم الله لست بمدّع | ولوکان عندی ما ببابل من سحر
١٢ـ هنالك نقادون علماوخبرة | ومنتخبواالقول الجمیل من الهجر
١٣ـ جرت عبراتی فوق خدی کآبة | فانشأت هذافی قضیة مایجری
١٤ـ ولو سبقتنی سادة جل قدرهم | و ما حسنت منی مجاوزة القدر
١٥ـ ففی السمط یاقوت ولعل وجاجة | وان کان لی ذنب یکفر بالعذر
١٦ـ وحرقة قلبی هیجتنی لنشرها | کمافعلت نارالمجامر بالعطر
١٧ـ سطرت ولولاغض عینی علی البکا | لرقرق دمعی حسرت فمحاسطری
١٨ـ احدث اخباراً یضیق بهاصدری | واحمل آصاراً ینوء بهاظهری
١٩ـ ولاسیما قلبی رقیق زجاجة | وممتنع وصل الزجاج لدی الکسر
٢٠ـ الاان عصری فیه عیشی منکد | فلیت عشاء الموت بادرفی عصری
٢١ـ خلیلی ماحلی الحیوة حقیقة | واطیبها، لولا الممات علی الاثر
٢٢ـ ورب الحجی لایطمئن بعیشة | فلاخیر فی وصل یردف بالهجر
٢٣ـ سواءاذامامات وانقطع المنی | امخزن بتن بعد موتك ام بتر ؟

یمدح نور الدین ابن صیاد

٢٠ـ مادام ینسرح الغزلان فی الوادی | احذر یفوتك صید یابن صیاد

۱- آیا ذخیره کننده دنیاو ترك کننده آن مساوی هستند* برای خانه فردا که ناچار توشه باید بر گرفت.
۲- برای مردزشت است انبوه مال بعد از او * وحال آنکه توای مغرور جمع می کنی برای افتخار.
۳- خدای ببخشد از ما گناهان گذشته را* ومنت گذارد برما بصبر جمیل
٤- ومحفوظ دارد شهرهای مسلمانان راو محفوظ داشتنی * بدولت ابابکر پادشاه کشورها.
٥- پادشاهی که مشهور است درهر شهری نام او * غالب بحق ومحبوبی که مثل یوسف است درمصر.
٦- بتحقیق سعادتمند شد دنیا بخاطراو وسعادتمند باداو * ویاری کند خدااورا که حامل پرچمهای نصرت باشد.
۷- همچنین نمو می کند هر چیزی از نخل که برریشه محکم آن استوار است * وخوبی روئیدنیهای زمین در حسن تخم و بذر آن است.
۸- و اگر انوشیروان می بود ومی دید درزمان حیات خود اورا * هر آینه می گفت خدایا شدت ده بدولت او نیروی مرا .
۹- بعلت سیاس رعیت از هر آشوب و بلائی محفوظ شدو این از آن جهت است که مغز حفظ کرده می شود به پوست.
۱۰- مبالغه می کند در دهش و دادگری و پرهیز گاری* همانند مبالغه سعدی در نکات شعری
۱۱- قسم بخدا بشعر خود نمی بالم وچنین ادعائی ندارم * هرچند در شعر من همانند سحر بابل اثر جادوئی باشد .
۱۲- دراینجا منقدین داش و بینایان وخبره ها * وانتخاب کنندگان سخن خوب از بد، وجود دارند.
۱۳- جاری شد از اندوه اشکهای من برصورتم * پس انشاء کردم قضیه را آنگونه که جریان داشت
۱٤- اگر پیشی گرفتند بر من آقایان من که بلند باد مرتبه ایشان * پس شایسته من نیست که از سر نوشت تجاوز کنم .
۱۵- پس در رشته یاقوت ولعل و آبگینه، * اگر نقصی برای من باشد بعذر پوشیده می شود.
۱٦- وسوزش قلب من به هیجان می آورد مرا زیرا در تمام وجودم شراره اش پراکنده است *چنانکه آتش مجمر، باعود می کند.
۱۷- نوشته بودم وگرنه پوشیده میشد چشمم از گریه * و می ریخت اشك من بر صفحه مکتوبم ومحو میکرد نوشته هایم را.
۱۸- وبیان میکنم خبرهائی راکه بدان تنگ شد سینه ام * وبردوش میکشم بارسنگینی که بدان پشتم خمیده شد .
۱۹- ومخصوصاً قلب من مانند شیشه نازك است * وممکن نیست شیشه را وصل کردن هرگاه بشکند.
۲۰- آگاه باش زمان من وزندگی من تاریك است * پس ای کاش پرده مرگ میپوشید روزهای زندگیم را.
۲۱- دوست من زندگی را واقعاً زینت میداد * وپاکیزه می ساخت اگر مرگ آثار را معدوم نمیکرد.
۲۲- بسا پناهگاهی که اطمینان بزندگی در آن نیست * پس خیری نیست در وصلی که مرادف با هجرانست .
۲۳- مساوی است هرگاه بمیری و مقدرات تو قطع شود * چه دنیا انبارکاه باشد بعداز مرگ تو یا طلا.

در مدح نورالدین ابن صیاد

۲٤- تاز مانیکه آهوان چرا میکنند در دشت و بیابان * برحذر باش ای صیاد که از دست ندهی شکار.

۱ـ واعلم بان امام المرء بادية	وقاطع البرّ محتاج الى الزاد
۲ـ یامن تملك مألوف الذين عدوا	هل يطمئن صحيح العقل بالغادى
۳ـ وانما مثل الدنيا و زينتها	ريح تمرّ بآكام و اطواد
۴ـ انلامحالة ثوب العمر منتزع	لا فرق بين سقلاط و لباد
۵ـ مالابن آدم عندالله منزلة	الا و منزل رحب لقصاد
۶ـ طوبى لمن جمع الدنياوفرقها	فى مصرف الخيرلا باغ ولاعاد
۷ـ كماتيقن ان الوقت منصرف	ايقن بانك محشور لميعاد
۸ـ وربما بلغت نفس بجودتها	مالا يبلغها تهليل عباد
۹ـ ركب الحجاز تجوب البرفى طمع	والبر احسن طاعات و اوراد
۱۰ـ جد، وابتسم، وتواضع واعف عن زلل	وانفع خليلك، وانقع غلة الصادى
۱۱ـ ولا يضرك عيون منك طامحة	ان الثعالب ترجو فضل آساد
۱۲ـ وهل تكاد تؤدى حق نعمته ؟	والشكر يقصر عن انعامه البادى
۱۳ـ ان كنت ياولدى بالحق منتفعا	هذا نصيحة آباء لاولاد
۱۴ـ والم اخصك من بين الانام بها	الا وانت رشيد قبل ارشادى
۱۵ـ هذا طريقة مهديين من سلف	هذا طوية سادات و امجاد
۱۶ـ لا تعتبن على مافيه من عظة	ان النصيحة مألوفى و معتادى
۱۷ـ قرعت باباك والاقبال يهتف بى	شرعت فى منهل عذب لوراد
۱۸ـ غنيت باسمك والجدران من طرب	تكاد ترقص كالبعران للحادى
۱۹ـ يادولة جمعت شملى برؤيته	بلغتنى املا رغماً لحسادى
۲۰ـ يااسعدالناس جداً ماسعى قدمى	اليك ، الا ارادالله اسعادى
۲۱ـ انى اصطفيتك دون الناس قاطبة	اذ لا يشبه اعيان بآحاد
۲۲ـ دم ياسحاب لجوالفرس منبسطا	وامطر نداك على الحضاروالبادى
۲۳ـ خير اريد بشيراز حللت به	يا نعمةالله دومى فيه و ازدادى
۲۴ـ لازلت فى سعة الدنياونعمتها	مااهتز روض و غنى طيره الشادى

۱- وبدان که درپیش روی شخص بیابانی است * و بیابان پیما به توشه احتیاج دارد .
۲- ای کسیکه انس گرفته‌ای به گذران زمان* آیا مطمئن است کسیکه عقل صحیح دارد بفردای خویش
۳- وهمانا دنیاوزینت آن * بمثل بادی است که میگذرد برغلاف خوشه‌های خرما و کوههای عظیم.
٤- زیرا ناچار جامه عمر کنده خواهدشد * فرقی نیست بین پارچهٔ پشمین نفیس ولباده .
۵- نیست رای آدم درنزد خدامقام ومنزلتی * مگر مقام ومنزلت احسان که روندگان راه خدا راست.
٦-خوش باد هر کسی را که جمع کرد مال دنیا را و توزیع کرد آنرا * در مصرف خیر که نه عدول ازحق و نه دشمنی با خداست .
۷- همچنانکه یقین‌داری وقت گذرنده و متحول است * یقین داشته باش برانگیخته میشوی روز بازگشت .
۸- و بسا می‌رسد نفس به خوبی‌هائی * که نمیرسند به‌آن بندگان بسبب تسبیح کردن .
۹- ثروتمند مسافرت می کند به‌بیابان درطمع کسب‌مال*ونیکی بهترین‌طاعات‌وادعیه‌واوراداست
۱۰- کوشش کن ولبخندبزن‌وفروتنی کن وچشم‌پوشی کن‌ازلغزشها * و سودمندباش برای‌دوستت و فرونشان جوشش تشنه را .
۱۱- وضرر نمیرساند تو را چشمهائی که‌باشدت بتومینگرند * همانا روباهها امید بخشش از شیران دارند .
۱۲- و آیا امیدواری که ادا کنی حق‌نعمت اورا* وحال سپاس‌تو کمتراست ازبخشش‌اولیه‌اش (یکی ازبخششهایش).
۱۳- ای پسر من اگر بهره‌مند از حق‌باشی * این‌بسبب اندرز پدران است از برای فرزندان.
۱٤- و اختصاص بتوندادم این را (اندرز دادن) * مگر اینکه تو هدایت شده هستی قبل از اینکه هدایت شوی .
۱۵- این راه هدایت شدگان پیشین است * این طومار برنامه بزرگان وکریمان است .
۱٦-هرگزعتاب مکن برمن‌ازاینکه‌اندرز می‌دهم * همانا‌پندددادن مأنوس‌من‌وعادت‌من‌است.
۱۷- کوبیدم درتوراواقبال‌ندامیکندمرا * سیراب شدم درسرچشمهٔ آب گوارا بعلت کثرت تشنگی.
۱۸- بی‌نیاز شدم باسم تو و دیوارها ازشادی ونشاط * میرقصند مانندشترها بآهنگ‌موسیقی.
۱۹- ای فرمانروائی که پراکندگی امور مرا اصلاح کردی * ورساندی مرا به آرزوهایم علیرغم حسودان .
۲۰. ای سعادتمندترین‌مردم بلحاظ کوشش وجهد بحرکت درنمیاید پای من * بسوی‌تومگرآنکه اراده کند خدا سعادت‌مرا.
۲۱- همانا برگزیدم تورا از میان قاطبه مردم * زیرا شباهت ندارند مردان شریف و بزرگ اشخاص محدود .
۲۲- ساکن شو ای ابر برآسمان هیجا درحالیکه خوشنودی * و ببارآوای خودرا برحاضرین و غائبین .
۲۳- آرزوی خوبی میکنم برای شیرازکه در آن تولد یافته‌ام * ای نعمت خدا در آن دوام داشته و زیاد باش .
۲٤-زایل مباد سعهٔ دنیا ونعمتهای آن * مادام که‌باغها دراهتزازومرغان‌خوش‌آواردرپروازند.

۱ ـ تم القصیدة ابقی الله شانئکم بقاء سمسمة فی کور حداد

یمدح السعید فخر الدین المنجم

۲ ـ الحمد لله رب العالمین علی ما اوجب الشکر من تجدید آلائه
۳ ـ واستنقذ الدین من کلاب سالبه واستنبط الدر من غایات دأمائه
۴ ـ بقائد نصر الاسلام دولته نصراً و بالغ فی تمکین اعلائه
۵ ـ کهف الاماثل فخر الدین صاحبنا مولی تقاصرت الاوهام عن رائه
٦ ـ ما انحل منعقد الا بهمته و ما حل داهیة الا باعدائه
۷ ـ یثنی علیه ذووالاحلام جمهرة و ما هنالک مثن حق اثنائه
۸ ـ لولا یمن به رب العباد علی شیراز ماکان یرجوالبرء من دائه
۹ ـ فالحمد لله حمدا لا یحاط به والعالمون خیاری دون احصائه
۱۰ ـ لازال فی نعم والحق ناصره بحق ما جمع القرآن من آیه

فی الغزل

۱۱ ـ تعذر صمت الواجدین فصاحوا و من صاح وجداً ما علیه جناح
۱۲ ـ اسروا حدیث العشق ما امکن التقی وان غلب الشوق الشدید فباحوا
۱۳ ـ سری طیف من یجلو بطلعته الدجی و سائر لیل المقبلین صباح
۱۴ ـ یطاف علیهم و الخلیون نوم ویسقون من کاس المدامع راح
۱۵ ـ سمحت بدنیائی ودینی ومهجتی و نفسی و عقلی و السماح رباح
۱٦ ـ واقبح ماکان المکارم والاذی اذا کان من عند الملاح ملاح
۱۷ ـ ولولم یکن سمع المعانی لبعضنا سماع الاغانی زخرف و مزاح
۱۸ ـ اصیح اشتیاقاً کلماذکر الحمی و غایة جهد المستهام صیاح
۱۹ ـ ولا بد من حی الحبیب زیارة وان رکزت بین الخیام رماح
۲۰ ـ هنالک دائی فرحتی، ومنیتی حیاتی و موت الطالبین نجاح
۲۱ ـ یقون لولثم الغانیات محرم اسفک دماء العاشقین مباح؟
۲۲ ـ الا انما السعدی مشتاق اهله تشو را طبر ، لیطعه جناح

١ - تمام‌شد قصیده ، باقی بدارد خداد شمنان شمارا *مانند باقی ماندن کنجد در کورهٔ آهنگری

(درمدح فخرالدین منجم)

٢ - سپاس مر پروردگار عالمیان را بر* آنچه که واجب است سپاس بعلت تجدید نعمتهای او .

٣ - ورهائی دین‌را خواستارم‌ازدست سگانی که سلب کنندهٔ آن هستند*وجستجو میکنم‌جواهررا از اعماق دریای آن .

٤ - درود به پیشوائی که‌یاری کرد حکومت او اسلام را*یاری کردنی و جهد کرد درنیرو بخشیدن به بالارفتن آن .

٥ - پناهگاه شریفان‌وبزرگان ، افتخاردین وصاحب‌ما* آقائی که قاصر است پندارهاازدیدن‌او

٦ - گشوده نشد هیچ گرهی مگربهمت‌او * وروا نداشت حادثه ومصیبتی راجز برای‌دشمنانش

٧ - ستایش میکنند اورا صاحبان قوه وقدرت اجماعاً * ونیست ستایش‌کننده ای که حق ثنای او را اداکند هجرانش .

٨ - اگر نعمنت میگذاشت‌پروردگار بندگان بوسیله*او بر شیراز،امیدنجات ازدردهجرانش‌نبود

٩- پس حمدخدایرا،حمدی که‌بدان‌احاطه نمیشود*ودانشمندان‌سرگردانندو نمیتوانندواوردریابند

١٠ - زایل مباد نعمتها وحق یاری‌کنداورا*بحق آنچه قرآن‌رانشکیل میدهد(آیات قرآن) .

(در غزل)

١١-دشوارشدسکوت بر یا بندگان‌پس‌نعره کشیدند*وکسی که‌ازشدت‌شوق‌نعره کشدبر او گناهی‌نیست

١٢ - پنهان کردندحدیث عشق را ولی تقیه ممکن نشد*واگرغلبه‌کند اشتیاق‌شدید ، پس‌نوحه کنند (گریه کنند)

١٣ - سیر کرد در رؤیا وخیال،کسی که جلوه میدهد ظاهر شدنش ماه را * وروآورندگان شب بجانب صبح سیر میکنند .

١٤ - طواف کرده میشود برایشان وخلوتیان درخوابند * واز جامهای اشك‌شراب‌می‌نوشند .

١٥ - جوانمردی کردم بدنیاودین وروح (قلب) *ونفس‌وعقل‌خودوجوانمردی سودمنداست .

١٦ - وبدترین رنجهاوآزارها * وقتی است که درنزد ماملاحتی نمکی‌عرضه شود .

١٧ - واگر حقیقت شنوی برای بعضی ازما نیست* گوش مزاح شنو وخوش طبعی هست .

١٨ - نعره میزنم ازشوق باتمام هیجان‌تب* ونهایت کوشش‌عاشق حیران نعره‌زدن است .

١٩ - وناچار باید ازمحله محبوب زیارت کرد*وهرچند فرو ریزد بین‌خیمه‌ها ، نیزه‌ها .

٢٠ - آنجا داروی دردمن وخوشحالی من‌وآرزو های من* وزندگی من است و مرگ برای طلب‌کنندگان رستگاری است

٢١- میگویندبوسیدن‌زنان‌خواننده(مغنیه)حرام است *آیاریختن‌خون‌عاشقان‌جائزوحلال‌است .

٢٢ - آگاه باش همانا سعدی مشتاق اهل خود میباشد * میل پروازدارد پرنده ای که متابعت نمیکننداورا بال های او .

ایضاً

١ـ رضینا من وصالك بالوعود	علی ما انت ناسیة العهود
٢ ـ ترکت مدامعی طوفان نوح	و نار جوانحی ذات الوقود
٣ ـ صرمت حبال میثاقی صدوداً	والزمهن کالحبل الورید
٤ ـ نفرت تجانباً فاصفر وردی	فعودی ربما یخضر عودی
٥ ـ متی امتلات کؤوس الشوق یغنی	انین الوجد من نغمات عود
٦ ـ واصبح نوم اجفانی شریداً	لعلك ای ملیحة ان ترودی
٧ـ الیس الصدر انعم من حریر؟	فکیف القلب اصلب من حدید
٨ ـ وکم تنحل عقدة سلك دمعی	لربات الاساور والعقود
٩ ـ اکاد اطیر فی الجو اشتیاقاً	اذا ما اهتز بانات القدود
١٠ ـ لقد فتنتی بسواد شعر	و حمرة عارض و بیاض جید
١١ ـ واسفرت البراقع عن خدود	اقول تحمرت بدم الکبود
١٢ ـ وغربیب العقائص مرسلات	یطلن کلیلة الدنف الوحید
١٣ ـ غدائر کالصوالج لاویات	قد التفت علی اکر النهود
١٤ ـ لیالی بعد هن مساء موت	و یوم و صالهن صباح عید
١٥ ـ الا انی شغفت بهن حقاً	وکیف الحق استر بالجحود
١٦ ـ ولوانکرت مابی لیس یخفی	تغیر ظاهری ادنی شهودی
١٧ ـ تشابه بالقیامه سوء حالی	والا لم تکن شهدت جلودی
١٨ـ لقد حملت صروف الدهر عزمی	علی جوب القفار و قطع بید
٢٩ ـ نهضت اسیر فی الدنیا انطلاقا	فاوثقنی المودة بالقیود
٢٠ ـ ولازمنی لزام الصبر حتی	سعدت بطلعة الملك السعید
٢١ ـ من استحمی بجاه جلیل قدر	لقد آوی الی رکن شدید

ایضاً فی الغزل

٢٢ ـ امطلع شمس باب دارك ام بدر	اقدك ام غصن من البان لا ادر

۱- راضی شدیم از وصال تو به نویدی * گرچه تو فراموش کنندهٔ عهدی .
۲- رها کردم اشکهایم را که مانند طوفان نوح بود * و آتش سینه من شعله‌ور است .
۳- پاره کردم ریسمان عهدرا در حالیکه از آن اعراض کرده بودم * و ملازم شدم ایشان را مانند رگ گردن .
٤- کراهت داشتم و حال آنکه انس گرفتم پس زرد شد گلهایم * پس آوای عودمن (آلت طرب) چه بسا سبز میکند عود را (نوعی چوب) .
٥- هرگاه برشود جامهای شوق خوانده میشود (نواخته میشود) * آوای سرود از نغمه‌های عود (آلت طرب) .
٦- و خواب موجب رانده‌شدن و دور افتادنم گردید * امید است ای شوخ دلربا بمنزلم آئی .
۷- آیا سینه نرم‌تر از حریر نیست ؟ * پس چگونه است که درون آن دلی از آهن سخت‌تر جای دارد .
۸- چه بسا گشود عقدهٔ اشك مرا (موجب گریستن من شدند) * صاحبان دست‌بند و انگشترها .
۹- امیدوارم پرواز کنم درهوا ازشدت شوق * هنگامیکه باهتزاز درآید درخت بان (شبیه درخت پسته است که پوست آن نرم است) .
۱۰- همانا آزمایش کرد مرا بسیاهی مو * و سرخی چهره و سفیدی گردن .
۱۱- وبیك سورفت نقابها از چهره‌ها * میگویم که جگرم خون شد .
۱۲- و دسته سیاه موهای آویخته شده وبافته شده * طولانی است مثل شب بیماری که تنها باشد
۱۳- موهای بافته شده مانند چوگان‌هاست که بهوا پرتاب میشوند * گاهی که برگودی سینه‌ها (حفره بین دوپستان) قرار میگیرد
۱٤- شب‌های بعد از ایشان شبانگاه مرك است * وروز وصالشان صبح عید است.
۱٥- آگاه باش که من نهایت دوستی بایشان دارم ، حق هم این است * و چگونه حق به انکار پنهان میشود .
۱٦- و اگر انکار کنم چیزی که از برای من پوشیده نیست * تغییر می‌یابد ظاهر من و پست میشود دید من .
۱۷- شباهت دارد بقیامت بدی حال من * وگرنه شهادت نمی‌داد پوستهای بدن من (ناتوانی من) .
۱۸- همانا حمل کرد تحولات زمانه ارادهٔ مرا * برحفره‌های بیابانهای غیرمسکون ؛ پاره‌ای فلات .
۱۹- بحرکت درآمدم تادردنیاسیر کنم وحال آنکه جدائی گزیدم * پس الفت دادم مرا دوستی ، با بندها .
۲۰- و ملازم شد با من ملازمت باصبر تا * رستگار شدم بظاهرشدن پادشاه سعادتمندی .
۲۱- کسیکه طلب خود خواهی کند بفر و شکوه خویش و جلالت منزلتش * همانا منزل گزیند به جانبی سخت

(درغزل)

۲۲- آیا محل طلوع آفتاب یاماه درب خانه تو است ؟ * آیا قامت تو است یا شاخه‌ای از درخت پر بار و طیب ؟ نمیدانم .

۱ ـ تمیس و لم تحسن الی بنظرة ملکت غنی لاتکبرن علی فقری
۲ ـ اکاد اذا تمشی لدی تبختراً اموت،واحیی ازمررت علی قبری
۳ ـ تواریت عنی بالحجاب مغاضبا وهل یتوای رنور وجهك بالخدر ؟
۴ ـ الم ترنی احدی یدی مبسطاً الیك و اخری‌من یدی علی‌صدری
۵ ـ اتأمرنی بالصبر عنك جلادة و عندی غرام یستطیل علی الصبر
۶ ـ اباح دمی ثغراً تبسم ضاحکا عسی یرحم الله القتیل علی الثغر
۷ ـ ورب صدیق لامنی فی و داده الم یره یوماً فیوضح لی عذری
۸ ـ اسیر الهوی ان‌شئت‌فاصرخ‌شکایة وان شئت فاصبر لافکاك عن‌الاسر
۹ ـ ومن شرب الخمر الذی اناذقته الی غد حشر لایفیق من السکر

فی الشیب

۱۰ ـ ان‌هجرت‌الناس واخترت‌النوی لا تلومونی فان العـذر بـان
۱۱ ـ زمن عوج ظهری بعدما کنت امشی و قوامی غصن بان
۱۲ ـ طال ماصلت علی اسد الشری و بقیت الیوم اخشی الثعلبان
۱۳ ـ کیف لهوی بعد ایام الصبی و انقضی العمر و مرالاطیبان

فی الغزل

۱۴ ـ علی قلبی العدوان من‌عینی‌التی دعته الی تیه الهوی فاضلت
۱۵ ـ مسافر وادی‌الحب‌لم یرج‌مخلصاً سلام علی سکان ارضی وخلتی
۱۶ ـ متی طلع البدر اشتعلت صبابة بمافی فؤادی من بدورا کلة
۱۷ ـ اهذا هلال العیدام تحت‌برقع تلوح جبـاه العین شبه اهلة !
۱۸ ـ علت‌زفراتی فوق‌صوت حدائهم غداة استقلوا و المطایا اقلت
۱۹ ـ کان جفونی‌عاهدت بعدبعدهم بان لم تزل تبکی اسی و تالت
۲۰ ـ تبعت‌الهوی‌حتی‌زللت‌عن‌الهدی و هذا الذی القی عقوبة زلتی
۲۱ ـ اخلای مماحل بی‌شمت‌العدی انشمت اعدائی و انتم احلتی؟
۲۲ ـ وان کان بلوائی‌وذلی‌بامرکم فاشکر بلوائی و راضی مذلتی

۱ـ با تکبر قدم میزنی و بنگاهی بر من احسان نمیکنی * فرمانروای بی نیاز از تکبر مکن بر نیازمندی من.
۲ـ آرزو دارم هرگاه راه میروی در نزد من بحال تکبر * بمیرم و زنده شوم اگر بر قبرم گذر کنی.
۳ـ میپوشانی از من بوسیله حجاب غضب خودرا * و آیا پوشیده میشود نور چهره تو با پرده ؟.
٤ . آیا نمی بینی مرا که یکی از دستهایم گشاده است * سوی تو و دست دیگرم بر سینه است؟
۵ـ آیا امر میکنی مرا بصبر و چشم پوشی * و حال در نزد من عشقی است که بر صبر من گردن کشی میکند.
٦ـ مباح دانست خون مرا درحالیکه استهزاء میکرد و میخندید * امید است رحم کند خدا کشته شده مصیبت زده را .
۷ـ چه بسا دوستی که ملامت کند مرا در دوستیش * آیا نمی بیند آنرا روزی ؟ پس آشکار میشود برای من عذر من .
۸ـ ای اسیر آرزو اگر میخواهی پس ناله و شکایت کن * و اگر نمیخواهی پس صبر کن تا هنگام آزادی از اسارت .
۹ـ و کسی که نوشید شرابی را که من چشیده ام * تا فردای محشر بهوش نمی آید از فرط مستی.
۱۰ـ اگر دوری از مردم گزیدم و گوشه گیری اختیار کردم * ملامت نکنید مرا پس همانا عذر من ظاهر است.

(در پیری و سفید شدن موی)

۱۱ ـ روزگاران خمید پشت مرا با وجودیکه چون * راه میرفتم قامتم مانند شاخه های بان (درخت پسته) بود .
۱۲ ـ طول کشید (گذشت آن زمان) که من بر شیر بیشه حمله میکردم * باقی ماندم امروز و حال آنکه از روباه میترسم .
۱۳ـ چگونه خوش باشم بعد از ایام جوانی * و حال سپری شد عمر و گذشت دوران شادکامی.

(در غزل)

۱٤ـ بر قلب می ستمی است از چشمانم که * واگذاردم اورا در بیابان آرزوها پس گمراه شد .
۱۵ـ مسافر وادی دوستی امیدوار بنجات نیست * درود بر ساکنین زمینم (وطنم) و دوستانم.
۱٦ـ هرگاه بدر طلوع کند شعله ور میشود آتش ولع من * برای آنچه در قلب من است از ماههای پنهانی (عکس رخ معشوق).
۱۷ـ آیا این هلال عید است یا چهره محبوب من در زیر نقاب * که میدرخشد بین ابروانش چشمی که همانند هلالهاست .
۱۸ـ و بلند شد ناله من بالای صدای خوش آنها * و صبحگاهان دمیدند و حیوانات بار بر حرکت خواهند کرد .
۱۹ـ مثل اینکه چشمهای من عهد کرده اند بعد از دوری آنها * باینکه همیشه بگریند و مرا جریحه دار سازند و غم و ناله ام را فراوان کنند
۲۰ـ متابعت نفس کردم و از هدایت لغزیدم * و این (مفارقت) آن چیزیست که پاداش لغزش مرا میدهد.
۲۱ـ دشمنان من شماتت دشمن را بر من پسندیدند آیا شماتت کرده میشوند حتی دشمنان و حال آنکه شما دوستان من هستید.
۲۲ـ و اگر مصیبت و خواری من بامر شما باشد * پس شکر میکنم در مصیبتها و راضی ‌هستم بخواری خویش .

۱ـ عشية ذكراكم تسيل مدامعى و بى ظمألاينقع السيل غلتى
۲ـ ايمنع مثلى من ملازمة الهوى وقد جبلت فى النفس قبل جبلتى
۳ـ رسوم اصطبارى لم يزل مطر الاسى يهد مهاحتى عفت و اضمحلت
۴ـ وما كان قلبى غير مجتنب الهوى فدلته عينى بالغرور ودلته
۵ـ الم ترنى فى روضة الحب كلما ذوت مطرت سحب العيون فبلت
۶ـ اماكان قتل المسلمين محرماً لحى الله سمر الحى كيف استحلت ؟
۷ـ وهانفس السعدى اولى تحية تبلغكم ريح الصباحيث حلت

ايضافى الغزل

۸ـ ملك الهوى قلبى وجاش مغيرا و نهى المودة ان اصبح نفيرا
۹ـ اضحت على يد الغرام طويلة و ذراع صبرى لايزال قصيرا
۱۰ـ يا ناقلا عنى بانى صابر لقد افتريت على قـولازورا
۱۱ـ من منصفى ممن يقدر جوره عدلا ، ويجعل طاعتى تقصيرا
۱۲ـ لم يرضنى عبداً و بين عشيرتى ما كنت ارضى ان اكون اميرا
۱۳ـ ياسائلا عن يوم جد" رحيلهم ماكان الا ليلة ديجورا
۱۴ـ لم تحتبس ركب بوادمعطش الا جمعت من البكاء غديرا
۱۵ـ كم اتقى هيف القدود تجانبا فيغرنى كحل العيون غرورا
۱۶ـ هل يطفئن الصبر نار جوانحى و معالم الاحباب تلمع نورا
۱۷ـ ولواعب الخيل استوين كواعباً واهلة الحى اكتملن بدورا
۱۸ـ ودالاسارى ان تفك و ثاقهم و اودانى لا ازال اسيرا
۱۹ـ ان جارخل تستعن بنظيره الاخليلا لم تجده نظيرا
۲۰ـ رحم الاعادى لوعتى وتوجعى ماللاحبة يعرضون نفورا ؟
۲۱ـ ان لم تجس بزفرتى و تشوقى انصت، فتسمع للبكاء ضريرا
۲۲ـ ياصاحبى يوم الوصال منادماً كن لى ليالى بعدهن سميرا
۲۳ـ هل بت يا نفس الربيع بجنة امجئت من بلد العراق بشيرا
۲۴ـ عجبابانى لست شارب مسكر واظل من سكرالهوى مخمورا

۱ـ زندگی بیادشما جاری‌میسازداشکهای مرا * ومرا یك‌نوع تشنگی‌است که‌سیل برای سیرابی من کافی‌نیست.

۲ـ آیامنع کرده‌میشودهمچومنی از ملازمت آرزوها * وبتحقیق سرشته‌شده‌است درمن (آرزوها) پیش از آنکه‌خود سرشته شوم .

۳ـ اثر بردباری مرا باران اندوه‌من * ویران‌میکند تا محو کند و نابود کند .

٤ـ ونیست قلب‌من که از آرزوها اجتناب کند * پس‌راهبری کرده است آنراچشم‌من‌بفریفته‌شدن وآنهم راهبری شده است .

٥ـ آیا نمی‌بینی مرا در بوستان دوستی * که‌آبیاری میکند باران ابرچشم من گیاه‌آنرا پس سیراب میشوند .

٦ـ آیا چنین‌نیست که کشتار مسلمین حرام‌است؟ * هلاك کند خداروزگار این قبیله‌را، چگونه این‌کشتار را حلال شمردند ؟.

۷ـ وازنفس‌سعدی پاکترین درودهاوتحیات برشماباد * که میرساند بشما بادصباهنگامی که‌بوزد.

(درغزل)

۸ـ حکومت میکندآرزوها برقلب‌من ومیجوشددرحالی‌که کوچك است * ونهی‌میکندمرامحبت که ناله دردناك کنم .

۹ـ از اول دست‌عشق درازآفریده‌شد * از این‌رو دستهای صبر من همیشه‌کوتاه است.

۱۰ـ ای آنکه نقل‌میکنی از من که‌بردبارم * بتحقیق که‌برمن‌نسبت‌داده‌ای قول‌دروغی‌را .

۱۱ـ از انصاف من است که تحمل میکنم ظلم‌اورا و دادگرش می‌پندارم وحال‌که * طاعت‌مرا جرم‌وگناه می‌پندارد .

۱۲ـ راضی نیست بندگیش کنم و حال و بین قبیله خویش * راضی‌نیستم‌که فرمانروا باشم .

۱۳ـ ای آنکه روزکوچ کردنشان را سئوال میکنی * آنروز نیست مگر شبی‌تاریك‌وظلمانی

۱۴ـ ومتوقف نمی‌شود قافله‌ای‌دربیابان‌تشنگی آوری * مگرآنکه سیلابی‌بوجودآید از اجتماع اشك‌ها .

۱٥ـ چقدر پرهیز کنم وبطرق مختلفه تشنگی تحمل کنم واجتناب‌کنم * پس مفتون میکند مرا سرمهٔ چشمها مفتون کردنی.

۱٦ـ آیاهرگزخاموش‌میکندبردباری‌وصبرآتش‌اطراف‌قلب‌مرا؟ *ودانش‌دوستان‌میافروزندنوررا؟

۱۷ـ و بازیچه‌های سیاه‌تعدیل‌میکنندهدختران زیبا را * وهلالهای‌قبیله(خوبرویان) کامل‌میکنند ماه‌های شب چهارده را.

۱۸ـ نهایت‌علاقه‌اسیران اینست که‌بندهاشان پاره‌شود*وهلاك‌کرد مرااسارتی که‌ازمن‌زایل‌نمیشود.

۱۹ـ نیست‌دوست‌فریادرسی که‌یاری‌طلبی از اوحتی‌به‌نگاهی *مگر دوستی که‌نمی‌یابی‌نظیراورا.

۲۰ـ محبت‌دشمنان سوزشی‌است در دل ودردی است گران برای من * چه‌شد دوستان‌را که ازمن‌روگرداندندودورمیدند.

۲۱ـ اگرحس‌نمیکنی‌آه‌سوزان‌وشدت‌اشتیاق‌مرا*ساکت‌باش،پس‌بشنوازگریه‌من‌مصیبت‌وزاری‌مرا.

۲۲ـ ای‌همنشین من روزوصال‌ندیم‌من‌باش* وشبهای بعد از ایشان(دوستان) همصحبت من‌باش .

۲۳ـ آیا بیتوته کردی ای‌بادبهاران دربهشت * یاآنکه‌ازشهرعراق‌آمده‌ای وبشارت‌آورده‌ای؟.

۲ـ عجب است که من‌نوشنده‌مسکرات نیستم *وحال‌آنکه‌ازشدت‌مستی‌مخمورافتاده‌ام.

۱ ـ صرفا فحاعقلی ، وردقراء تنی شعراً وغیر مسجدی ماخورا
۲ ـ ظمأ بقلبی لایکاد یسیغه رشف الزلال ولو شربت بحورا
۳ ـ ماذا الصبا والشیب غیر لمتی وکفی بتغییر الزمان نذیرا
۴ ـ یا آلفا بخلیله بك نعمة احذر فدیتك ان تکون کفورا
۵ ـ قطع المهامة و احتمال مشقة لرضی الاحبة لایظن کثیرا
۶ ـ حسوالمرارة فی کؤوس ملامة حلو ، اذا کان الحبیب مدیرا
۷ ـ وجلالة المنظور لم تتجل لی لولم تکن نفسی لدی حقیرا
۸ ـ یامن به السعدی غاب عن الوری ارفق بمن اضحی الیك فقیرا
۹ ـ صلنی ودع ثالنعیی لاهله لااشتهی الاالیك مصیرا
۱۰ ـ فرض علی مترصد الامل البعید بان یکون مع الزمان صبورا
۱۱ ـ ولعل ان تبیض عینی بالبکا ارتدّ یوما التقیك بصیرا

ایضاً فی الغزل

۱۲ ـ حدائق روضات النعیم وطیبها تضیق علی نفس یجور حبیبها
۱۳ ـ فیالیت شعری ای ارض ترحلوا و بینی و بین الحی بیدا جوبها
۱۴ ـ ذکرت لیالی الوصل واشتاق باطنی فیاحبذا تلك اللیالی وطیبها
۱۵ ـ و مجلسنا یحکی منازل جنة وفی بد حوراء المحلة کوبها
۱۶ ـ بقلبی هوی کالنمل یاصاح لم یزل تقرض احشائی ویخفی دبیبها
۱۷ ـ فلاتحسبن البعد یورث سلوة فنار غرامی لیس یطفی لهیبها
۱۸ ـ وجلباب عهدی لایرث جدیده و روضة حبی لایجف رطیبها
۱۹ ـ سقی سحب الوسمی غیطان ارضکم وان لم یکن طوفان عینی ینوبها
۲۰ ـ منازل سلمی شوقتنی کآبة وماضر سلمی ان یحن کئیبها
۲۱ ـ بکت مقلة السعدی ماذکر الحمی واطیب مایبکی الدیار غریبها

وله فی الغزل

۲۲ ـ فاح نشر الحمی وهب النسیم وترانی من فرط وجدی اهیم

۱- روگرداندن او عقل مرا محو کرد ، او رد کرد پیشنهادمرا * درمورد بشعری که‌سروده‌ام و تغییرداد موضع سجده‌مرا به‌محل ناپسندی.
۲- تشنگی قلب من بحدی است که‌امیدسیرابی ندارم * ازجرعه‌جرعه نوشیدن آبهای کم،هرچند به‌تناوب دریاهارا بیاشامم.
۳- چه شد جوانی؛ وپیری تغییرداد ناگهان مرا * وکفایت میکند تغییر زمان که بیم دهد مرا.
۴- ای آنکه بدوستان انس داری برای تو نعمتی بزرگ است * بپرهیز فدایت شوم ازاینکه ناسپاس باشی.
۵- پیمودن بیابانها، و تحمل‌رنجها * بخاطر رضایت‌دوستان است‌گمان بدمبر.
۶- حس کنید‌تلخی‌را در جامهای ملامت * وحلال بشمرید (این تلخی را) هرگاه‌بگردش‌درآید.
۷- وعظمت آنچه دیدم درمن جلوه نمیکرد * اگر در نزد خویشتن بی‌مقدار نبودم .
۸- ای آنکه «سعدی» سبب او از دیدگان افتاد * مدارا کن بکسی‌که در نزد شما بگدائی آمده است.
۹- با من وصلت‌کن وواگذار نعمت‌ها را ارزانی اهلش باد * آرزونمیکنم مگرسوی‌توگردم.
۱۰- واجب است بر منتظر صاحب آرزوی دور * باینکه با زمانه شکیبا باشد .
۱۱- شاید بسبب گریه ، چشمهایم سپیدگردد * ولی وقتی‌که بازگردی بدیدن تو بینا شوم.
۱۲- باغهای بهشت با همه نعمت و پاکیزگی‌هایش * تنك شود برنفسی‌که جفاکند بردوستش .

(درغزل)

۱۳- کاش میدانستم بکدام سرزمین کوچ کردید * وبین‌من‌وقبیله شما چه‌مسافتی‌است که طی کنم
۱۴- بیاد آوردم شبهای وصل را و بدان میل پیدا کرد دل من * پس آفرین بر آن شبها و پاکیزگی‌هایش .
۱۵- و محفل‌ها حکایت از منازل بهشت میکند * و در دست حوریان آراسته کوزه‌هاست .
۱۶- در دل من آرزوهایت مثل اثر پای مورچگان راه میرود * وقطع میکند اعضای درون مرا و راه رفتن خود را پنهان‌میکند.
۱۷- پس هرگز مپندار که دوری آرامش می‌آورد * پس لهیب آتش عشق من‌خاموش‌نمیشود .
۱۸- وموزهٔ عهد من کهنه نمیشود تازگیش * و باغ محبت من شادابیش بخشکی نمیگراید.
۱۹- سیراب کرد ابر بهاری‌بوستان زمین‌شمارا * وگرچه طوفان چشمهای من جای آنراگرفت
۲۰- منزل‌های سلمی مرا باندوه‌وغم تشویق میکند * و زیانی نمیرسد سلمی را اگر ناله کندمحزونش .
۲۱- گریه میکند مردمك چشم «سعدی» هنگامیکه کبوتر میخواند * بهترین گریه‌ها آنست که غریب برای‌وطن گریه کند.

(درغزل)

- آمد و باد صبا وزید * و می‌بینی مرا که ازبسیاری عشق غمگینم .

۱ ـ ان لیل الوصال صبح مضییء و نهار الفراق لیل بهیم
۲ ـ و وداع النزیل خطب جزیل و فراق الانیس داء الیم
۳ ـ فتن العابدین صدر رخیم آه لو کان فیه قلب رحیم
۴ ـ یا وحید الجمال نفسی وحید یا عدیم المثال قلبی عدیم
۵ ـ سلوتی عکم احتمال بعید و افتضاحی بکم ضلال قدیم
۶ ـ معشر اللائمین من یضل الله بعید بانه یستقیم
۷ ـ اجهلتم بان نار جحیم مع ذکر الحبیب روض نعیم
۸ ـ کل من یدعی المحبة فیکم ثم یخشی الملام فهو ملیم

وله ایضا

۹ ـ علی ظاهری صبر کنسج العناکب و فی باطنی هم کلدغ العقارب
۱۰ ـ ومغتمض الاجفان لم یدرما الذی یکابد سهران اللیالی الغیاهب
۱۱ ـ وان غمدو سیف اللواحظ فی الکری الیس لهم فی القلب ضربة لازب
۱۲ ـ اقرّ بان الصبر الزم مونس بلی فی مضیق الحب اغدر صاحب
۱۳ ـ وعینی فی حبهم من به عمی و بی صمم عما یحدث عائبی
۱۴ ـ و من هوسیء بعد المسافة بیننا یخایلنی مابین جفنی و حاجبی
۱۵ ـ خلیلی مافی العشق مأمن داخل و مطمع محتال و مخلص هارب
۱۶ ـ ولیس لمغصوب الفؤاد شکایة و ان هلك المغصوب فی ید غاصب
۱۷ ـ طربت وبعد القول فی فم منشد سکرت و بعد الخمر فی ید ساکب
۱۸ ـ ایتلفنی نبل ولم ادر من رمی ایقتلنی سیف و لم ارضا ربی
۱۹ ـ تری الناس سکری فی مجالس شربهم و ها انا سکران و لست بشارب
۲۰ ـ اخلای لاتر ثوا لموتی صبابة فموت الفتی فی الحب اعلی المناصب
۲۱ ـ لعمرك ان خوطبت میتا تراضیاً سیبعثنی حیا حدیث مخاطبی
۲۲ ـ لقد مقت السعدی خلا یلومه علی حبکم مقت العدو والمحارب
۲۳ ـ و ان عتبوا ذرهم یخوضوا و یلعبوا فلی بك شغل عن ملامة عاتب

۱- همانا شب وصل صبح روشن است * وروز جدائی شبی است ظلمت‌بار.
۲- و خداحافظی از رقیب پسندیده است * و دوری از دوست دردناك
۳- آفت پارسایان سینهٔ نرم است * افسوس، اگر در آن سینه‌های نرم دلهای مهربان می‌بود
٤- ای زیبای یگانه، نفس من نیز یگانه‌است * ای بی‌همتا، دل من نیست شده است.
٥- (با دوری شما) آرامش من‌احتمالی است بعید *ورسوائی من بخاطرشما گمراهی دیرین‌است.
٦- ای گروه ملامت کنندگان کسی که‌خدا اوراگمراه‌کند* بعید است که به‌راه‌راست استوار آید.
۷- ایا نمیدانید که آتش‌دوزخ * با یاد دوست چون بهشت پر از نعمت است.
۸- هر که ادعای محبت میکند در میان شما * سپس‌میترسد ازملامت، پس‌اوملامت‌شده‌است.

(وهم از اوست)

۹ - بر ظاهر من صبری است مانند تنیده‌های عنکبوت * و در باطن من سوزشی همانند نیش عقربهاست.
۱۰- وچشم‌بسته (آنکه درخوابست) نمیداند * که‌بمشقت میاندازد شب‌زنده‌داران‌راظلمت‌شب.
۱۱- وگرچه غلاف کردند شمشیرهای بینش را در شب‌زنده‌داری * آیا نیست در قلبشان ثبات و پایداری؛
۱۲- اقرار میکنم اینکه صبر لازمترین مونس‌هاست * آری، در تنگنای دوستی حیله میکند همنشین‌نسبت به‌همنشین خود.
۱۳- وچشم من بکورشدن در دوستی آنها برمن منت نهاد * و برای من‌شنوائی‌نیست ازچیزی که عیب جوی من حدیث‌میکند.
۱٤- و آرزوی من طی بعد مسافت بین‌ماست * که میگشاید آنچه بین مژگان وابروی‌من‌است (چشم بدیدارشان روشن‌شود).
۱۵- محبوب من درعشق خود پناه‌رو آورندگان * و مورد طمع حیله‌گران و نجات بخش گریزندگان است.
۱٦- ونیست ازبرای دلداده شکایتی * هرچند نابودشود دل از دست رفته‌اش درکف غاصب.
۱۷- شادان شدم وحال‌گفتار در دهان انشادکننده بود * مست شدم و شراب دردست ساقی‌بود.
۱۸- آیا تلف‌میکند مرا پیکان‌تیرومن‌نمیدانم که‌بود که‌تیرانداخت؟* آیا میکشد مرا شمشیر و نمی‌بینم زنندهٔ آنرا.
۱۹- می‌بینی مردم را که‌مست‌هستنددرمجالس‌میگساریشان*ومرامست‌پنداروحال‌آنکه‌ننوشیده‌ام.
۲۰- دوستان‌من‌سستی‌نشان‌ندادنددربرابرمرگ‌درحین‌جوانی*پس‌مرگ‌جوان‌برای‌دوست‌بالاترین بلاهاست.
۲۱- قسم بجان‌تواگرخوانده‌شوم که‌بمیرم‌راضی‌هستم * زودباشد که‌برانگیخته‌شوم وبشنوم‌حدیث آنکه مرا بمرگ خوانده‌است.
۲۲- هماناخشمگین‌شده‌سعدی‌ازدوستی که‌ملامت‌میکرداورا * بر دوستی‌شما، مانندخشمگین‌شدن دو دشمن جنگی.
۲۳- واگر سرزنش‌کردند واگذار آنها را بیاندیشند و بازی کنند * پس ملامت سرزنش کنندگان بخاطرتو، خود شغلی است.

ایضاً فی الغزل

١ ـ ان لم امت یوم الوداع تأسفا … لاتحسبونی فی المودة منصفا
٢ ـ من مات لاتبكوا علیه ترحما … وابكوا الحی فارق المتألفا
٣ـ یاطیف ان غدر الحبیب تجانبا … بینی و بینك موعدان یخلفا
٤ ـ لماحدا الحادی وجدّ رحیلهم … ظفر العدو بما یؤمل و اشتفی
٥ ـ ساروا باقسی من جبل تهامة … قلبا فلاتذر الدموع فتتلفا
٦ ـ یا سائلی عمن بلیت بحبه … ابت المحاسن ان تعدو توصفا
٧ ـ ماذا یقال ولاشبیه لحسنه … لوكان ذا مثل اذاً لتألفا
٨ ـ فكشفن عما فی البراقع مختف … و تركن ما تخفی الصدور مكشفا
٩ـ هل یقنعن من الحبیب بنظرة … ظمأ لو شرب البحیرة ما اكتفی
١٠ـ اوقفت را حلتی بارض مودع … و بكیت حتی ان بللت الموقفا
١١ـ منهم الیهم شكوتی وتوجعی … ما انصفون ولم اجد مستنصفا
١٢ ـ سعدی لم یصبر ولم یك صابراً … فی العشق الا ان یكون تكلفا

فی الموعظة

١٣ ـ عیب علی وعدوان علی الناس … اذا وعظت و قلبی جلمد قاس
١٤ـ رب اعف عنو هب لی ما بكیت اسی … انی علی فرط ایام مضت آس
١٥ـ مرّ الصبا عبثاو ابیض ناصیتی … شیباً ، فحتی متی یسود كراسی
١٦ـ یالهف عصر شباب مرّ لاهیة … لالهو و بعد اشتعال الشیب فی رأسی
١٧ـ یاخجلتا من وجوه الفائزین اذا … تباشرت ، و بوجهی صفرة الیاس
١٨ـ سرائری یاجمیل الستر قدقبحت … عندی وان حسنت فی اعین الناس
١٩ـ یاحسرتا عند جمیع الصالحین غدا … ان كنت حامل او زاری و ادناسی
٢٠ـ وهل یقرّ م علی حر الحمیم فتی … لم یستطع جلدا فی حر دیماس
٢١ـ یاواعدا العفو عما اخطأو او نسوا … سالك العفو ، انی مخطئی ناس
٢٢ـ اذارحمت عبیدا احسنوا عملا … فی الحشر یارب فارحمنی لافلاسی
٢٣ـ واصفح بجودك یامولای عن زللی … رغماً لابلیس، لایشمت باباسی

(درغزل)

۱ـ اگرروزخداحافظی ازشدت تأسف نمردم * مرا دردوستی ، با انصاف نپندارید.
۲ـ کسی که مرد براو گریه نکنید وبر او ترحم نیاورید * گریه کنید برای زنده‌ای که جدا شده است از مونس خود .
۳ـ ای خیال من اگرچه مکر کند دوست من ودوری گزیند ازمن بین من وتووعده‌ای است که هرگز خلاف نمیشود.
٤ـ چون ساربان شترها براندو حتم شد کوچ کانشردن * پیروزشد دشمن به آنچه آرزومیکرد ونیز به آرزوی خود نائل آمد.
۵ـ سپرداده‌شدند بسخت‌ترین کوههای مکه‌وحجاز * آنها که چون قلب من بودندپس وامگذار اشکها را تلف شود .
٦ـ ایکه ازمن سئوال میکنی از کسی که مبتلا بدوستی اوشده‌ام * امتناع کردند خوبیها ازاینکه شمرده ووصف شوند(دوستی‌هایش قابل وصف نیست).
۷ـ چه شد که گفته‌میشود که‌شبیهی برای حسن‌او نیست * اگر شبیهی برای او باشد هرآینه‌جمع میشوند(نه‌چنین‌است‌او یکتاست) .
۸ـ پس ظاهر کردند آنچه‌درزیر نقاب پنهان بود * وپنهان کردند آنچه‌ازسینه بایدظاهر باشد.
۹ـ آیا هرگز کسی قناعت میکند ازدوست به‌نگاهی*تشنه‌دیداری که‌اگر درباچه‌ای‌را بنوشداور کافی نیست .
۱۰ـ متوقف کردم مرکوب خود را بزمینی و دنبال میکردم آنهارا*وگریستم تا اینکه ایستگاه خودرا گل کردم
۱۱ـ از ایشان است بسوی ایشان شکایت‌وزاری من*دادگری نمیکنند مراو نمی‌بایم‌دادگری‌را.
۱۲ـ «سعدی» صبر نمیکند، وبردبار نیست * درعشق مگر اینکه‌ناچارشود.

(درنصیحت)

۱ـ عاراست‌برمن‌ودشمنی است از مردم* وقتی که‌موعظه‌میشوم وقلب‌من مانند سنگ‌سخت‌است.
۱٤ـ پروردگارا عفو کن وببخش‌مرا که‌بیدی حال‌خود گریستم * همانا من برزیاده‌روی روزگار گذشته‌محزونم .
۱۵ـ گذشت بادصبا بیهوده‌وسپید کرد پیشانی‌من* بعلت‌پیری نابودشد آرزوهای‌من‌وسیاه‌شدصحیفه‌من.
۱٦ـ افسوس دوران‌جوانی بغفلت گذشت*دل‌خوش نباید بود بعداز آنکه بعلت‌پیری‌موی‌سرم‌سپیدشد.
۱۷ـ شرمنده‌هستم‌ازروی‌صلاح‌یافتگان وقتی * که‌مژده‌میدهند،وبرخسارمن‌زردی‌ناامیدی‌است .
۱۸ـ مکنونات‌من‌ای‌زیبای‌پنهان‌عما نازشت‌است*نزدمن هرچندخوب‌باشددرچشم‌مردم.
۱۹ـ دریغ‌است‌که‌نزدشما نیکوکاران فردا (قیامت)*اگرمن‌حمل کنندهٔ گناهان‌وپلیدیها، باشم .
۲۰ـ آیامقاومت‌دارد دربرابرسوزش آتش‌جوانی کسی که * قدرت ندارد تحمل کندگرمای گلخن حمام را ؟.
۲۱ـ ای وعده‌دهنده‌بخشش خطاکاران‌ونسیان‌کنندگان* ازتوبخشش مسئلت میکنم، زیرا خطا کننده‌ترین مردم هستم .
۲۲ـ هرگاه‌رحمت کنی بنده‌را ، عمل‌خودرا نیکوکند * درقیامت بمن‌رحم‌کن ای‌پروردگارمن بخاطر تهیدستیم .
۲۳ـچشم‌پوشی کن‌به بخشش‌خود ای آقای‌من‌ازلغزش‌من*علیرغم‌شیطان که‌مرا بفریفتن‌شماتت نکند.

١ـ واحشرن اعمی ان استوجبت لائمة — لاافتضح بین جیرانی و جلاسی
٢ـ ان یغفر الله لی من جرأة سلفت — فما علی الخلق یا بشرای من باس .

فی الغزل

٣ ـ اصبحت مفتوناً باعین اهیفا — لا استطیـع الصبر عـنه تعففا
٤ ـ والسترفی دین المحبة بدعة — اهـوی وان غضب الرقیب وعنفا
٥ ـ وطریق مسلوب الفؤاد تحمل — من قال اوه من الجفاء فقد جفا
٦ ـ دع ترمنی بسهام لحظ فاتك — من رام قوس الحاجبن تهدفا
٧ ـ صیاد قلبی فوق خده خالة — شرك یصید لزاهـد المتقشفا
٨ ـ لاغروان دنف الحکیم بمثله — لو کان جـالینوس اضبح مدنفا
٩ ـ کیف السبیل الی الخیال برقدة — والطرف مذرحل الاحبة ماغفا
١٠ ـ وامیزفی جسمی وطاقة شعره — فـاصیبه منهـا ادق واضعفا
١١ ـ رقت جلامید الصخور لشدتی — مـا کان قلبك ان یمیل ویعطفا
١٢ ـ هذا وما السعدی اول عاشق — انت اللطیف و من یراك استلطفا

ایضا فی الغزل

١٣ـ متی جمع شملی بالحبیب المغاضب — و کیف خلاص القلب من ید سالب
١٤ ـ اظن الذی لم یرحم الصب اذ بکی — یقایس مسلوب الفؤاد بـلاعب
١٥ـ فقدت زمان الوصل والمرء جاهل — بقدر لذید العیش قبل المصائب
١٦ ـ تجانب خلی والوداد ملازمی — و فـارق الفی والخیال مواظبی
١٧ ـ ولم ار بعد الیوم خلا یلومنی — علـی حبکم الا نأیت بجانبی
١٨ ـ الیك بتعنیف اللوائم عن فتی — سبته لحاظ الغانیات الکواعب
١٩ ـ لقد هلکت نفسی بتدلیة الهوی — و کم قلت فیما قبل یانفس راقبی
٢٠ ـ اشبه ماالقی بیوم قیامة — وسیل دموعی بانتثار الکواکب
٢١ ـ وان سجع القمری صبحاً اهمنی — لفقد احبائی کصرخة ناعب
٢٢ ـ اری سحباً فی الجو تمطر لؤلؤا — علی الروض لکنا علی کعاصب

۱- ونابینا مرا محشور کن اگر مستوجب ملامت هستم* که رسوا نشوم بین همسایگان و هم‌نشینان.
۲- اگر بیامرزد مرا خدای از بی‌پروائیهای گذشته پس از مردم باکی ندارم.

(درغزل)

۳- با دوچشمان پرآرزوی خود شیفته او شدم * نمیتوانم صبر کنم وچشم بپوشم.
٤- وپرده پوشی درمذهب محبت، عقیده‌ای مخالف ایمان است* که فرو میافکنم آنرا وگرچه رقیب درشتی وغضب کند.
۵- وراه ربودن دلها می‌پوید* کسی که میگوید: امان ازجفا وهمانا جفا کند.
٦- بگذار صید کنی مرا به‌تیرهای چشم مستبدت* کسی که افکند تیرا بروها راپس بهدف اصابت میکند.
۷- صیاد قلب من برچهره‌اش خالی است* که مشرك میسازد زاهدپارسا را.
۸- تعجبی نیست اگر شدت یابد مرض طبیب بدیدن او * اگر چه جالینوس باشد مشرف بموت خواهد شد.
۹- چگونه است راه بسوی خیال همانند خوابی است* ونگاهی ازگوشهٔ چشم هنگام کوچ کردن. دوستان همانند خوابی سبك است.
۱۰- وجدامیکنم درخیال حلقه‌ای ازمویش را* پس هنگامی بدان دست می‌یابم که شکسته وضعیف هستم.
۱۱- رقیق شد سنگهای سخت بعلت اندوه من* لیکن قلب تو نرم نشد که میل کند وبمهر آید.
۱۲- بدان که سعدی اول عاشق کوی تو نیست تو لطف کننده هستی وهرکه تورا دید طلب لطف میکند.

(درغزل)

۱۳- هرگاه جمع شود امور من نزد دوستی واو غضب کند* وچگونه نجات یابد قلب ازدست رباینده.
۱٤- گمان میکنم کسی که رحم نمیکند مصیبت دیده‌ای را وقتی گریه میکند * مقایسه میکند دلداده را با بازیگر.
۱۵- از دست رفت زمان وصل و شخص جاهل است بارزش لذت زندگی قبل از مصیبتها.
۱٦- دوری کرد دوست من ودوستی ملازم من است * ومفارقت کرد از الفت بامن وخیال نگاهبان من است.
۱۷- ونمی‌بینم بعداز امروز دوستی که مرا ملامت کند* بردوستی شما جز آنکه دوری گزیدی واجتناب کردی از من.
۱۸- بپرهیز از درشتی وملامت جوانی که* ناسزا میگویند اورا چون شیفته چشم زنهای آوازخوان نار پستان است.
۱۹- همانا هلاك شدم در طلب آرزوها * و چه بسا درگذشته بنفس رقابت کننده خود التماس کردم.
۲۰- تشبیه میکنم آنچه دیده‌ام، بروز قیامت و سیل اشکهایم را به‌پراکندگی ستارگان.
۲۱- و اگر آوای کبوتر صبح را اعلام کند، غمگین میشوم * بعلت از دست دادن دوستانم و برای من مانند نالهٔ زاغی است که جوجه میگذارد
۲۲- دیدم باران را درهوا که لؤلؤمی بارید* بر باغ، ولی برمن باران سردی می بارید.

۱ ـ الام رجائی فیه و البعد مانعی — و کیف اصطباری عنه و الشوق جاذبی
۲ ـ ومن ذالذی یشتاق دونك جنة — دع النار مثوای و انت معاقبی
۳ ـ عزیز علی السعدی فرقة صاحب — و طوبی لمن یختار عزلة راهب
۴ ـ و هذاالکتاب لا رسالة بعده — لقد ضج من شرح المودة کاتبی

فی الغزل

۵ ـ قوما اسقیانی علی الریحان والاس — انی علی فرط ایام مضت آس
۶ ـ صهباء تحیی عظام المیتان نقطت — علی الثری نقطة من مرشف الحاسی
۷ ـ در بالصحاف علی الندمان مصطبحا — الا علی بملاء الطاس و الکاس
۸ ـ هات العقار و خذ عقلی مقابضة — لعل تنقذنی من قید وسواس
۹ ـ واجل الظلام بشمس فی یدی قمر — یحکی بو جنته محراب شماس
۱۰ ـ روحی فدا بدن شبه اللجین و لو — سطا علی بقلب کالصفا القاسی
۱۱ ـ اتیب و الناس هجعی فی منازلهم — یقظان اذکر عهد النائم الناسی
۱۲ ـ جس المثانی تطیر نوم جیرانی — و غن شعری تطیب وقت جلاسی
۱۳ ـ انی امروء لایبالی کلما عذلوا — ان شئت یا عاذلی قم ناد فی الناس

ایضا

۱۴ ـ یا ندیمی قم تنبه واسقنی واسقی الندامی — خلنی اسهر لیلی و دع الناس نیاما
۱۵ ـ اسقیانی وهدیر الرعد قدا بکی الغماما — وشفا الازهار تفتر من الضحك ابتساما
۱۶ ـ فی زمان سجع الطیر علی الغصن رخاما — و اوان کشف الورد من الدجه اللثاما
۱۷ ـ ایها العاقل اف لبصیر یتعامی — فز بها من قبل ان یجعلك الدهر حطاما
۱۸ ـ قل لمن غیر اهل الحب بالجهل ولاما — لاعرفت الحب هیهات و لاذقت الغراما
۱۹ ـ من تعدی زمن الفرصة بخلا واهتماما — ضیع العمرا یوماً عاش او خمسین عاما
۲۰ ـ لا تلمنی فی غلام اودع القلب السقاما — فبداء الحب کم من سید اضحی غلاما
۲۱ ـ منتهی منیة قلبی شادن یسقی المداما — وعلی الخضرة منثور ورند و خزاما
۲۲ ـ ذی دلال سلب القلب اذا قال کلاما — و جمال غلب الغصن اذا مال قواما

١- ناچند امیدم دراو است و دوری مانع وصل من است * وچگونه است شکیبائی من از او در حالیکه اشتیاق من مرا بسوی او میکشاند.
٢- وکیست آنکه جز تو اشتیاق ودلبستگی ببهشت دارد * بگذار آتش جایگاه من باشد و تو عذاب دهنده من باشی
٣- گران است بر « سعدی » مفارقت همنشین * و گوارا است رهبانیت برای کسی که گوشه نشینی اختیار کند.
٤- واین کتاب نوشته‌ای بعد از آن نخواهد آمد * که همانا شیون کند از شرح دوستی نویسنده.

(درغزل)

٥- برخیزید و سیراب کنید مرا چون گلهای ریحان وسبزه‌ها * من بر شدت ایام گذشته مانند درخت مورد (درختی که سبزی برگهای آن ضرب المثل است) سبز و خوشحالم
٦- شراب زنده میکند استخوان مرده را اگر بچکد * برخاك آن قطره‌ای از کوزه خوش گذرانان.
٧- بگردش در آور پیاله‌ها را بر ندیمان تا بصبح * جز برای من که بجای پیاله طاس‌ها و جام‌ها باید پر شود.
٨- بیاور شراب را و بگیر عقل مرا و قبضه کن * امید است که وارهاند مرا از زنجیر وسوسه.
٩- وروشنی میدهد تاریکی را آفتاب ولی که در دستهای من ماهی است * که حکایت می کند پیشانیش محراب کلیسا را.
١٠- روانم فدای بدنی باد که شبیه نقره است واگر * بر من سطوت رفتار کند قلب او مانند سنك سخت است
١١- آمدم ومردم در خانه‌ها یشان خوابیده‌اند * در حال بیداری بیاد خوابیده‌ها و فراموش کاران هستم.
١٢- جستجو کن تارهای عود را تا خوش کند خواب همسایگان مرا * و بخوان شعر مرا که پاکیزه میکند وقت نشستگان را.
١٣- همانا مردی هستم که باك ندارم اگر مرا سرزنش کنند * اگر میخواهی ای ملامت کننده من برخیز وندا درده درمیان مردم .

(درغزل)

١٤- ای همنشین برخیز، بیدار شو و سیراب کن مرا وهمنشینان مرا * بگذار مرا که شب زنده دار باشم و واگذار مردم را که درخواب باشند.
١٥- سیراب کنید مرا وغرش رعد هما نامیکر یا ندا بر را * وسیراب کند گلها و شکوفه‌ان ساز د لبخندشان را.
١٦- در زمانی که آوای مرغان بر شاخسارها نرم و مطبوع است * وهنگامی که ظاهر شود گل (شکفته شود) از صورت دهان بستگی (حال غنچه بودن)
١٧- ای خردمند اف بر بینائیکه خود را بهوا می زند * رستکار شو به بینائی پیش از آنکه روزگار ترا شکسته و پیر کند.
١٨- بگو بکسی که بنادانی سرزنش میکند اهل دوستی را وملامت می کند * دریغا نشناختی دوستی را و نچشیدی طعم عشق را .
١٩- کسی که سپری کرد فرصت را در حالیکه بخیل بود واهتمام در بخل داشت * ضایع کرد عمر را چه یك روز زندگی کند چه پنجاه سال.
٢٠- وملامت نکنید مرا در بندگی دوست که قلبم را بیمار ساخت * پس در ابتدای دوستی چه بسا آقائیکه بنده شد.
٢١- منتهی آرزوی قلب من مانند آهو بچه ایست که مدام بیاشامد * و برسبزه‌ها ونباتات خوشبو بهر سو جست و خیز کند .
٢٢- صاحب کرشمه‌ای ربود قلب مرا وقتی کلمه‌ای گفت * وصاحب جمالی شکست شاخه‌های نورسته درخت آرزوهای مرا

۱ـ یاعذولی فنی الصبر الی کم والی ما | انا لااعباء بالزجر ولا اخشی الملاما
۲ـ ترك الحب علی مقلتی النوم حراما | وحوالی حبال الشوق خلفاً واماما
۳ـ ماعلی العاقل من لغوی اذامر واکراما | لکن الجاهل ان خاطبنی قلت سلاما

وله ایضا

۴ ـ یاملوك الجمال رفقا باسری | یا صحاة ارحموا تقلب سکری
۵ ـ قد علمتم روایح المسك طیباً | و قهرتم محاسن الورد نشرا
۶ ـ کنسیم النعیم حیث حللتم | حل بالواردین روح و بشری
۷ ـ مقل علمتم ببابل هاروت | علی ان تعلم الناس سحرا
۸ ـ عاذلی کف عن ملامی فیهن | لقد جئت بالنصیحة نکرا
۹ ـ ذرحدیثی و ماعلی من الشـــوق اذا لم تحط بذلك خبرا
۱۰ ـ بت استجهل الصباة علی الحـــب و اصحبت بالصبابة معزی
۱۱ ـ ترکتنی محاجر العین اغدو | هائماً فی محاجر البید قفرا
۱۲ ـ انثر الدمع حین انظم شعری | فانم الحدیث نظما و نثرا
۱۳ ـ جمرات الخدود احرقن قلبی | و تبقین فی الجوانح جمرا
۱۴ ـ انالولا جنایة الطرف ماکان | فؤادی الضعیف یحمل وزرا
۱۵ ـ انماقصتی کوازرة کلفها | جور ظالم وزر اخری
۱۶ ـ عیل صبری علی حدیث غرام | لوحکیت الجبال ابکیت صخرا
۱۷ ـ و افتتانی بنحر کل غزال | نحر الناظرین بالوجد نحرا
۱۸ ـ برزوا والربی تظل تنادی | ما لهذا النسیم حمل عطرا
۱۹ ـ ابداً لاافیق من سکر عیشی | ان سقتنی من المراشف خمرا
۲۰ ـ ایها الظاعنون من حی لیلی | عجبا کیف تستطیعون صبرا
۲۱ ـ لك یاقاتلی من الحسن شطران | و خلیت لابن یعقوب شطرا
۲۲ ـ دمت یا کعبة الجمال عزیزا | وبك الهائمون شعثا و غبرا
۲۳ ـ لائمی ان ترکت لهو حدیثی | فبای الحدیث اشرح صدرا
۲۴ ـ طال عمری تصابیا ولعمری | یحدث الله بعد ذلك امرا

۱ـ ای ملامت کنندهٔ من همانا فانی شد صبر من به چند وجون * من اعتنا ندارم بشکنجه و نمیترسم از ملامت.
۲ـ ترك كرد دوست مرا و برچشم من خواب حرام شد * وچنان در ریسمان آرزویم پیچید که راه پس و پیش ندارم.
۳ـ عاقل از سخن بیهودهٔ من زمانیکه با کرامت میگذرد خرده نمیگیرد * ولیکن نادان اگر مرا بخواهد وخطاب کند سلام میگویم.

(وهم او است)

٤ـ ای، پادشاهان حسن مدا را کنید با سیری من * ای هوشیاران بردگرگونی من از مستی رحم کنید.
٥ـ بتحقیق بوی مشك را پاکیزه دانستید * وقهر کردید ازمحاسن گلهای عطر پراکن.
٦ـ وقتی گذر کردید بوی شما مانند نسیم بهشتی * حلول کرد بوارد شوندگان روح ومژده داد.
۷ـ آیا دانستید ماجرای بابل وهاروت را * براینکه (شیاطین) مردم را سحر می آموختند.
۸ـ ملامت کنندهٔ من خودداری کن از نکوهش من درمحبت ایشان * هرآینه نصیحت در من اکراه ایجاد میکند.
۹ـ رها کن قصه مرا وآنچه درمن است از اشتیاق * زیرا احاطه نداری بدان و خبره نیستی.
۱۰ـ بیتوته کردم وخود را همانند جوانان بنادانی زدم * وصبح کردم بعشق درحالیکه ملازم با آن بودم.
۱۱ـ واگذارد مرا چشم براه، وروز بشب آوردم * درحالیکه حیرانم دراطراف فلات بی آب وگیاه.
۱۲ـ فروریخت اشك من هنگامیکه بنظم آوردم شعرم را * پس تمام شد سخن من اعم از نظم ونثر.
۱۳ـ اخگر (سرخی) گونه‌ها سوزانید قلب مرا * وباقی گذارد شراره در سینه‌ام (جوانح : دنده های مجاور سینه است).
۱٤ـ اگر نبود گناه بزرگ طرف، نبود * دل ضعیف من که تحمل کند بارگران را.
۱٥ـ همانا افسانه من مانند بارگرانی است مشقتش * بیدادظلم کننده بارگران دیگری است
۱٦ـ تمام شد صبر من برسخن عشق * اگر بکوهها گفته شود سنگهای سخت میگریند.
۱۷ـ درفتنه واقع شدن من بعلت قربان کردن آهوان است * شوخ چشمان بگوشه چشمی قربانی خود را کشتند
۱۸ـ ظاهر شدند ومنادی مکرر ندا میکند * چه شده است که حمل میکند نسیم عطر را.
۱۹ـ هرگز سیر نمیشوم از مستی زندگی‌ام * اگرسیراب کندمرا ازشراب لبها.
۲۰ـ ای کوچ کنندگان ازقبیله لیلی * عجب است چگونه استطاعت دارید که صبر کنید.
۲۱ـ زیبائی نواز دوجهت مرا میکشد * وحال که واگذاردی ازبرای پسر یعقوب (یوسف) یك جهت را.
۲۲ـ همیشه ای کعبهٔ جمال عزیز یمانی * برای تو سرگردانان ویلان وغبار آلودند
۲۳ـ ای ملامت کنندهٔ من اگر رها کنم خوشی حدیثم را * پس بکدام سخن فراخ کنم سینه خود را
۲٤ـ گذشت عمر من بامصیبت‌ها وبجان توقسم * خبرمی‌دهد خدا بعداز این امری را.

قطعه

۱ ـ لحی الله بعض الناس یاتی جهالة   الی ساق محبوب یشبه بالبردی
۲ ـ و ساق حبیبی حین شمر ذیله   کردن حریر ممتل ورق الورد

قطعه

۳ ـ جاء الشتا ببرد لامرد له   ولم یطق حجر القاسی یقاسیه
۴ ـ لاکاس عندی ولاکانون یدفئنی   کنی ظلام و کیسی قل مافیه
۵ ـ دع الکتاب وخل الکیس یااسفا   علی کساء تغطی فی دیاجیه
۶ ـ ارجوك مولای فیما یقتضی املی   و العبد لم یرج الا من موالیه

وله ایضا

۷ ـ انادلال ابنة الکرم لابناء الکرام   اجلب الراحة والراح لقلب المستهام
۸ ـ اکتفی رشف الثنایا بعدا هلاك الصرام   هکذا یاطالب الوصل احتمل ضیق الغرام

☆ ☆ ☆

پایان قصائد عربی

(قطعه)

۱ ـ لعن میکند خداوند بعض مردم را که ازروی جهالت * ساق محبوب مرا به برف شبیه کنند.
۲ ـ و ساق دوست من هنگامی که بالا میزند دامنش را * مانند کیسه حریری است که پر از برگهای گل باشد.

(قطعه)

۳ ـ زمستان آمد بسرمائی که فراری از آن نیست * وطاقت ندارد سنگ سخت که تحمل کند آنرا.
٤ ـ نه حسابی از برای من است و نه آتش خانه‌ای که گرم کند مرا * تاریکی مرا میپوشاند و کیسهٔ من کم است آنچه در آن است.
٥ ـ واگذار کتاب را و دوست داشته باش کیسه را، ای دریغ * بر پوششی که تاریکی شب بپوشاند آنرا.
٦ ـ امیدوارم بتو ای آقای من در آنچه آرزوهایم اقتضا میکند * و بندهٔ زرخرید امیدوار نیست مگر از آقایان خویش.

(وهم ازاوست)

۷ ـ من دلال دختر انگور برای بزرگ زادگان هستم * راحتی و شادمانی برای قلب تشنه ام میطلبم.
۸ ـ برای تشنه گان که از فرط تشنگی و حرارت مشرف بمردن هستند لب تر کردنی کافی است * همچنین ای طلب کنندهٔ وصل تحمل کن آرزوی عشق را.

پایان ترجمه قصائد عربی

زمین بتیغ بلاغت گرفته‌ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

قصائد فارسی

قصاید فارسی

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را
پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب دان و نگهدار آسمان
رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بریگانگیش
یکتا و پشت عالمیان بردرش دوتا

گوهر زسنگ، خاره کند لؤلؤ از صدف
فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لااله
الا هوالذی خلق الارض و السما[1]

باری زسنگ، چشمه‌ی آب آورد پدید
باری از آب، چشمه کند سنگ درشنا

گاهی بصنع ماشطه برروی خوب روز
گلگونهٔ شفق[2] کند و سرمه‌ی دجا[3]

دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست
تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا؟

انشأتنا بلطفك یا صانع الوجود
فاغفرلنا بفضلك یا سامع الدعا[4]

ارباب شوق در طلبت بی دلند وهوش
اصحاب فهم در صفتت بی‌سرند و پا

شبهای دوستان ترا انعم الصباح
وانشب که بی‌تو روز کنند اظلم السما

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب
نام تو غمزدای و کلام تو دلربا

بی سکه‌ی قبول تو ضرب عمل دغل
بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا

جائی که تیر و قهر برآرد مهابتت
ویران کند بسیل عرم جنت سبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر
گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا

---

۱ - منزه است کسی که میمیراند و زنده میکند و نیست خدائی جز او که آفرید زمین و آسمان را ۲ - سرخیهائی که اوائل شب وصبح در آسمان پدیدار میشود ۳ - تاریکی شب ۴ - ایجاد کردی مارا بلطف خود ای آفریدگار هستی پس بیامرز مارا بفضل خود ای شنونده دعا.

گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی　　کسرا مجال آن نه که این چون و آنچرا
در کمترین صنع تو مدهوش مانده ایم　　ما خود کجا و وصف خداوند آن کجا ؟
خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد　　تا در بحار وصف جلالت کند شنا ؟
گاهی سموم قهر تو همدست با خزان　　گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا
خواهندگان درگه بخشایش تواند　　سلطان در سرادق [1] و درویش در عبا
آن دست بر تضرع و این روی بر زمین　　آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
مردان راهت از نظر خلق در حجاب　　شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کند یاد او بخیر　　بر گشته دولتی که فرامش کند ترا
چندین هزار سکهٔ پیغمبری زده　　اول بنام آدم و آخر بمصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل　　رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوی
در نعت او زبان فصاحت کرا رسد ؟　　خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها ؟
دانی که در بیان اذا الشمس کورت [2]　　معنی چه گفته اند بزرگان پارسا ؟
یعنی وجود خواجه سر از خاک بر کند　　خورشید و ماه را نبود آن زمان ضیا
ای بر ترین مقام ملائک بر آسمان　　با منصب تو زیر ترین پایهٔ علا
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار　　با وحی آسمان چه زند سحر مفتری [3]
یارب بدست او که قمر زان دو نیم شد　　تسبیح گفت در کف میمون او حصا [4]
کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر　　ارفق بمن تجاوز واغمر لمن عصا [5]
تریاق در دهان رسول آفریده حق　　صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا ؟
ای یار غار سید و صدیق و نامور　　مجموعهٔ فضائل و گنجینهٔ صفا
مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند　　لیکن نه همچنان که تو در کام اژدها
یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند　　تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی　　گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانه دین صاحب رسول　　سر دفتر خدای پرستان بی ریا

۱ ـ سراپرده پادشاهان ۲ ـ ستاره‌ای است باریک در بنات النعش ۳ ـ تهمت زده شده
۴ ـ سنگ ریزه ۵ ـ مدارا کن کسی را که از حد خود بیرون شده و بیامرز کسی را که گناهکار است.